

این رمان توسط سایت [www.Book4.iR](http://www.Book4.iR) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

## نام رمان : حکم دل

**نویسنده** : sun daughter + anital

**انتشار از** : بوک 4

([www.Book4.iR](http://www.Book4.iR))

**منبع** : نودهشتیا

فصل اول: "پرواز" «دبی - جمیرا»

چشمهای بسته امو به سختی باز کردم... بخاطر حرکت کامیون کاملا ناگهانی از خواب پریدم... هنوز توی اون کامیون لعنتی بودم واز سردرد و بدن درد به خودم میبیچیدم. حتی توی خواب هم تنم درد میکرد. با تکون های پیچ در پیچ ماشین و بوی گند و متعفن بنزین تهوعم بیشتر میشد. پهلووم درد میکرد. هنوز هم معنی زخمی که داشتمو نمیفهمیدم. بیهودش شدم و وقتی بهوش او مدم به زخم عمیق روی پهلوی چشم بود که تعدادی بخیه خورده بود. شادی میگفت بخاطر تصادف بود که تو ایران با ماشین هاتف به یه گارد ریل خورد بودیم و یه قسمت از گارد ریل به پهلوی من فرو رفته بود هرچند این اتفاق تو ایران افتاد و بعد ش هم وارد این لنج تهوع اور شدیم. به هر حال دردش قابل تحمل بود. حالت تهوع داشتم و بوی بنزینو نمیتونستم تحمل کنم... خودمو جا به جا کردم... صدای بعض الود شادی رو شنیدم که گفت: کتن اخرش چی میشه؟ از وقتی که از لنج پیاده شده بودیم ایه ی یأس میخوند.

-چی میخواستی بشه؟

شادی: پشیمونم ...

نمیتونستم بگم منم همینطور... یعنی نمیخواستم بگم اره منم عین سگ پشیمونم ... سرمو به دیواره‌ی کامیون تکیه دادم و تو تاریکی به چشمهای نسبتا خیس بقیه خیره شدم. نفسمو سنگین بیرون دادم و حس کردم که باید به چیزهای خوب فکر کنم. با ایست ماشین ولوله‌ای بین هممون راه افتاد. در عقب باز شد.

با دیدن صورت هاتف که لبخند کریهی رو لبشن بود تهوعم دو چندان شد. شادی بازومو تکون داد و گفت: بریم پایین... اهی کشیدم و همراه شادی وبقیه پیاده شدم.

ماننوم سیاه شده بود. شلوارم گل الود بود... جمعا پنج نفر بودیم... شادی دستمو گرفته بود. جفتمون بخ کرده بودیم. هاتف رو به من لبخندی زد و گفت: بدون ارایش خوشگلتری... محل سگم بهش نذاشتمن و پشت سر احمد که عبای سفیدی پوشیده بود راه افتادم. وارد یه رستوران شیک شدیم. البته از در پشتی ... صدای موزیک رو هوا بود.

اکثرا داشتند میلولیدن... یه قسمتش هم میز انواع بازی بود. درست مثل سرزمین عجایب که یه شهر بازی سر پوشیده باشه ... با دیدن ادم‌هایی که حس زندگی تو وجودشون بود ترسمو برای لحظاتی فراموش کردم...

شادی هم درست مثل من گفت: کتن اینجا چه با حاله ... و با هیجان گفت: هاتف اینجا کار میکنیم؟

هاتف با بی حوصلگی گفت: اره عزیزم .. همین جا کار میکنید... احمد عرض اندامی کرد و گفت: من که گفتم شما رو جای بد نمیارم...

دستی از عقب محکم هولم داد...

هاتف گفت: بجنین دیر شده .. واسه دید زدن وقت زیاده...

و هممون به سمت پله ها راه افتادیم.

بهش چشم غره رفتم و راه پله ها رو به سمت پایین پیش گرفتیم... شاید حدود سی پله پایین رفتیم و به یه در سیاه و بزرگ رسیدیم.

هاتف به صورت رمزی چند ضربه به در زد و درو زن جوونی باز کرد.

عربی باهاش حرف زد و زن درو کامل باز کرد و همه با هم وارد شدیم.

این زیر زمین هم برای خودش یه دنیابی بود انگار... یه سالن وسیع که چندین دست مبل چیده شده بود.

چند مرد عرب و چند زن که با لباس هایی انجنانی دورشون میچرخیدند... چندین و چند اتاق در اون اطراف وجود داشت.

با دیدن راه پله ای که انتهای سالن قرار داشت قلبم به تپش افتاد.

با دیدن چند عرب که روی مبل ها نشسته بودند و با چشمها ای از حدقه بیرون زده به ماها نگاه میکردند دلم هری ریخت.

شادی جیغ خفیفی کشید و رو به هاتف گفت: اینجا کجاست؟

هاتف: همون جایی که باید کار کنید...

صدای پروانه در اوهد و گفت: منظورت چیه... مگه نگفته ما قراره تو رستوران کار کنیم؟

هاتف که اصلا ثبات رفتاری نداشت به جای جواب موهای دم اسبی شو به چنگ کشید و پرتش کرد جلو و گفت: اینقدر زرنزن...

مثل بید میلرزیدم.

هاتف صدا زد: پوپک.... خاله پوپک...

زن میان سالی جلو اوهد و با عشوه گفت: جون خاله؟

هاتف: یه صفائی به این گلای من بده باهات حساب میکنم...

پوپک با عشوه گفت: جووون... چشم عزیز دلم ...

ورو به هممون گفت: با من بیايد...

اولین کسی که همراه شد من بودم. نمیدونستم حدسی که میزنه درست هست یا نه... فقط ارزو میکردم غلط باشه.

از جلوی نگاه ولع امیز اون عربها گذشتیم و وارد اتاق شدیم.

با دیدن یه سرویس تخت دو نفره و یه کمد پر از لباس خواب که درش باز بود... اب دهنمو هم نمیتونستم قورت بدم. سرم به دوران افتاده بود.

شادی بازومو تو چنگ گرفت و با ترس فقط دهنشو باز وبسته میکرد.

بعد از سه روز در به دری بی خواب و خوراک به عشق امریکا ... سر از دبی دراورده بودیم. برای چه کاری؟

نفسم بالا نمیومد... اشک تو چشمام جمع شده بود.

پوپک یه درو نشون داد و گفت: اول بروید دوش بگیرید ... بعد که هم لباساتونو عوض کنید... باید همتون معاینه بشید. التماس و گریه زاری هم نداریم ... همتون اولش نجابت و استون مهمه بعدش راه میفتدید... پاشید تند باشید... زود! بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و درو به رومون بست.

به سمت پنجره رفتم ... با دیدن فلز های سیخی که پشت پنجره بودند اه از نهادم بلند شد. داخل حموم ده تا دوش بود. انگار فکر همه چیز برای ساختش شده بود... جممعون اویزوون و داغون هر کدام به یه گوشه پناه برده بودیم و میجاله شدیم.

پروانه با دیدن لباس ها گفت: چقدر قشنگن.... ماتم برد . توی اون لحظه داشت به چی فکر میکرد؟ سرمو میون دسته اهم گرفتم و سعی کردم فکر کنم الان باید چیکار کنم؟

من کتنی... وسط یه کشور غریب... که معلوم نیست چقدر از ایران فاصله داره .... با اعتماد به یه عوضی او مده بودم یه زندگی جدید و شروع کنم... حالا تو یه اتفاقی که معلوم نیست پشت درش چه اتفاقی قراره بیفته... با صدای بلند زار زدن شادی به خودم او مدم.

پروانه هم با گریه داشت لباس ها رو زیر و رو میکرد. بیتا و سحر هم کز کرده بودند. وقتی سوار لنج شدیم تا قاچاقی به رویا هامون برسیم به تنها چیزی که فکر نمی کردیم این بود که... پیشنهاد کار تو یه رستوران ... یا کافی شاپ ... بی خرج و مخارج ... بی پاسپورت و گذرنامه.... بدون ویزا و هر کوفت دیگه وسوسه کننده بود.

حالا میفهمم چرا هاتف از مون پول خارج شدن از مرز هم نگرفت... حالا میفهمم که فقط واسه ی معامله اینجا بیم.... دستمو روی پهلووم فشار دادم و روی تخت نشستم.

از نرمی فرو رفتم... یه لحظه حس تهوع بهم دست داد و راست ایستادم ... صدای بلند پوپک از اونطرف در، دراومد که گفت: زود بجنین هرزه ها ... دلم میخواست جیغ بکشم... پروانه وارد حموم شد.

مات شدم... صدایش کردم... بدون هیچ حرفی گفت: دیگه کار از کار گذشته... مگه تو ایران چه کار میکردم که حالا نگران این باشم که چهار تا عرب دورم باشن .. نون همونه کاهدونم همونه... اب که از سر گذشت چه یه وجب چه صد و جب.....

و لباس هاشو دراورد و رفت زیر دوش... به دقیقه نکشید که بیتا و سحر هم رفتد. من و شادی مات و مبهوت بهم زل زده بودیم ... تنم میخارید... سه روز تو یه لنج پر از جلبک و خزه گرفته و نمور... اما حاضر نبودم برم دوش بگیرم... هنوز ایستاده بودم وسعي داشتم حجم افکار مو منظم کنم تا بینم چه خاکی باید به سرم ببریزم... تو اتاق راه میرفتم و اطرافم زیر نظر گرفته بودم برای پیدا کردن یه راه فرار... دریچه ی کولر... دستشویی و حموی که هیچ پنجره ای نداشت.

تنها پنجره ی اتاق هم که پر از حفاظ بود.

صدای هق دخترا تو حموم میومد.  
دوباره به اطرافم نگاه کردم.

با دیدن کمد با امیدواری به سمتش رفتم اما جز انواع و اقسام نوشیدنی چیز دیگه ای دستگیرم نشد.  
با حالت نزاری که داشتم موها موم محکم کشیدم.... دوباره لبه‌ی تخت نشستم.  
روسریمو اروم از سوم دراوردم. پروانه و بیتا که از همون لحظه‌ی اول تو کامیون نشستن در اوردن... دستمو به دگمه‌های مانtom بردم. تک تک بازشون میکردم و قطره‌های اشکم رو پاک میکردم.  
شادی با حرص گفت: تو نه کتی... تو رو خدا تو نه...  
دست بردم و کلیپسیم و باز کردم...  
شادی دستهایم گرفت.

جلوم زانو زد و گفت: کتی... ما میتوینیم در ریم... نه؟ کتی تو رو خدا کوتاه نیا... تو کوتاه بیای یعنی همه چی تموم...  
با هق هق و زار زار سرشو رو زانوهام گذاشت. موها بلوندمو رها کردم... دگمه‌های مانتمو تا آخر باز کردم.... اروم از تنم درش اوردم... مثل یه بچه که از مادر دورش میکنن ... با بعض نگاهش میکردم... باید دوش میگرفتم...  
شادی هر لحظه‌ی هق هقش شدید تر میشد.  
داستم از بعض خفه میشدم..... با صدای جیغی که از توی حموم او مد راست ایستادم. شادی از جا پرید....  
صدای جیغ و گریه و زاری هر لحظه بلند تر میشد.  
در حموم باز شد.

بیتا حوله‌ای پوشیده بود که سر تا پاش خون خالی بود و با گربه گفت: کتی... پروانه...  
بیتا رو کنار زدم و وارد حموم شدم. زمین سربود.  
روی خونابه‌ها لیز خوردم. چونه ام به کف زمین سرامیکی خورد دندونام لب هامو بریدن... سوزش بدی روی زبون ولبم  
افتاد طعم خونو حس میکردم... پهلویم بیشتر درد گرفت... نگام به پروانه بود.  
همه جارو بخار گرفته بود. سحر یه گوشه ایستاده بود و من به پروانه نگاه کردم که بدون لباس در حالی که از گردنش خون بیرون میزد کنج حموم ولو شده بود.  
با دیدن تیغ کوب کردم.

شادی و بیتا جیغ میکشیدند و سحر خشکش زده بود.  
پروانه به خر خر افتاده بود اما به زور گفت: کتی...  
رو کف حموم با لباس‌های خیس و خونی کشون کشون سینه خیز به سمتش رفتم...  
-جان؟ پری... چه بلایی سر خودت اوردی پری؟  
پروانه بریده بزیده گفت: ندار... من... و... اینطور... ی... ک... تی... منو اینط... وری... ندار... کتی... نیین... منو...  
حتا جناز... مو... کتی....  
-هیشش... حرف نزن پری ...  
پروانه با خر خر گفت: کتی... منو... دست... او، اونا... نده... ک... تی...  
...

و چشمای ایش باز به صور تم خیره و ثابت موند. دیگه نفس نمیکشید... دستمو روی صورتش کشیدم و چشماشو بستم.

جیغ شادی بلند شد.

با داد و فریاد و زاری میگفت: پری... پروانه... نه... تو رو خدا نه.... پروانه.... الهی فدات بشم.... پروانه تو خوب میشی.... پروانه... کتی بگو نموده.... کتی تو رو قران بگو نمده... کتی منو کنار زد و روی پروانه ولو شد . محکم بغلش کرد و بلند بلند گریه میکرد.

یه حوله پرت کردم به سحر و با داد گفتم: شماها حواستون کجا بود؟

محلم نذاشت هنوز داشت به جنازه‌ی غرق خون پروانه نگاه میکرد.  
نفسیم بالانمیومد.

جلوی سحر ایستادم...

-سحر.... سحر.... با تواأم.... سحر منو نگاه کن...

اونقدر شوکه شده بود و شوکه بودم که نفهمیدم چطور یه سیلی محکم به صورتش زدم واون جیغی کشید و افتاد تو بغلم و زار زد.

بیتا جلوی در حmom نشسته بود و گریه میکرد. سحر و پرت کردم و اونطرف ...

از حmom بیرون او مدم. به سمت کمد رفتم... بطیری های نوشیدنی و هرچی دم دستم بود رو برداشتم... همه رو به حmom بردم. روسریمو روی صورت پروانه کشیدم...

دست سحر و شادی و گرفتم و کشون اوردمشون بیرون... همه‌ی محتویات بطیری هارو کف حmom خالی کردم... فندکمو برداشتم... سیگار کنتمو روشن کردم.

جلوی در حmom ایستاده بودم و به پروانه که زیر روسری و در اغوش خون مدفون بود نگاه میکردم.

به دود سیگارم... به هیکل بی نقص پروانه... به جایی که ایستادم... به افکاری که داشتم... به رویاها... به زندگیم... سیگارم زود تموم شد. مثل لذت رویاها که زود تموم شد...

ته سیگارمو تو حmom انداختم و همه چیز شعله ور شد. کمی عقب رفتم... هرم گرما به صور تم میخورد.... با صدای خرد شدن شبشه‌ها و توق و ترق و ترق... سحر تو بغلم پرید و گفت: چیکار کردی کتی؟

سحر و از خودم جدا کردم و رفتم مانتمو برداشتم... روی لباس‌های خونی و خیسم تنم کردم ولبه‌ی تخت نشستم.

شادی به بازوم چنگ انداخته بود و مثل بید می‌لرزید . از ترس و وحشت زار می‌زد . سحر مات و میهوت به شعله‌های آتش که کم کم در حmom فرا میگرفت زل زده بود. کم کم صدای هق هقش بلند شد. طولی نکشید که بوی تهوع آور گوشت سوخته تو فضا پیچید. بیتا خودشو گوشه‌ی اتاق انداخت. نتونست جلوی خودشو بگیره. سریع پشتشو به ما کرد و دوباره محتویات معده اشو برگرداند. سحر چنگی به در حmom زد و اونو بست. همه توی شک بودند. می‌لرزیدند

و اشک می ریختند.

سحر دیر به صرافت بستن در حmom افتاده بود. دود اتاقو پر کرده بود. دستمو جلوی دهنم گرفتم و با صدای بلندی سرفه کردم. دلم پیچ می خورد. شادی رو که به من آویزون شده بود کنار زدم و خودمو به پنجره رسوندم. نفسی عمیق کشیدم. دود بدتر وارد ریه هام شد. با صدای بلندی سرفه کردم. سحر هم حالش بهم خورده بود. در همین موقع در با صدای وحشتناکی باز شد. صدای پوپک و شنیدم که جیغ زد: اینجا چه خبر شده؟

بلافاصله به سرفه کردن افتاد. فریادی زد و فهمیدم که نگهبان ها رو خبر کرده. چنگی به بازوی شادی انداخت و او را کشون کشون از اتاق بیرون کشید. یکی از نگهبان ها که مردی چهارشونه با پوستی تیره بود به سمت سحر رفت. نگهبان دیگه که قدش تقریبا به سقف می رسید با لگد در حmom باز کرد. پوپک با دیدن شعله های آتشیش جیغی کشید و داد زد:

چه غلطی کردید؟

دیگه اثرب از اون ناز و عشه تو صدای نبود. نگاهش روی صورت های رنگ پریده می شادی، سحر و بیتا لغزید. مشخص بود که اون سه نفر عرضه می این کارو نداشتند. چرخید و نگاهی به من کرد. بعد مثل گرگ زخم خورده به طرفم حمله کرد. چنگی به موهای بورم زد و در گوشم جیغ زد: چه غلطی کردی؟ چی کار کردی؟ اون یکی کوش؟ خودمو کنار کشیدم. با دست به عقب هلش دادم و جیغ زدم: دستتو بکش... ولم کن.

پوپک که از خشم کبود شده بود داد زد: بهت حالی می کنم دختره می هرزه.

نگهبان بیتا رو ول کرد و به سمت من او مد. با یک حرکت کمرمو گرفت و از زمین بلندم کرد. جیغ کوتاهی کشیدم و به صورتش چنگ انداختم... فایده ای نداشت.

منو از اتاق بیرون برد و توی سالن به زمین انداخت. زانوم درد گرفت. درد زخم روی کمرم یه آن امونمو برید. فشاری به دست هام آوردم و نیم خیز شدم. چشمم به دو نگهبان دیگه افتاد که با کپسول آتش نشانی به سمت حmom می دویدند. پوپک زل زده بود به اتفاقی که تو دود غرق شده بود. دستمو به زخم گرفتم و آب دهنمو قورت دادم... گلوم خشک خشک بود. چرخیدم. چند نفر از مردهای عرب بلند شده بودند و با نگرانی به اتفاق نگاه می کردند. دخترها دور و برشون می چرخیدند و سعی می کردند حواسشونو پرت کنند.

نگهبان دستشو دراز کرد تا منو از جام بلند کنه. دستش به زخم کمرم خورد. نفسم تو سینه حبس شد. ناله ای کردم و دستشو محکم کنار زدم. فکر کرد که می خوام سرکشی کنم. بازومو با خشونت گرفت و بلندم کرد. به سمت یه اتفاق دیگه هلم داد.... زیرلب ناسزاوی بهش دادم... چنگی به موهایم زد. موهایم از مشتش بیرون کشیدم و هلش دادم عقب... توی زندگی یاد گرفته بودم اگه یکی بخورم باید دو تا بزنم. سنگینی نگاه مردهای عربو روی خودم احساس می کردم. یکی از مردها از جاش بلند شد. گامی به سمتمن برداشت. من و نگهبان دست از کشمکش برداشتیم... انگار منتظر

همین فرصت بودیم...

چشم های قهوه ای مرد عرب به سمت شادی کشیده شد که به زور خودشو از روی زمین بلند کرده بود و به پهنانی صورتش اشک می ریخت... نگاهی به سحر کرد که به یه نقطه زل زده بود و گیج و منگ بود... بیتا رو که مثل بید می لرزید از نظر گذرونده... با دیدن حال خراب اونا چینی به بینیش انداخت. به سمت من چرخید. لبخند کمنگی زد و گامی دیگه به سمتم برداشت.

صدای نفس های خودمو می شنیدم که هر لحظه بلندتر می شد. نگهبان که از عکس العمل من می ترسید بازو مو سفت چسبیده بود... نگاه مرد اون قدر بی پروا بود که حس می کردم بدون لباس جلوش ایستادم... با هر گامی که به سمتم برمی داشت لبخند کمنگش پرنگ تر می شد... انگشت اشاره اش رو به صورتم کشید. صورتم رو کنار کشیدم. نگاه غضبناکم رو به صورتش دوختم... از سرکشی هام خوشش او مده بود. دستشو جلو اورد تا صورتمولمس کنه. دستشو پس زدم... خندید ...

پوپک که احساس خطر کرده بود بین ما دو نفر قرار گرفت. با سر اشاره ای به نگهبان کرد. نگهبان منو کشون کشون به سمت اتاقی دیگه برد. لحظه‌ی آخر چرخیدم و به صورت مرد عرب نگاه کردم. با خنده رفتنمو تماشا می کرد. ... اتاق بعدی هم مشابه اتاق اول بود. نگهبان از اتاق خارج شد. شادی پشت سر من وارد اتاق شد. حق حق کنان دست دور گردنم انداخت. سحر به دیوار تکیه داد... بیتا کنار در حمام روی زمین نشست و شروع به جویدن ناخن هاش کرد.

پوپک با گام هایی بلند خودشو به من رسوند. با دست چونه امو گرفت و با نفرت به چشمها م زل زد و گفت:  
یه بار دیگه جفتک بندازی خودم گیساتو از ته می چینم... بفهم کی هستی و کجاوی.

سرمو به عقب هل داد و از اتاق خارج شد. شادی رو پس زدم. خشم و غضبم اروم اروم از بین می رفت. به دیوار تکیه دادم... سر خوردم و روی زمین نشستم. آرنج هامو روی زانوهام گذاشتم. سرم پایین انداختم... باورم نمی شد از این جا سر در اورده باشم... چشم هامو بستم. رقص شعله های آتیش پیش چشم‌ام مجسم شد... بغض به گلوم چنگ انداخت. دست هامو مشت کردم و بغضمو فرو دادم... نگاه خریدارانه‌ی مرد عربو به خاطر اوردم... انگار جنسی که برای خریدنش او مده بودو پیدا کرده، دستمو چنان مشت کردم که ناخن هام تو پوستم فرو رفت... نباید گریه می کردم ...

با کف دست پیشونیمو لمس کردم. باید چی کار می کردم؟ هرچه قدر فکر می کردم به نتیجه نمی رسیدم. سرم رو چرخوندم و به شادی نگاه کردم. کنار من روی زمین نشسته بود... به صورتم زل زده بود.

با حس اینکه می‌تونم به حرفاش گوش بدم با صدای خشن داری گفت:

حالا باید چی کار کنیم؟ کتی تو رو خدا یه چیزی بگو. تو رو خدا یه راهی پیدا کن.

صداش می لرزید. چشم از صورت رنگ پریده اش برداشتیم. انگار توی سر خودش مغز نبود... حتما من باید یه کاری می کردم. از جام بلند شدم.

صدای موزیک لایت از بیرون می اومد. باز نگاه نافذ اون مردک عرب رو به یاد اوردم... یه بار دیگه رد انگشت شو روی صورتم حس کردم. با کف دست محکم صورتمو پاک کردم. خودمو بدون فکر توی حموم انداختم. فکر کردن به این

موضوع که این تازه شروع ماجرا بود دیوونه م می کرد. لباس هام که خونی، خیس و دودی شده بودند و از تنم کندم و گوشه ای انداختم. بیتا هم او مدد... حوله‌ی روبدوشامبری خونی شو گوشه‌ای انداخت... پشتمو به بیتا که زیر دوش ایستاده بود و هق هق گریه ش بلند شده بود، کردم. آب گرم باز کردم و با دست صورتمو پوشاندم ... باید چی کار می کردم؟ هیچ راه فراری نداشتم. نمی تونستم از سد اون همه نگهبان قdblند و چهارشونه عبور کنم.... چشمم به تیغ افتاد که کنار لوسیون خوشبو کننده‌ی بدن قرار داشت ... انگار پروانه زودتر از همه‌ی ما فهمیده بود که راه بیرون رفتن کدومه .

آب به زخم خورد. سوزش زخمم بیشتر شد. یه طرف بدنمو از زیر دوش بیرون کشیدم... چاره‌ای نداشتم... هیچ راه فراری نداشتم... شاید کسی که منو می خرید دلش به رحم می اوهد و آزادم می کرد... نگاه هرزه‌ی مردو به یاد اوردم... امکان نداشت! شاید معجزه‌ای رخ می داد و پلیس به دادم می رسید... یه بار دیگر یاد اون تشکیلات زیرزمینی افتادم... نه! بعید به نظر می رسید. توی ذهنم به هرچیزی چنگ می زدم... ولی آخر سر به یه نقطه می رسیدم... به لباس هایی که بیرون از اتاق انتظارمو می کشیدند ... به سنگینی اون نگاه ها!

یاد رویاهم افتادم... سفر به آمریکا... کار کردن تو رستوران... چطور به اینجا رسیده بودم؟ آهی کشیدم... همه چیز تموم شده بود. حموم کردنو تموم کردم و حوله‌ای دور خودم پیچیدم. من جرات نداشتم... ولی امید داشتم. پامو که از حموم بیرون گذاشتم چشمم به شادی افتاد. همون جا نشسته بود. رنگ به صورت نداشت. اخم کردم و آهسته بهش گفتم:  
پاشو خودتو جمع کن.  
شادی گفت:

نگو که باید خودمونو به خاطر اونا حاضر کنیم... نگو که اومدن ما رو بخرن.  
به التماس افتاده بود. پوزخندی زدم و گفتم:  
پس می خوای دروغ بشنوی.

شادی سرشو با دستائش گرفت. سعی کردم واقع بین باشم... آهسته گفتم:

فقط باید امیدوار باشیم که شانس بیاریم... هیچ راهی نیست شادی... بلند شو.

شادی به هق هق افتاد و گفت:  
تو آخرین نفری بودی که فکر می کردم تسلیم می شه.  
صدام رو کمی بالا بردم و گفتم:

فکر می کنی اگه تسلیم نشیم چی کارمون می کنند؟ دلشون می سوزه و برمون می گردونن?  
شادی دست هامو گرفت و گفت:

به خاطر یه برخورد تند خودتو تسلیم نکن... خواهش می کنم.

دستمو از دستش بیرون کشیدم... نمی دونم ضعف هاش حالمو بدتر می کرد یا حرف هاش. محکم گفتم:  
من تسلیم نشدم... فقط از اینجا راهی پیدا نمی کنم. ...

فقط و فقط یه راه به نظرم می رسید... لحظه ای با شک و تردید چرخیدم و به حموم نگاه کردم... فکرم به سمت تیغ پر کشید... فکر کردم برای آدم هایی مثل من که شجاعت ندارند تسلیم شدن تنها راه حله. نمی تونستم این کارو با خودم بکنم... هنوز امید داشتم... هنوز فکر می کردم راه حلی پیدا می شه.

روی تخت نشستم... دستی به اون لباس های رویایی کشیدم... دوست داشتم همه های لباس ها رو پاره کنم... ولی می دونستم باید از اون زیرزمین کذایی بیرون برم. به خودم دلداری دادم:  
 شاید از جای دیگه ای تونستی فرار کنی... حتما یه راهی پیدا می شه!

پیرهن کوتاه و حریر مشکی رو از بین لباس ها بیرون کشیدم... روزهایی رو به یاد اوردم که آرزو داشتم لباسی مثل اونو پوشم... تو بدترین شرایط زندگیم به این آرزو رسیده بودم... زمانی که دلم برای مانتو و روسربیم بدجور تنگ شده بود.

سحر و بیتا توی حموم بودند... لحظاتی بعد بیتا کنارم ایستاد با اشک و آه لباس ها رو به هم می ریخت... شادی دم در حموم ایستاده بود. با نامیدی نگاهم کرد... یک لحظه فکر کردم از من شجاع تره... از من قوی تره ... اما سروشو پایین انداخت... دیدم که چونه اش لرزید. در حمامو پشت سرش بست. حوله رودر اوردم و لباسو پوشیدم. دستی به لباس کشیدم تا مرتبش کنم... به دست هام نگاه کردم... می لرزید .

سفیدی پوستم با پوشیدن اون لباس مشکی بیشتر به چشم می اوهد... مردد موندم ... باید اونو در می اوردم یا نه؟ اگه این طوری یکی از اون عرب های عشق دختر بور و سفید ایرانی به تورم می خورد باید چی کار می کردم؟ و یاد موهم افتادم... عربها عاشق دخترهای شرقی هستن... هرچند چشمها مشکی وحشیم .... لعنتی! بعد از دو روز خوش گذرانی ولم می کرد؟... بیشتر حریص نمی شد؟... شاید بعدش منو به یه جای دیگه میفرستاد... نمی تونستم هیچ چیزی رو پیش بینی کنم... در اون لحظه فقط دوست داشتم هاتفو پیدا کنم... پیش خودم فکر می کردم اگه اونو ببینم با دست های خودم خفه ش می کنم... می خواستم به درک بفرستمش... و بعد دنیا برام تمام می شد. ... هنوز تصمیم نگرفته بودم که لباسو عوض کنم یا نه... می دونستم اگه اون مردها منو نپسندند منو جاهای سطح پایین تری می فرستن... می دونستم یه دختر شرقی ... اونم از نوع ایرانی... قیمت بالایی تو دوبی داره... شنیده بودم که دخترهای کشورهای همسایه‌ی ایران خودشونو به اسم دخترهای ایرانی می فروشند تا پول بیشتری بگیرند... آهسته روی تخت نشستم... به هر حال منو یه طوری می فروختند... امکان نداشت ولم کنند.

در باز شد و پوپک با یه نگهبان وارد اتاق شد... عجب زهر چشمی ازش گرفته بودم . با دیدن من اخم هاش باز شد و چشم هاش برق زد. با احتیاط جلو اوهد... طوری بهم نزدیک می شد انگار هر لحظه ممکن بود پیرم و بپش حمله کنم. لبخندی روی لب های شکلاتی و نازکش نشست.

با همون لبخند گفت :  
 عجب عروسکی. ...

معلوم بود بُوی پول به مشامش خورده. جلوتر اوهد. آهسته دستشو به سمت موهم دراز کرد. با حالتی تهدیدآمیز نگاهش کردم... دستشو پس کشید. سرشو نزدیک گوشم اورد و گفت:  
 دخترهایی مثل تو که الی شنگه راه می اندازن هم طرفداری خاص خودشونو دارن... امثال اون آدم ها دو روزه پوستتو

می کنن... جوری رامت می کنند که دیگه خودتم خودتو نشناسی... بعد که مثل یه بره ی بدبخت و بی زبون شدی می اندازنت برای زیردستی های ندید بدیدشون... این که دردرس درست نکنی اول از همه به نفع خودته. قلبم تو سینه فرو ریخت... اصلا به روی خودم نیوردم... پوزخندي تصنعي زدم... زل زدم توی چشم های پوپک و گفتم: تو برای خود بدبختت دل بسوزون!

پوپک چشم هاشو تنگ کرد. برق کینه رو توی چشمهاش می دیدم. دوباره توی جلد همون زن پر ناز و عشهه رفت. رو به نگهبان ها چیزی گفت که نفهمیدم. رو به من کرد و گفت:

باید بروی برای معاینه.

معاینه ی چی؟... نگهبان بازومو گرفت و منو دنبال خودش کشید. پوپک در حمومو باز کرد. داد و بیداد سر وقت تلف کردن های شادی و سحر راه انداخت... نگهبان منو وارد یه اتاق دیگه کرد. تنها چیزی که از اون زیر زمین قصرمانند فهمیده بودم همین دلان های پر پیچ و خمش بود که اگه به خودم بود گم میشدم... همه چیز در نظر اول کوچیک به نظر می رسید اما راهروهای طویل و اتاق های بزرگ ...!... به زور منو روی تختی نشوند... نگاهی به تخت کردم. شبیه تخت های بیمارستان بود... تخت بیمارستان نه... از اون تخت هایی بود که توی مطب دکترهای زنان و زایمان می گذاشتند... چی؟... تا حالا فکر می کردم می خواهد معاینه ام کنه که بینه ایدز و هپاتیت نداشته باشم. سریع از تخت پایین پریدم. نگهبان منو بلند کرد و روی تخت کوپید. خواستم بلند شم که نداشت. شونه هامو با دو دست به تخت فشار داد و با صدای بلند چیزی به عربی گفت که نفهمیدم. داد زدم:

ولم کن زبون نفهم!

پوپک وارد اتاق شد. یک زن با روپوش سفید هم همراهش بود. بازوی زنو گرفت و گفت:

کار این دختره ی وحشی رو سریع راه بنداز... آخرش برامون شر می شه این دختر!

در حالی که سعی می کردم نگهبانو کنار بزنم داد زدم:

می دونی از چی بیشتر از اون عربایی که بیرون منتظرم اند بدم می یاد؟ از شما ایرانی هایی که به خاطر دو قرون ... نگهبان دهنمو با دست گرفت. با دست دیگه اش منو روی تخت نگه داشته بود... از پیش برنمی اودمد... دیگه نمی دونستم تا کجا توان مقاومت کردن دارم... نمی تونستم تسلیم شم... نمی خواستم باور کنم که همه چیزمو باخته م...

سر خوردن پیراهنو روی تنم حس میکردم ... تمام توانمو توی پاهم ریخته بودم و اجازه نمیدادم کسی بهم دست بزننه... من نمیخواستم ...

صدای اون زنه سفید پوشومیشنیدم که مدام سرم داد میکشید و فحش میداد.

اما من نمیخواستم به حرفش گوش بدم ...

اون مرد نگهبان دستشو روی پهلومن فشار داد. جیغ کشیدم... از شدت درد تمام تنم مور شد... پوپک صدا زد:

ستاره ...

وکسی او مد و من هنوز از درد به خودم می پیچیدم... کسی زانوی پای چپمو گرفت و ...

صدای زن کمی بعد بلند شد که گفت: تموم شد... دختره ی پتیاره چه خبرته؟

و رو به نگهبان با اشاره گفت: ولش کن ...

با لبخند کجی رو به پوپک گفت: هاتف این دفعه ترکونده ... اگر اون سه تا هم عین این سالم باشن که نونت تو روغنده!  
فرصت فکر کدن به حرفشو نداشتیم...

ستاره به سمتی او مد و در حالی که کشی به بازوم می بست، مشغول رگ گرفتن شد و گفت: هرچی چموش تر باشی  
قیمت می ره بالاتر... و اروم زیر گوشم گفت: اینجا به هیچکس اعتماد نکن...  
و سوزش سورنگو توی پوستم حس میکردم ... و خونی غلیظی که وارد مخزن سورنگ میشد .  
ستاره خونمو گرفت و گفت: عادت میکنی ...

در عمرم فکر نمیکردم چطوری ممکن بود که کسی غرورمو له کنه.... چطوری میشد که کسی خردم کنه... حالا  
فهمیدم... حالا به جد طعم خرد شدن وله شدنو چشیدم... در چند ثانیه‌ی ناقابل ادمی شدم که هیچی ازش باقی  
نموند.

پوپک به سمتی او مد و گفت: موهاتم رنگ مشکی بذاری عالی میشی عزیزم...  
تمام اب دهنمو تو صورتش خالی کردم و بدون توجه به اونها از اتاق بیرون رفتیم.  
هاتف روی مبلی نشسته بود و سیگار میکشید... خواستم بهش حمله کنم و تا اونجا که جا داره بزنمش... تا اونجا که  
میخوره بزنمش... باهاش کاری میکردم که دیگه نتونه از جاش بلند بشه... نفسمو بیرون فرستادم... دستهایمو مشت  
کردم.... با دیدن اون عرب و نگاه سنگینش به من نظرم عوض شد.  
از فرصت استفاده کردم و به اطرافم نگاه کردم... سالن بزرگی بود ... هیچ شباهتی به خونه نداشت... یه سالن بزرگ با  
چند سری میل و میز عسلی و یه قسمت که بار بود و انواع نوشیدنی اونجا وجود داشت.  
و یه دختر جوون هم پشت پیشخون ایستاده بود.

رفت و امد زیاد نبود ... ولی وجود و حضور این همه قلچماق برام عجیب بود.  
سالن مستطیلی از عرض به راهروی طولانی ای ختم میشد. احتمال میدادم که مثل هتل جای دیوارها یه اتاقی  
باشه ... نفس عمیقی کشیدم. با احساس حضور هاتف رو به روم با کلافگی گفتم: این اون قولی نبود که تو به ما  
دادی ...

هاتف پوز خند مسخره ای زد و گفت: از خداتونم باشه که همچین بهشتی اوردمتون...  
با جیغ گفتم: اینجا بهشته؟ برای کی؟ برای من؟

هاتف بازوها مو گرفت و منو به دیوار کوبید و گفت: هیس... امشب به اندازه‌ی کافی نمایش اجرا کردی... پول خون  
پروانه رو ازت میگیرم... بهم بدھکاری ... بعدشم... اگه یه ذره نرم تر باشی و کوتاه بیای ... این عربا حاضرن و است  
جونشونم بدن... مخصوصا این یکی که بدجور چشمش تو رو گرفته... تو چراغ جادو داری.... اینا واسه‌ی یه شب  
حاضرن بہت خونه ماشین ویلا ... همه‌ی چیزایی رویابی که میخوای و بہت بدن... مخصوصا واسه تو که اهلی  
نیستی... ندار رامت کنن تا وقتی که چیزی کاسب نشدی ندار رامت کنن... من کارم اینجا تموم میشه میرم ... ولی اینو  
دارم بہت میگم مفت کار نکن ...  
و از جلوی چشمم دور شد.

صدای پوپک و ستاره می اومد که راجع به پروانه حرف میزدند که چطوری تنش سوخته بود و هیچ کس نمیتوانست  
نگاهش کنه ...

با شنیدن صدایی که از ته حلق کسی می اومد که می گفت: ماشا الله... ماشا الله...

تلهوی بهم دست داد . با اون عبای سفید و ریش مشکی و ابروها پیوسته ای سیاه و صورتی سبزه کهیز زدم و به سمت  
اتاقی که تووش بودم رفتم.

بقیه به سمت حمله کردن و می پرسیدن چی شد... چیکارت کردن؟ کجا بردن؟ معاینه واسه ی چیه؟  
همشونو پس زدم و به یه گوشه پناه بردم.

زانوهامو تو بغلم گرفتم و پیشونیمو روشن گذاشتمن.

از کی شروع شد؟ چرا شروع شد؟ این خواب بود؟ یه کابوس وحشتناک؟ مطمئنم یه خواب ترسناکه و سریع از خواب  
می پرم... مطمئنم که اینا هیچ کدوم واقعی نیستن...  
دلم نمیخواست گریه کنم ...

کتی... کتی کاردی که از هیچکس و هیچ چیز نمیترسه... کتایون ! ...

تنها کسی که اسممو کامل صدا میزد مامانم بود. الان کجاست؟ چیکار میکنه؟ عاقم کرده... نکرده... نفرین اون منو به  
این روز انداخت؟ من اینجا چیکار میکنم؟ تو یه کشور غریب... الان اگه بابام این لباس ها رو تنم میدید چی میگفت؟ یا  
داداشم... یا ...

بخاطر چی اینجام؟

بخاطر کی اینجام؟

من چرا اینجام؟

نفسمو فوت کردم خسته و کسل .... سرم سنگین بود. تنم درد میکرد... نفس هام به شماره افتاده بود. از بعض داشتم  
خفه میشدم... اما نباید گریه میکردم. حق نداشتمن گریه کنم.... این حقوق همون موقع که از خونه زدم بیرون از خودم  
گرفتم... همون موقع که شدم دختر فراری و .... همون موقع که شبا زیر پل خوابیدن و به تخت گرم و نرم ترجیح  
دادم... همون موقع که با دله دزدی شب و سحر میکردم و صبح و شب ... همون موقع که افتادم تو بال و پر کامبیز بی  
کله و کامی چقدر خاطر خواهم شده بود... میگفت اگه زنش بششم دیگه دزدی و میداره کنار.... میگفت ادم میشه... سر به  
راه میشه...  
راه میشه...

کاش زنش میشدم ... کاش مثل همون چیزایی که همه بهش اعتقاد داشتن ازدواج میکردم... میرفتیم تو یه خونه و ...  
یادته کتی؟ یادته و است می مرد؟ یادته میخواست دنیا رو زیر پات بریزه؟ کتی یادته داداشت اوmd دنبالت؟  
علی پیدام کرد... التمامم کرد برگردم خونه... گفت که بابا پیر شده... مامان زمین گیر شده ... گفت اگه برگردم همه  
منو می بخشن... نمیگن یه سال کدوم گوری بودی که اگه هر گورستانی بودم شرف داشت به اینجا بودنم... یادته  
کتی؟

یادته علی گفت اگه برگردی بابا میداره درس بخونی... یادته گفت دیگه نمیخواد چادر سرت کنی... یادته؟ یادته کتی؟

یادته ؟ یادته میخواستی هرچی دلت خواست بپوشی... بخاطر همین فرار کردی؟ کتی یادته میخواستن زوری که نه ...  
با خواهش و تمدا بدنست به یه مرد سی ساله که متخصص بود که ادم حسابی بود ...! هرچند اون موقع شونزده هفده  
سالت بود... هم سن الان شادی... یادته؟ بخاطر همین زدی بیرون؟ کتی بخشیدنست اما برنگشتی... کتی چرا؟  
نفس بعض دارمو فوت کردم... از زور اشک چشمها میسوخت...

یادته هاتف چه قولی بهت داد؟ زندگی اعیونی... به کامی رو دست زدی بخاطر اعتماد به یه پاپتی... لیاقت کامی رو هم  
نداشتی... کامی بی کله.... همون کامی که زیر پل ، تو سیاهی زمستون پیدات کرد و بهت جا داد و هیچ کاری هم باهات  
نداشت... همون کامی که گفت بیا زنم شو میدارمت رو چشمم... همون کامی که باهاش کل خیابونای تهرانو گز کردی و  
نه صداس دراومد و نه صدات دراومد و اخر شبی با اسکناس و تراول ریل قطار میساختی...! یادته کتی؟ یادته؟ هاتف از  
کجا پیداش شد؟

تو دزدی مچتو گرفت و ولت نکرد و مثل یه خوره افتاد به جونت... بیا آه کامی هم دامتتو گرفت. همینو میخواستی کتی؟  
پول میخواستی؟ مگه کامی نداشت... چی میخواستی که اویزون دم هاتف شدی و شادی بدبخت هم دنبال خودت  
کشوندی ... حالا بکش... حالا بکش... حالا باید از هاتف حرف بخوری که مفتی کار نکن!...  
من پول نمیخواستم.... چرا همه فکر میکردن من پول میخوام.... من از زور فرار کردم... از اجبار... من احمق همه‌ی  
پلهاش پشت سرمو خراب کردم... لگد زدم به همه چیز...

به همه چیزهایی که داشتم... به همه ی چیزهایی که میتوانستم داشته باشم...  
کاش الان شونزده سالم بود و بابام زورم میکرد چادر سر کنم و میگفتمن چشم .... کاش الان کامی اینجا بود و میگفت  
درستو تا ارشد ادامه بده و میگفتمن چشم ... کاش علی میومد دنبالم و میگفت برگرد و بی برو برگرد میگفتمن چشم !  
صدای حق هقمو خفه کردم.

صدای رفت و امد و می شنیدم... خسته بودم... خاطرات زندگیم مثل یه نوار ضبط شده جلوی چشمام رژه میرفت ... من  
چی میخواستم؟ ازادی... این بود؟

حقته کتی... هرچی سرت بیاد حقته ...

با احساس تکون هایی که به بازوم داده میشد سرمو بلند کردم.

شادی گفت: بیا یه چیزی بخور...

دستشو پس زدم و گفتمن: دست از سر من بردار...

شادی سرشو پایین انداخت و گفت: کتی...

بهش نگاه کردم. اینقدر گریه کرده بود که چشماش پف کرده و ریز شده بود .

دلم سوخت ....

اروم گفتمن: بله؟

شادی: اونا معاینه امون کردن بینن دختریم یا نه؟

سرمو تکون دادم و شادی گفت: اگه نبودیم چی میشد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتمن: احتمالا میموندیم واسه ی زیر دستها

شادی اروم گفت: اگه پروانه زنده بود ... و یه نفس بعض دار کشید و گفت: پروانه شاید بخارط همین خودشو کشت ...  
با دیدن میز غذا از جام بلند شدم.

میخواستم غذا نخورم که چی بشه؟

یه تیکه مرغ برشه شده رو برداشتیم و گذاشتمش توی پیش دستی... چنگالی برداشتیم و کمی سالاد هم کنارش ریختم  
و یه گوشه نشستیم و مشغول شدم.

فعلا باید به این فکر میکردم که چطور باید سریا بمونم... چطور باید خودمو حفظ کنم.  
مزه اش بد نبود... یعنی عالی بود!

در یکی از کمد ها رو باز کردم ... خوبیش این بود که ورژن اتفاق ها هم مثل هم بود.

یه نوشیدنی مویی برداشتیم و یه شات برای خودم ریختم... سه تا یخم ریختم تو یه جام دیگه و یه قوطی نوشیدنی  
برداشتیم و برگشتم سر جام.... نگاه های بیتا و سحر و شادی و روی خودم حس میکردم.  
 محلشوں نذاشتیم و اول شاتم و بعد جاممو سر کشیدم.

کمی حالمو بهتر میکرد.

غذامو تموم کردم... احتمال میدادم تا اماده شدن جواب ازمایش خونی که ازمون گرفته باشن کاری به کارمون ندارن...  
روی تخت ولو شدم... دیگه از نرمیش حالم بهم نمیخورد.

فعلا از خستگی اجازه ی فکر کردنو نداشتیم ...

یاد شب اولی افتادم که از خونه زدم بیرون... اون موقع شب به خودم نهیب میزدم که من پی همه چی و به تنم مالیدم  
و هر اتفاقی بیفته من حاضرم... اما اون شب هیچ اتفاقی نیفتاد ... شب های بعدش هم همینطور... دو سه باری پلیس  
خواست منو بگیره اما در رفتم.

تو پارک و زیر پل خوابیدم تا خوردم به پست کامبیز... وقتی منو به خونه اش برد گفتم دیگه کارم تمومه... اما مردونگی  
کرد و گفت: تا خودت نخوای کاریت ندارم...  
یادش بخیر ... خوشتیپ بود.

یه پزوی سیاه داشت. با یه خونه تو هفت تیر... کار وزندگی نداشت. با دزدی و دلالی میگذرونده. دزد بود اما ادم بود. از  
زنا که نمیزد ... از جوونا هم نمیزد. ازاون خرمایه ها میزد که میگفت حق منو تو رو خوردن.

از خاطراتی که باهاش داشتم و لحن حرفهاش... اینکه مجبورم میکرد درس بخونم ... اینکه میگفت هر وقت فکر  
کردی رو من حساب برادری نداری بگو تا بربیم محضر!

برام یه شناسنامه جور کرد که همه فکر کنن من خواهرشم... منو فرستاد مدرسه... خودش سیکلم نداشت اما منو  
فرستاد مدرسه.

منم میگفتم تو مثل داداشمی....

وقتی علی او مد دنبالم گفت: برو... برو بذار رسمی بیام خواستگاریت ... گفتم من راحتم کامی...  
ذوق کرد و فکر کرد و اسه خاطر اون میگم ... اما!...

شب اخر که وسايلمو جمع ميكردم سرم داد ميزد... تو گوشيم زد... بعد پنج سال زندگی کودن باهاش زد تو  
گوشمو گفت: بري خراب ميشي کتى ...

گفتم: ميخواهم برم اون زندگى اى رو بسازم که هيج وقت نداشتيم... گفتم مراقبم که خراب نشم...  
گفت: برو... اما رفتى ديگه برنگرد...

گفتم: برنميگردم کامي بي کله...  
گفت: نمک نشناسي کتى...

گفتم: ميدونم...

گفت: از گل نازك تر بهت نگفتم...  
گفتم: ميدونم...

گفت: ميتوانستم همون شب اول دخلتو بيارم...  
گفتم: ميدونم...

گفت: بمون...

هيچي نگفتم.

گفت: نرو...

هيچي نگفتم.

گفت: دوست دارم...

گفتم: خدا حافظ... و چمدونمو برداشتيم و فكر کردم ميخوان منو بي مزد و منت بيارن بهشت!  
اين جهنم بود...

سعى کردم بخوابم. ميدونستم مستى بالاخره بهم غلبه ميكنه و ميخوابم... و هميمنطور هم شد!  
صبح با سر و صدای بيتنا و سحر بلند شدم.

با ديدن چند نفرى که تو اتاق بودن و داشتن سحر و بيتنا و شادي رو ارایش ميکردن و بي اهميت به اونها به حموم رفتم.  
دهنم بوی گندی ميداد. مساوакمو از تو چمدون در اوردم و مشغول شدم.

پوپک وارد اتاق شد و گفت: به به.... خانم خوش خواب... ساعت خواب عزيزم.  
از حرصم کلى خمير دندون خوردم ... و بهش بد و بيراه گفتم .

دلم ميخواست بزنم لت و پارش کنم ... خانم بي همه چيزو...

رو به دخترى که ديشب بهم ستاره معرفى شده بود گفت: اين کتى خانم و اختصاصى درستش کن ...  
ورو به من گفت: کتى تو رقص عربى بلدى؟  
چشمها مو ريز کردم...

پوپک خنده ي پر عشهه اي کرد و گفت: تو چمدون لباستو دیدم.... نميخاد اونو بپوشى... برات يه لباس گير ميارم تيکه  
ي تنت باشه... فدات بشم نميدونستم اينقدر هنر مندي...

تو ايران حتى به اينم فكر کردم که اگه مجبور باشم تو کاباره ها برقصم راضى بودم... اما اينجا باید برقصم تا به چشم

این شیخ های عرب بیام!

پوپک و صدا کردن و ستاره گفت: میخوام یه دستی به موهات بکشم ... باشه؟  
از لحن ملايم حرفهاش ... از اينكه بى عشوه حرف ميزد ... از سادگی ظاهريش ... از غمي که تو چشماش بود. حس  
میکردم اونم یه بدبختیه مثل من و بقیه...  
نه توان مخالفت داشتم نه دیگه حوصله ی کشمکش ودعوا... تازه پهلووم یه خرد دردش ساكت شده بود. روی زخم  
خوب بود ولی از تو درد میکرد ... نمیدونم چه مرگم بود باید خوب میشد اما نشده بود!  
هر روز خودم پانسمانمو عوض میکردم.

باید یکی و هم پیدا میکردم که بخیه هاشو بکشه ...

ستاره در حالی که با موهای پرپشت بلوندم که تا وسط کمرم میرسید و میرفت گفت: جنس موهات عالیه... نرمه اما  
محکمه... کوتاهشون کنم نراحت میشی؟  
من دیگه از هیچی نراحت نمیشدم.

شونه هامو بالا انداختم و اون قیچی و شونه رو برداشم و زیر لب گفت: بسم الله... مبارک باشه...  
جمله ای که تو هر ارایشگاه ایرانی حین کوتاهی مو میشنیدم.

با تعجب به ستاره خیره شدم ... دیگه انگار اینقدر عادت کرده بود که مکان و زمان گفتنش مهم نبود.  
موهامو تا سر شونه ام خرد و فارا کوتاه کرد. چتری بهم میومد ... به قول کامی چتری توله سگی!

نفس عمیقی کشیدم و گفت: رنگم کنم؟ ریشه هات زده بیرون....

سرمو تکون دادم و رنگ مشکی و ریخت رو سرم... و اروم ماساژ میداد و با برس تمام نقاط مومو گرفت.  
بعد کلاهی روی موهام که زیر مواد بودند گذاشت و گفت: حالا بريم سراغ بند و ابرو...

صدای اخ و اوخ شادی و میشنیدم. تا حالا صورتشو بند نداخته بود.

چرا اونو دنبال خودم کشیدم... از چی مطمئن بودم که بهش گفتم تو هم بیا ... وقتی با هاتف اشنا شدم ... وقتی سر از  
پیشنهاد هاتف که رفتن به خارج بود دراوردم.... اتفاقی شادی و تو پارک دیدم... تازه زده بود بیرون... بهش گفتم و  
گفت: من دیگه برنمیگردم خونه... با شمام کتی خانم.

از اينکه واسه خودم نوچه جور میکردم هاتف میخندید... بینا وسحر هم خود هاتف باهامون اشنا کرد. همینطور پروانه...  
اگه مرگ پروانه رو نمیدیدم میگفتم این سه تا هم از دم و دستگاه هاتف و نقشه هاش برای باور کردن حرفهاش بود...  
ستاره گفت: برو موهاتو بشور.

ترجیح میدادم یه دوش دیگه بگیرم....

حس میکردم که هرچه قدر خودمو بشورم بازم بوی نمور لنجه که سوارش بودیم و میدم...  
وقتی برگشتم ستاره سشوار بدست منتظرم بود.

موهامو درست کرد و بعد افتاد رو صورتم و مشغول ارایش شد.

و من فکر میکردم وقتی اولین بار موهامو بلوند کردم کامی از هیجان نمیدونست چیکار کنه.... بخاطر اون همیشه بلوند

میکردم ... میگفت اینقدر با رنگ چشمات تضاد میده که ادم کیف میکنه.  
ومن از این همه تعریف ذوق میکردم.

با صدای ستاره که گفت: کتی چی شدی ...

یه نگاهی تو اینه کردم.

ابروها مو نازک و هشتی و کمونی برداشته بود.

چشمها م وبا خط چشم سیاه کشیده بود ... پوست سفیدم با رژ گونه‌ی بژ همخونی داشت. موهای سیاه و پر کلاعی هم  
که صورتمو قاب کرده بود.  
داشت گریه ام میگرفت.

صدای شادی که گفت: من از این مدل ابرو خوشم نمیاد باعث شد خنده ام بگیره... بیچاره قراره کلی بلا سرت بیاد تو  
نگران ابروت هستی!

ساعت دو بعد از ظهر بود.

برامون نهار اوردن... کباب بود و برنج زعفرانی ...

با اشتها میخوردیم.... مثل قحطی زده‌ها... ستاره هم کنارمون نشسته بود و نگاهمون میکرد و گاهی با لبخند و گاهی با  
اه و افسوس... گاهی هم!

معنی حرکاتش هنوز برام غیر ملموس بود.

نمیدونستم چقدر قابل اعتماده.... نمیدونستم مثل پوپکه و این کاراشه اداشه یا نه... هیچ کدومو نمیدونستم. فقط  
میدونستم هنوز نباختم... و باید تا تهش همینطوری برم...

بعد از صرف نهار .... ستاره گفت: استراحت کنید و از اتاق بیرون رفت.

روی تخت ولو شدم .... هوس کردم باز خودمو بسازم. تو این موقعیت‌ها شاید یه شات موزی و لیمویی یا جین  
میتونست کمک کنه فکر نکنم.

از مستی خوابیم برد و متوجه گذر زمان نشدم...

وقتی بیدار شدم باز تو اتاق ولوله بود... از شادی خبری نبود.  
تنم بیخ کرد.

کجا بود؟

دادزدم: شادی کو؟

پوپک مسخره گفت: شادی پر عزیزم ...

سرخ شدم.... داغ کردم.... مغزم داشت اتیش میگرفت.

سحر ویتا گریه میکردن و پوپک رو به من گفت: حالا میخوام دختر خوبی باشی و لباس تو بپوشی و بربیم طبقه‌ی بالا  
باشه؟

مثل یه گوسفندی که میخواستن سرشو ببرن ... دقیقا در همون حال بودم.  
پوپک با خنده‌ی پر عشوه‌ای گفت: بیا اماده شو....  
با دیدن لباس عربی پر زرق و برق و پرسکه ... که رنگ سرخ داشت و منجوق و سکه‌های طلایی ... با صندل‌های  
طلایی فکر کردم که شاید بتونم از طبقه‌ی بالا فرار کنم...  
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرمو متمن کز کنم باید دنبال شادی هم می‌رفتم .  
چرا خوابیدم..... لعنت به من.  
ستاره با بعض ارایشم میکرد.  
لباس و پوشیدم و یه ماسکی به صورتم زدم.  
پوپک خوشش نیومد و گفت: اینو بردار... دست دراز کرد که برش داره اما با حرص گفتیم: تو رقصم لازمش دارم ....  
پوپک لبخندی زد و گفت: پس رام شدی... خوب عزیزم برمیم...  
سحر ویتا با گریه ازم خدا حافظی کردن. حس میکردم دارم دستی دستی به قربانگاه میرم.  
و از اتاق خارج شدم....

## فصل دوم: "واهمه"

آب دهنم و قورت دادم. دو تا نگهبان قلچماق با لباس‌های سیاه منتظرم بودند... جای ناخن هام روی صورت نگهبانی  
بود که روز قبل صورتشو چنگ زده بودم... نگاه پر از کینه و خشمش و به چشمam دوخته بود .  
نفس عمیقی کشیدم... استرس پیدا کرده بودم. چه جوری باید با وجود دو تا نگهبان فرار می‌کردم؟ پوپک رو به روم  
ایستاد. نگاهی به سرتا پام کرد و آهسته گفت:  
همه‌ی حرف‌هایی که تا حالا بیهت زدم و یه بار پیش خودت دوره کن... اون وقت می‌فهمی چی به نفعته چی نیست ...  
پشتوش بیهی کرد. نگهبان‌ها بیهی نزدیک تر شدند. پشت سر پوپک راه افتادم... قلبم توی دهنم بود... دست و پام می‌  
لرزید. پشت سر هم نفس‌های عمیق می‌کشیدم ولی آروم نمی‌شدم. دستامو مشت کردم... هر ثانیه‌ای که می‌  
گذشت حسرت ثانیه‌ی قبیل رو می‌خوردم... هر چه قدر که بیشتر پیش می‌رفتم دلم بیشتر برای گذشته‌ای که با  
انتخابای خودم خرابش کرده بودم تنگ می‌شد... نمی‌تونستم به سرنوشت و تقدیرم لعنت بفرستم... بدختی هام  
نتیجه‌ی بلندپروازی‌های خودم بود نتیجه‌ی تصمیم‌های خودم ... دلم برای آغوش مامان و بابام پر می‌کشید... برای  
داداشم علی... برای نصیحت‌ها و زور و اجبارشون... مغزم پر شده بود از کامبیز... زندگیم باز مثل یه نوار از جلوی  
چشمم می‌گذشت... یه زندگی پر از حسرت که تکرار بی‌لیاقتی هام بود. ...  
نباید دوباره اشتباه می‌کردم... یه بار به خاطر فکرهای نا به جام گرفتار شده بودم... به خاطر طمع زندگی بهتر اینجا  
گیر کرده بودم... نباید می‌ذاشتم حسرت گذشته منو توی دامن گرفتاری‌های بزرگ تر بندازه... می‌دونستم بیرون اون  
دالان‌های پر پیچ و خم چی انتظارم می‌کشید... باید یه راهی پیدا می‌کردم. تسلیم شدن توی خون من نبود...  
بدون این که سرمو بچرخونم به دالان‌های پر پیچ و خم نگاه می‌کردم... همشون با نور کمرنگ هالوزن‌ها کمی تاریک

و روشن بودن... نمی دونستم به کجا می رسن. چه جوری باید این نگهبان‌ها رو دست به سر می کردم؟ کدوم یکی از این صد تا راه به بیرون اون زیرزمین می رسید؟ بعد از اون باید کجا می رفتیم؟ باید زیر کدوم پل می خوابیدم؟... توی شهری که زبون مردمشون نمی فهمیدم کی یه بار دیگه برای من کامبیز می شد؟ سومو پایین انداختم... به بن بست رسیده بودم... نمی تونستم قبول کنم که گیر کرده‌ام... حس می کردم آگه امید فرار کردن رو ازم بگیرن حتی برای یه ثانیه‌ی دیگه هم دوم نمی یارم.

از پله‌ها بالا رفتیم. هرچه قدر که بیشتر بالا می رفتم صدای موسیقی بلندتر می شد. احساس می کردم قلبم هر لحظه ممکنه از سینه م بیرون بیاد. داشتم قبضه روح می شدم... وارد یه اتاق شدیم که یه میز آرایش و چند صندلی داشت. سمت چپ اتاق یه در بسته بود. صدای موزیک بلند و صدای تشویق جمعیت از پشت اون در میومد. می دونستم اون در به کجا منتهی می شد... آب دهنما قورت دادم. چرخیدم و چشمم به تصویر خودم توی آینه افتاد. نقاب تا پایین بینیم بود... به چشم‌های سیاهم نگاه کردم... هربار که کامبیز از چشم‌هایم تعریف می کرد غرق لذت می شدم... می دونستم سیاهی همین چشم‌ها تا چند ساعت دیگه زندگیم رو طوری سیاه می کنه که خیلی زود قدرت هر مقاومتی ازم گرفته می شه... نگاهی به کمر و شکم کردم. خشم روی کمرم هنوزم از زیر یه لایه‌ی ضخیم از کرم معلوم بود... همون دکتر زنان اومنده بود و بخیه‌هایم کشیده بود... ستاره هم رو شو با انواع و اقسام کرم پوشونده بود اما گاهی از درون درد میکرد و هنوز نمیدونستم چه دردیه که مجبورم تحملش کنم...

سرمو چرخوندم. در باز شدم... یه دختر شونزده هفده ساله از اتاق بیرون اومند. تقریباً توی بغل یکی از نگهبان‌ها غش کرد. گریه اش گرفته بود... تمام بدنم مور شدم... اونو که نگاه می کردم یاد شادی می افتادم... شادی کجا بود؟... کنار کدوم مرد هرزه ای بود؟... من با وعده و عیید آمریکا و زندگی رویایی اونو گرفتار چه بدبخشی کرده بودم؟ شادی بدون من طاقت نمی اورد... می دونستم خیلی زود تسلیم می شه... می دونستم خیلی زود خودشو می بازه... نمی دونستم آخر باختن و تسلیم شدن خوشبختیه یا اوج بدبخشی... تا وقتی توی زیرزمین بودم فکر می کردم بدخت ترینم... فکر می کردم آخر دنیا توی همون زیرزمینه... حالا که پشت در ایستاده بودم می فهمیدم بدبخشی هام هنوز شروع نشده ...

پوپک با سر بهم اشاره کرد که وارد سالن بشم. لبخند زد و گفت:

بینیم چی کار می کنی... می خوام به همشون نشون بدی دختر ایروونی به کی می گن.

سرمو چرخوندم. نگهبان‌ها آماده باش ایستاده بودند... از چشم‌هایشون می خوندم که حاضرمن به هر قیمتی که شده منو روی صحنه ببرن. دست هامو مشت کردم. به خودم... هنرمن... لباسام... اندامم... چشم‌هایم... و وجود داشتنم لعنت فرستادم. پاهای یخ زده و لرزونم و تکون دادم و به سمت در رفتم. صدای حق گریه‌های دختر کم محو شد... نگهبانی که پشت در ایستاده بود پرده رو برام کنار زد. چشمم به سن بزرگی که رو به روم بود افتاد... سرم گیج رفت. قلبم تیر کشیدم... چراغ‌ها به همون صورت روشن و خاموش بود. نگهبان با عصبانیت دستشو روی کمرم گذاشت و منو به سمت جلو هل داد.

نفس عمیقی کشیدم... می ترسیدم وسط صحنه غش کنم. با دیدن نگهبان پشت پرده از فرار کردن ناامید شده بودم. سرم پایین انداختم و بی اراده وسط سن ایستادم.

آهسته سرمو بلند کردم. قلبم توی سینه م فرو ریخت. نزدیک بیست سی نفر توی سالن بودند. روی صندلی های شاهانه لم داده بودن و با لبخند نگاهم می کردند. هر چه قدر سر می چرخوندم مرد نمی دیدم... چشم های هرزه ای رو می دیدم که از صندل های طلایی م گرفته تا موهای مشکی رنگمو با دقت برانداز می کرد.

یه طرف مردهایی با عباها سفید و ریش های بلند نشسته بودند... یه طرف دیگه مردهای کت شلواری با صورت های اصلاح کرده... حتی چند نفر با لباس های اسپورت هم بین جمعیت دیده می شدن... دست همشون نوشیدنی بود... دخترهایی با موهای بور و پیراهن های قرمز دلکته جلوشون خم و راست می شدن و جامشونو پر می کردند. نگاه مردها به من دوخته شده بود... صدای موسیقی عربی بلند شد... دست هایم بی اراده از هم باز شد... حس کردم که دست هام به طرفین باز شد... نگاهم از این طرف به اون طرف کشیده می شد... به چشم های پر از اشتیاق مشتری های ثروتمندی نگاه کردم که با نگاه خوبیدارانه به جنس اعلای درجه یک مید این ( made in ) ایرانشون شون نگاه می کردند... زیر گرمی نگاهاشون سرخ شدم... یکی از پاهای لرزونم و جلوتر از پای دیگه م گذاشتمن.

حس می کردم باید صندل هام و در بیارم... می دونستم اصالت این رقص به پاهای برهنه است... به خودم گفتیم تویی که با آرزوها و رویاهای احمقانه ت شادی و خودتو بدبخت کردی چطوری می تونی به اصالت فکر کنی... جایی ایستادی که قراره با هر قری که به کمرت می دی اصالت یه ملت رو... جنس زن رو... یه رقص رو... زیر اون نگاه های هرزه از بین ببری. نمی خواستم کلمه ای اصالت رو به خاطر اشتباهات و بلندپروازی هام مثل خودم به گند بکشم.

نگاهمو از جمعیت گرفتم... به لوسترها طلایی رنگی که به سقف اویزان شده بود چشم دوختم... بی اراده با آهنگی می رقصیدم که بارها شنیده بودم... با اون تمرين کردم... با هر ضربی که به بدنم می دادم پوست کرم کشیده می شد و زخم از دورن به سوزش می افتاد... حرکات سر و گردنم و حرکات دستم کاملا ناخودآگاه بود... انگار دست موسیقی بدنمو حرکت می داد... مثل یه عروسک خیمه شب بازی با لباس عربی قرمز و موهای سیاه ...

انگار می تونستم از بین پرتوهای نور لوستر طلایی چشم های کامبیز رو ببینم... هر بار که ماهواره آهنگ عربی می ڈاشت بلند می شدم و می رقصیدم... توی چشمهاش تحسینو می دیدم ...

از راننده و آشیز مردهایی که تماشاچی رقصم بودند کمتر سواد داشت... درآمد یه سالش از نصف درآمد یه روز اون مردها کمتر بود... توی زندگیش فقط یه زن بی حجاب و توی خونه ش از نزدیک دیده بود ولی نگاهش هیچ وقت رنگ وسوسه نداشت... هیچ وقت با دید بدی به حرکات ظریف شونه و شکمم خیره نمی شد.

اون مرد بود... از جنس تماشاچی های من نبود که مردونگی شون به ریش های سیاه شون بود !!!

جواب من به این مردونگی چی بود؟ ... دلشو شکسته بودم... جواب زحمتاش و با ترک کردنش داده بودم، می دونستم که اگه تسلیم ندای دلم که می گفت (( اینجا یی که وایستادی حقته ... لیاقت تو اینجاست ... )) بشم، کارم تمومه. چشمم هنوز به لوسترها بود... پشت نور لامپ ها درخشش چشم کامبیز و می دیدم... انگار بی اختیار داشتم برای اون می رقصیدم. یه بار توی اوج ضعف و ناتوانی بی چشم داشت پناهم داده بود... این بار از این فلاکت... از این نگاه ها... توی ذهنم یه بار دیگه به اون پناه برد ه بودم.

تابی به موهم دادم... به حریم و حرمت هایی فکر کردم که با فرار کردنم از خونه برای همیشه از بینشون بردم... یادم اوهد که چطور دل مامان و بابام رو با خودخواهی شکستم... چطور تنهاشون گذاشتمن...

پای چپم و جلوی پای راستم گذاشتم.... نگاهم و انداختم پایین... چشم تو چشم پسری شدم که جلوتر از همه نشسته بود. کت شلوار سرمه ای پوشیده بود... چشم های تیره و موهای مشکی رنگش منو یاد پسراهای ایرانی می انداخت. اون چه قدر حاضر بود برای بدختی و ذلت هموطن خودش پول بدھ؟ دست هام پایین افتاد. موزیک تموم شد... صدای تشویق و هیاھوی بلند مردها گوشم رو اذیت کرد... حس کردم که دیگه پاھام تحمل وزنم رو نداره .

سرمو چرخوندم طرف پرده ها... نگهبان با دست بهم اشاره کرد که خارج بشم. سرمو بلند کردم... حاضر نشدم که تعظیم بکنم... پشتمو به جماعتی کردم که از حیوان هم کمتر بودند. دوباره وارد اتاقی که پشت صحنه بود شدم. دستمو به یکی از صندلی ها گرفتم و روش نشستم... عرق سرد روی کمرم نشسته بود. بدنم می لرزید ... پوپک در حالی که دست می زد به سمتم او مد. نگاهی به صورتش کردم. چشمهاش برق می زد. با همون ناز و عشهوی همیشگی اش گفت:

گل کاشتی دختر... شرط می بندم امشب اینجا سرت دعوا شه. نمی تونستن ازت چشم بردارن ...  
به شانه ام زد و خنده کنان گفت:  
آفرین دختر... آبرومونو خریدی.  
سرم و پایین انداختم... آبرو ... !

عصبی شده بودم... نتونسنسته بودم فرار کنم. نگاهی به نگهبان ها کردم. چهار چشمی بهم زل زده بودند... منو شناخته بودند... می دونستند تسلیم نمی شم. حاضر نبودن تنهام بذارن.

فرصت رو از دست داده بودم. وقتی توی زیرزمین بودم امید داشتم که بتونم از این بالا فرار کنم... دوباره به نگهبان ها نگاه کردم... نه! انگار فرار کردن از زیرزمین ساده تر بود. باید چی کار می کردم؟ اگه منو می خریدن چی می شد؟ اون وقت دیگه نگهبان ها نگران من نبودند... دیگه مسئولیتی روی دوششون نبود... شاید اون موقع می تونستم فرار کنم... ولی دوست نداشتم یه گوشه منظر باشم و یه مشت مرد حریصو نگاه کنم که که سر قیمت من با هم چونه می زند . دوباره استرس پیدا کرده بودم... پوپک بهم اشاره کرد و گفت:

تو کارت اینجا تمومه... برو توی اون اتاق و شامتو بخور... مراسم که تموم شد صدات می کنم... خیلی ها هستن که می خوان صورت خوشگلتو ببینن .

با عصبانیت گفتم:

پس نمایشست هنوز تموم نشده.

پوپک کمی ازم فاصله گرفت. متوجه شده بود که دوباره عصبی شدم... می دونست که ممکنه بپش حمله کنم. خودشو به یکی از نگهبان ها نزدیک کرد. کنارش ایستاد و گفت:

نمایش وقتی تموم می شه که من پولمو بگیرم... فهمیدی؟ یکی از این مردها باید تو رو با خودش ببره... اون وقت می فهمی که نمایش به چی می گن ...

سرمو پایین انداختم. راست می گفت... این بازی ادامه داشت. نگهبان بهم اشاره کرد که دنبالش برم... چاره ای جز اطاعت کردن نداشت... هیچ راهی نداشت... حق انتخاب هم نداشت.

نگهبان من و به یکی از اتاق ها برد و در رو پشت سرم قفل کرد. یه اتاق سه در چهار بدون پنجره بود. یه میز آرایش با یک صندلی و یه تخت یه نفره توی اتاق بود. سینی غذام روی میز بود. یک پارچ آب و یک ظرف اسپاگتی... دلم می خواست اجازه می دادند به همون زیرزمین برمی گشتم... می تونستم از بیتا و سحر خبر بگیرم... دوست داشتم یه بار دیگه ستاره رو ببینم... می تونستم برم سراغ کمد و دردهامو با مستی تسکین بدم. ضعف کرده بودم. نشستم و با اشتها مشغول غذا خوردن شدم. نمی دونستم وعده ای بعدی غذامو کجا باید بخورم... توی خونه ای کدوم مرد... کنار کی ...

یاد نگاه تحسین آمیز مرد عرب که توی زیرزمین کشمکش من و نگهبان رو دیده بود افتادم... غذا توی گلوم بربید. سرفه کردم و با یه لیوان آب خودمو نجات دادم... همین که نفسم جا او مدبا عصبانیت مشتم و روی میز کوبیدم ... نمی دونستم چند ساعت دیگه باید توی اون اتاق بمونم... فقط می دونستم اون ساعت ها آخرین و شاید بهترین ساعات زندگیم توی دوبی! اگه منو می خریدن یا کرایه میدادن دیگه نمی ذاشتن آب خوش از گلوم پایین بره. سرم گیج می رفت... دیگه نمی تونستم به فرار کردن فکر کنم... هنوز امید داشتم... شاید یه آدم خیری بیدا می شد که منو می خرید ولی باهام کاری نداشت... شاید فقط برای آزاد کردن من این کار رو می کرد ... یادم افتاد که همچین مردی توی زندگیم وجود داشت... کامیز... جواب این لطفش رو چطور داده بودم؟... یعنی می شد یه بار دیگه همچین شانسی بیدا کنم؟... پیش خودم قسم خوردم که اگه یه بار دیگه شانس بهم رو کنه و یه مرد بیدا شه منو نجات بده، قدر بدلونم... اصلا نه ... برمیگردم پیش کامیز... اخ کامی ... کامی بی کله... می دونستم اگه آزاد بشم باید چی کار کنم... همه ای چیزی که می خواستم این بود که هاتفو بیدا کنم... می خواستم اونو با دست های خودم خفه کنم... یاد حرفانش افتادم... وقتی مطمئن شد که منو به خاک سیاه نشونده نصیحت کردنش گل کرد.

در اتاق باز شد. همون طور که انتظارش رو داشتم پوپک بود. با دیدن ظرف غذام گفت:

چرا کامل نخوردی؟ امشب باید جون داشته باشی که تا صبح دووم بیاری.

حالم داشت به هم می خورد... ای کاش منم راه پروانه رو انتخاب کرده بودم... ای کاش من بودم که بین شعله های آتش می سوختم... انگار این روزها رو دیده بود که اون راه و انتخاب کرد... انگار فقط من بودم که حالیم نبود چه بلایی داره سرم می یاد... نمی فهمیدم... و گرنه بی خودی ادای آدم های قوی رو در نمی اوردم... برق خوشحالی هنوز توی چشم های پوپک بود.

پوپک گفت:

پاشو بیا... بیا تا ببینیم کی قسمتت می شه ...

حالت تهوع داشتم... اون قدر بدنم می لرزید که مطمئن نبودم بتونم راه برم. پوپک نج نچی کرد و گفت:

د بیا دیگه !

دستمو به میز گرفتم و به سمت در رفتم. باز هم دو نگهبان برام اورده بودند. انگار می دونستند که توی دنیا هیچ چیزی

رو به جز رهایی از اون جا نمی خوام.

این بار از یه سمت دیگه وارد سالن شدیم... از کنار بار گذشتیم... چشمم به سن افتاد که پرده هاش رو کشیده بودند... من چطرو تو نسته بودم برم اون بالا؟

چشمم افتاد به هفت تا مرد که سر جاهاشون روی صندلی نشسته بودند... سه مرد کت شلواری... سه مرد با عبای سفید... و اون پسر که شبیه ایرانی ها بود. مطمئن نبودم که واقعا ایرانی باشه ولی شبیه بود... قد بلند و خوش هیکل بود... چشم های کشیده ی قهوه ای و موهای مشکی داشت... پسر خوش قیافه ای بود... اون چه دردی داشت که همچین جایی اومده بود؟... جواب رو خودم می دونستم... یه درد مشترک... اون هم مثل بقیه مریض و کثیف بود. پوپک و یه مرد خوش پوش و قد بلند دو طرف من ایستادند... عربی صحبت می کردند... متوجه نمی شدم چی می گن... سرمو چرخوندم... داشتم زیرلب اشهد مو می خوندم... بعضی از اون ها واقعا چندش بودند... چشمم به همون مرد عرب افتاد... با کنجکاوی نگاهم می کرد... هنوز منو نشناخته بود. دلش پیش اون دختر با موهای بور مونده بود... دعا می کردم که پوپک نقاب رو از صورتم بر نداره. دوست نداشتم اون منو بخره... نمی خواستم منو بشناسه... فقط خدا می دونست که چه قدر دوست داشتم توی صورتش تف بندازم... توی دل دعا می کردم که گیر هرکسی که می افتم گیر اون نیفتم... دلم می خواست مزایده به نفع اون پسر ایرانی تmom شه... حداقل وقتی توی صورتش نگاه می کردم حالم بد نمی شد ...

داشتم مشتری ها رو برانداز می کردم... با خودم فکر می کردم از کدوم بیشتر بدم می یاد... پوپک رو به من کرد و گفت:

نقابتو در بیار.

وا نه... نباید این اتفاق می افتاد... فرصت جر و بحث پیدا نکردم. مردی که کنارم ایستاده بود نقاب رو آهسته از صورتم برداشت... چشم تو چشم پسر ایرانی شدم... مات و میهوت صورتمو نگاه می کرد... سرمو چرخوندم... همون مرد عرب برام به نشانه ی آشنایی سر تکون داد ...

پوپک منو جلوتر برد. یکی از مردهای کت شلواری چیزی گفت... پیرمرد از موهای سفیدش خجالت نمی کشید... فهمیدم قیمتی پیشنهاد کرد.

پوپک به مردی که کنارم ایستاده بود نگاه کرد. هر دو لبخند زدند... بلافصله پسر ایرانی قیمت دیگه ای پیشنهاد کرد... همین که صداس رو شنیدم مطمئن شدم ایرانیه... عربی رو با لهجه ای شبیه به لهجه ی پوپک صحبت می کرد. تو دلم دعا می کردم اون برنده شه... حداقل به عنوان یه ایرانی زبونم رو می فهمید... شاید می تونستم راضیش کنم که دست از سرم برداره... شاید میتونستم حداقل راضیش کنم که فقط با اون باشم... فقط اون... حتی اگه هزاربار همسر و صیغه هاشو بینم... .

یه مرد کت شلواری و یه مرد عرب از جمع خارج شدند... نمی دونستم باید نفس راحتی بکشم یا نه... اضطراب داشتم... تمام بدنم می لرزید... دیگه به فرار فکر نمی کردم... حقیقت جلوی روم بود... یه نفر از اون پنج نفر تا آخر شب مالک من می شد .

پیشنهاد دادن ها هنوز ادامه داشت. هر چه قدر که قیمت ها بالاتر می رفت لبخند پوپک عمیق تر می شد... فقط چهار نفر مونده بودن... چشم من به پسر ایرانی بود... به هم زل زده بودیم... دعا می کردم یه چیزی بگه که دهن همه بسته بشه.

در همین موقع اون مرد عرب که بیشتر از همه ازش می ترسیدم گامی به سمت من برداشت... تا اون لحظه ساكت بود... کم کم داشتم امیدوار می شدم که پول کافی برای خرید کردن نداره... جلوتر او مدد... سرش رو بالا گرفت و قیمتی اعلام کرد... همه ساكت شدند... دیدم که پسر ایرانی با چشم هایی که از تعجب گشاد شده بود به اون زل زد. همه شوکه شده بودند... حال من از همه خراب تر بود... پوپک سه بار با فاصله ای یه دقیقه قیمتی که مرد عرب پیشنهاد کرده بود رو با صدای بلند به همه اعلام کرد... کسی چیزی نگفت...  
مزایده تموم شده بود. با نامیدی به پسر ایرانی نگاه کردم... از عصبانیت قرمز شده بود... به سمت پوپک او مدد... رو بهش کرد و به فارسی گفت:

نصف پولو ماہ دیگه می ریزم به حسابت... بذار من ببرمش...

پوپک با همان ناز و عشهه ای حال به هم زنش بازوی پسر رو نوازش کرد و گفت:  
بهرا در جون هنوز دخترهای دیگه مونو ندیدی... دخترهای من توی این منطقه تکن... مطمئنم از یکی دیگه شون خوشت می یاد ...

پشت چشمی براش نازک کرد و ادامه داد:  
دست رو جنسی بذار که بتونی پوش و بدی.

پوپک راهشو کج کرد و خواست به سمت مرد عرب بره که بهرا در جلوش ایستاد.  
بهرا در: دو برابر چیزی که پیشنهاد کرد و می دم... تا ماہ دیگه همه ش و می دم.  
پوپک جدی شد و گفت:

من به خاطر مشتری هایی مثل تو که سالی یه بار هم سر و کله شون پیدا نمی شه مشتری های دائمیم رو دور نمی زنم.  
بازوی منو گرفت و منو به سمت مرد عرب برد... برگشتم و با حسرت به بهرا در نگاه کردم... سرش رو پایین انداخته بود و توی فکر بود... حرف پوپک توی گوشم زنگ زد... مشتری دائمی... او چند نفر مثل منو خریده بود؟ ... کسی مثل اون راضی نمی شد که بهم دست نزنه و ولم کنه... باید چی کار می کردم؟

مرد عرب دستش رو جلو اورد و موهای مشکی رنگم رو لمس کرد... با خوشحالی و صدای بلند جمله ای به پوپک گفت... نیازی به ترجمه نبود... از موهای رنگ شدم بیشتر خوشش می او مدد... دور و برم می چرخید و دستی به کمرم می کشید... می خواست مطمئن بشه جنس بد بهش نمی اندازن... احساس می کردم دستش رو به هر جایی که می کشه ردش باقی می مونه... قلیم محکم توی سینه می زد... بیشتر از این نمی تونستم اونو تحمل کنم... جلوتر او مدد... دستش رو به سمت شکمم دراز کرد. با عصبانیت به عقب هلش دادم... پوپک جیغ زد :

چی کار می کنی دختره ای وحشی؟ ... باز دیوونه شدی؟

مرد عرب سری تکان داد و انگشت اشاره اش رو به نشانه‌ی تهدید جلوم تکون داد و چیزی گفت... من که نفهمیدم ولی ضربه‌ای به دستش زدم و با بی اعتنایی بهش پشت کردم. پوپک که هل شده بود پشت سر هم عذرخواهی می‌کرد. بازوی منو محکم توی دستش گرفت و منو دنبال خودش کشوند... چرخیدم و با خشم نگاهی به صورت مردک کردم... با لبخند نگاهم می‌کرد... حتما داشت برام نقشه می‌کشید... همون طور که من داشتم برای اون نقشه می‌کشیدم.

پوپک منو دست نگهبان‌ها سپرد و در حالی که بهم فحش می‌داد جلوتر از ما به سمت زیرزمین رفت. نگهبان‌ها مجبورم کردند که تندتر راه برم... انگار عجله داشتند جنسشون رو زودتر تحويل بدن.

پوپک در اتاقی رو باز کرد و اشاره کرد که منو توی اتاق بیارن. وارد اتاق که شدم ستاره رو دیدم... با دیدنش نفس راحتی کشیدم... همون اتاقی بود که تا چند ساعت پیش توش بودم ...

پوپک: ستاره سریع حاضر شن کن... شیخ رجب منتظر شه... دست بجنبون.

ستاره با وحشت نگاهم کرد و گفت:

شیخ رجب؟

قلبم توی سینه فرو ریخت. پوپک داد زد:

بجنب دیگه!

ستاره منو روی صندلی نشوند. سریع آرایش صورتمو پاک کرد. پوپک با یه دست لباس وارد اتاق شد. یه پیراهن دکله‌ی قرمز و کوتاه بود... قسم خوردم وقتی از اون خراب شده بیرون رفتم و دوباره آزادیم و به دست اوردم دیگه سمت رنگ قرمز نرم ...

لباس رو تنم کردم. پوپک منو نشوند و سریع چند رنگ رژ رو امتحان کرد... یه رژ قرمز جلوی دست ستاره گذاشت... انگار دوست داشت کار من همون شب اول تموم بشه... شب اول؟... رو به ستاره کردم و گفتم:

کی ولم می‌کنن؟

پوپک که داشت سایه‌ی دودی رنگ رو روی پوست من امتحان می‌کرد گفت:  
ولت می‌کنن؟ دعا کن نگهت دارن... وقتی ولت کنن بدبختی هات تازه شروع می‌شه.

پوزخندی زد... با بدجننسی رو به من کرد و گفت:

شیخ رجب یا جنس نمی‌بره یا آگه ببره دور نمی‌اندازش... اون خوب بلده ادبت کنه... خوب جایی افتادی... بہت گفته بودم جفنک نندازی به نفعته...

ستاره چیزی نمی‌گفت... احساس می‌کردم بعض کرده... دست هاش می‌لرزید... انگار قرار بود منو ببرن کشتار گاه... کم مونده بود زیر دست اون دو نفر غش کنم... حتی دوست نداشتم پیش خودم تصور بکنم که تا چند ساعت دیگه چه بلایی سوم می‌یاد ...

کار ستاره تموم شد... پوپک یه جفت کفش پاشنه بلند مشکی برام اورد... اون قدر پاشنه‌ی کفش بلند بود که بعید می‌دونستم بتونم باهاش راه برم... وقتی کفش رو پوشیدم فهمیدم که حدود پنج سانت زیرپنجه‌ی پام لژه... حالا راحت بودم.... راحت؟ چه راحتی ای؟

رو به ستاره کودم و گفتم:  
بیتا کجاست؟... سحر کو؟

ستاره: بیتا رو برای کار کردن توی یه کاباره خریدن... سحر رو بودن که حاضر کنند... هنوز کسی برآش پیدا نشده ...  
پوپک از اتاق بیرون رفت تا نگهبان رو پیدا کنه... ستاره بازوم رو گرفت و گفت:  
گوش بد... به من گوش کن کتی... راه بیرون رفتن از این ماجرا فقط شیخه... فهمیدی؟... نذار بهت دست بزنه...  
اگه تسلیم بشی... اگه بذاری رامت کنه خیلی زود ازت سیر می شه و کنارت می زنه... اون وقت تو رو می ده دست  
پایین دستیاش... بعد از اون شاید بفرستت جاها بی که شاید بیست دلارم به خاطرت ندن... این شغل عمر داره...  
تسلیم نشو... باشه؟... تا جایی که می تونی شیخ رو دنبال خودت بکشون... گوش می دی کتی؟... بالاخره یه راهی  
برای بیرون رفتن پیدا می شه... خدا بزرگه ...

اشک از چشمم چکید و آهسته گفتم:  
پس خدا کجاست؟ دارن من و می برن... شادی رو بردن... اون فقط هفده سالشه ...  
ستاره شونه ام رو فشرد و گفت:

با این روحیه دو روزم دووم نمی یاری... همون کتی قوی باش... همون دختری که پوپک و ذله کرده... کاری که بهت  
گفتم و بکن ...

حرفش رو با امدن پوپک نصفه کاره گذاشت... اشکی که از چشمم پایین چکیده بود رو با دست پاک کردم. نفس  
عمیقی کشیدم... دوست نداشتم پوپک فکر کنه که کم اوردم... دوست داشتم یه روز به اون زیرزمین برگردم و پوپک و  
اون تشکیلات رو آتش بزنم... با این فکر کمی قوت قلب پیدا کردم.

نگهبان ها تا دم در همراهیم کردند... وقتی پام رو از اونجا بیرون گذاشتم خیالشون راحت شد که شرم کنده شده...  
چشمم به شیخ افتاد که کنار یه لیموزین سفید ایستاده بود. لبخند زد و با نگاهی خریدارانه سر تا پام رو نگاه کرد... هر  
ثانیه ای که می گذشت بیشتر ازش بدم می یومد... بیشتر به خونش تشنه می شدم... نمی دونستم اگه دستش بهم  
بخوره باید خودمو بکشم یا اونو ...

یکی از بادیگاردهای شیخ اومد سمتم... مردی با پوستی تیره و دومتر قد... منو به سمت ماشین راهنمایی کرد... یه  
لحظه به فکرم رسید که پا به فرار بذارم و تا جایی که می تونم بدم و دور بشم... بادیگارد دستش رو روی شانه ام  
گذاشت و منو به سمت ماشین برد... امکانش نبود... هیچ راه فراری نبود...

سوار ماشین شدم... تا چند روز قبل آرزو داشتم سوار همچین ماشینی بشم... ولی اون روز... احساس می کردم اون  
ماشین برای حکم نعش کش رو داره. شیخ با یه دختر بچه وارد ماشین شد... با دیدن دختر وا رفقتم... یه دختر چهارده  
پونزده ساله بود... دختر زار می زد و گریه می کرد... شیخ چفت اون نشست و دستی به موهای دختر کشید... من  
دوست داشتم جای اون دختر بمیرم... همین بود که پوپک شیخ رو مشتری دائمی می دونست... دو تا دو تا خرید می  
کرد... حالم بد شده بود... یه دختر چهارده پونزده ساله چه جذابیتی برآش می تونست داشته باشه؟... اون مرد مریض  
بود... مریض روانی... دوست داشتم به سمتش حمله کنم و با مشت توی صورتش بزنم... شیخ نگاهی به چشم های

من کرد... لبخند زد... چیزی نگفت... لبخندش خیلی معنی داشت... می دونستم برای سر به راه کردن من کلی نقشه داره... منم برای اون نقشه داشتم... ستاره راست می گفت... نباید تسلیم می شدم... اگه تسلیم می شدم... اگه فقط یه روز ضعف نشون می دادم تا آخر عمر گرفتار می شدم... خوشحال بودم که کنار بادیگارد شیخ نشسته بودم... وقتی می دیدم که شیخ چطور دست نوازن به سر و گوش دختر می کشید حالم بد می شدم... معده م درد گرفته بودم... از ماشین پیاده شدم... به یه قصر باشکوه رسیده بودیم... توی باغ بزرگ و پر از گل و گیاه قصر ایستاده بودیم... کف زمین سنگ فرش شده بود و چند مدل ماشین آخرين سیستم این طرف و اون طرف پارک شده بود ... شیخ یه دستش رو دور کمر دخربچه انداخت... خواست دست دیگه ش رو دور کمر من بندازه... با نفرت دستش رو کنار زدم... چشم غره ای بهش رفتیم... جلوتر از اون به سمت قصر رفتیم... می دونستم اگه عقب بمونم بادیگاردن به زور منو هل می ده تا با شیخ هم قدم بشم... ولی جلوتر رفتن که عیبی نداشت!

حتی نگاهی به پشت سرم نکردم... دو خدمتکار مرد که کت و شلوار مشکی به تن داشتند و پایپون زده بودند دم در ایستاده بودند... پام رو که توی خونه گذاشتمن نفسم بند اوهد... عجب قسری بود! سنگ سفید کف خونه از تمیزی عین آینه می موند... پرده های ابریشم دودی پنجره هایی به ارتفاع چهار متر رو پوشونده بودند... مجسمه های سفید و طلایی دورتا دور سالن چیده شده بود... مبل هایی شاهانه و طلایی یک طرف چیده شده بود... لوسترهاي طلايی و زيبا از سقف بلند خونه آويزون شده بودند... يه مبل تک نقره ای رنگ گوشه قصر و رو به روی سينماي خانگی قرار داشت... جلوی مبل پوست بير پهنه شده بود...

سعی کردم زیاد به فضای قصر خیره نشم... نگاهی به پله هایی کردم که به طبقه ی دوم می رسید. حدس زدم که اتاق خواب ها اونجا باشند... شیخ وارد خونه اش شد. یکی از خدمتکارها چیزی پرسید... شیخ دخربچه رو نشون داد و خنده ی زشتی کرد. منو با دست نشون داد و چیزی گفت... خدمتکار تعظیمی کرد... منو به سمت اتاق ها راهنمایی کرد. حدس می زدم که شیخ اون شب سراغ دخربچه بره... دلم برآش می سوخت... از شادی هم کوچک تر بود... می دونستم شادی هم حس اونو داره... شادی تو اون لحظه کجا بود؟

دنبال خدمتکار وارد یه اتاق بزرگ شدم... اون که بیرون رفت نفس راحتی کشیدم. یه تخت بزرگ با یه میز آرایش سفید - طلایی توی اتاق بود. تن خسته م رو روی تخت انداختم... بالاخره به اشک هام اجازه دادم که روی صور تم بریزند... صدای جیغ ها و التماس های دخربچه رو می شنیدم... تمام بدنم یخ کرده بود... پاها رم رو توی بغلم جمع کردم... چشم هامو روی هم گذاشتمن... از خستگی نمی تونستم تکون بخورم... جیغ های دختر ادامه داشت... من یه گوشه افتاده بودم... منی که زبونش رو می فهمیدم نمی تونستم برآش کاری کنم... از بقیه چه انتظاری بود؟

چشمam رو بستم... رقص شعله های آتیش و به خاطر اوردم... التماس های شادی... حرف های هاتف... نگاه ستاره ... رقص خودم... تا کجا توان مقاومت داشتم؟ دیگه ظرفیت نداشتمن... می ترسیدم وسط کار ببرم...

فصل سوم: "بدتر از بد"

به در بسته نگاه میکردم... مثل یه بوده ای که منتظره تا سرشو ببرن... و باز شدن در به معنای بریده شدن سرم بود...  
باز شدن در یعنی تموم شدن زندگی و برفنا رفتن ارزوهام ...  
یعنی روزهایی که میدونستم بعدش جز بدختی و فلاکت هیچ جنبه‌ی مثبت دیگه‌ای نداره...  
از جام بلند شدم. در اتاق به روم قفل بود و پنجره‌ها حفاظ داشتن ...  
تیغی دم دستم نبود و شکستن اینه هم موجب سر و صدا میشد.  
به ساعت نگاه کردم دو صبح بود.

چشمهام خیس میشدند و پلکهام از زور خستگی ناخودآگاه به روی هم میفتادن... اما خوابو به خودم حروم کردم... چرا  
میخواهیدم؟ بخوابیم که ارامش بگیرم؟ کدوم ارامش؟ همونی که از خودم سلبش کردم.  
صدای خفه‌ی زاری والتماس تو سرم بود.

دلم میخواست سرمو به دیوار بکویم... شادی کجا بود. اونم همینطوری گریه میکرد؟ اونم همینطور فروخته شد؟  
نمیدونم با چه قیمتی اینجا نشستم... گرون بودم یا ارزون؟  
قلبیم با تپش میزد... اروم وقرار نداشتیم... هر لحظه و هر ثانیه زجر کشیدنم و توی این پنج روزی که اینجا بودم  
میدیدم.

دستهایمو لای موهم فرستادمو اونها رو کشیدم... سرم درد گرفت. یه ناله از گلوم بلند شد... نباید گریه میکردم... از  
گریه کردن متنفر بودم.

برای چی گریه کنم؟ برای راهی که خودم انتخاب کردم؟  
نفس عمیقی کشیدم... نمیدونم چقدر گذشته بود و چقدر گذشته و اشتباهاتم و مرور میکردم... نمیدونم چقدر  
خودخوری کردم... پنج سال تلاش کامی برای بدست اوردن من تو سه تا بوسه ختم شد... فقط سه تا... اولیش شب  
اول بود که وقتی بهم نزدیک شد گریه کردم و گفت: کاری باهات ندارم... گریه نکن ...  
دومیش دو سال بعد بود... وقتی تولدم بود یه لحظه از خود بیخود شد و منم بخاطر محبتش صدام در نیومد و گذاشتیم  
طعم یه بوسه‌ی عاشقانه رو بچشه... اما بعد خودش ازم فاصله گرفت و گفت: ببخشم... و دیگه تا سه سال کاری بهم  
نداشت... فقط گونه امو می‌بوسید و گاهی موهم نوازش میکرد. ومن عصبانی میشدم و دعواش میکردم که حالت  
موهم خراب کرده... باهایش قهر میکردم و میومد منت کشی و من... و اخرینش موقع رفتن بود.

خودم پا پیش گذاشتیم... خودم به سمتی رفتیم و بهش نزدیک شد و اونم دستاوش دور شونه هام حلقه کرد و زیر  
گوشم گفت: نرو... با التماس گفت نرو... ولی وقتی ازش فاصله گرفتیم با پشت دست دهنشو پاک کرد و... شکستنشو  
به چشم دیدم.... کامی امشب مال توام... کامی کاش بودی که امشب و مال خودمون میکردم.  
بغض داشت خفم میکرد اما اشکی برای ریختن نداشتیم.

همه چیز تموم شد. نقطه سر خطی هم در کار نبود... شروع جدیدی هم نبود... زندگیمو تباہ کردم... تباہ!  
دم دم های صبح بود... صدای فریاد و جیغ و التماس نمیومد.  
تا صبح از ترس خوابیم نبرد... و عجیب بود که شیخ به سراغم نیومد... عجیب بود که منو با اون همه ذوق و شوق خریده  
بود و به سراغم نیومد...

نفهمیدم کی خوابم برد اما با تکون های کسی بیدار شدم.....  
یه دختر جوون بالای سرم بود.

با دیدنش وحشت زده سرجام نشستم.

لبخندی بهم زد و با لهجه‌ی داغونی فارسی گفت: نگران نباش... شیخ گفت بیدارت کنم ...  
قلبم توی گلوم بود که گفت: بلند شو باهم نهار بخورین ...  
با تعجب به ساعت نگاه کردم دو و سی دقیقه بود.

مات شده بودم.... یعنی دیشب به خیر گذشت؟ خیر؟ هرچند اینجا سرتاپاش شر بود اما دیشب؟ یعنی هیچ اتفاق خاصی نیفتاد؟ یعنی من هنوز؟

از شوک بیرون او مدم. دختر به من نگاه میکرد... این خواب بود؟ یا رو یا؟ شب اول با یه عرب گذشت... بدون هیچ اتفاقی؟ دلم میخواست از خوشحالی جیغ بکشم... اما ندایی درونم گفت شاید امشب سراغت بیاد...  
و یه لحظه فکر کردم کاش همون دیشب همه چیز تموم میشد و من استرس نمیگرفتم... استرس ساعاتی که در انتظارم بود.

ولی فکرمو پس زدم... الان باید خوشحال می بودم... یه روز دیگه فرصت داشتم برای فرار... مطمئنا وقتی دیشب به سراغم نیومده بود امروز و عصر و غروب هم سرووقتم نمیومد...

با رخوت از جام بلند شدم... من هنوز همون کتی بودم! و این نوبت امیدوار بودن و میداد.

لبخندی زدم و پشت دختری که لباس خدمتکارها رو می پوشید راه افتادم... دری داخل اتاق و باز کرد... این یعنی دوش بگیر... مرتب شو...

واقعا مثل مرغابی شده بودم... هر روز هر روز حموم...

به هر حال به سمت وان رفتم. سرسری خودمو شستم... عجیب بود که کارم نداشت... یعنی ممکن بود بر خلاف ظاهر حیوان صفتیش... یا برخلاف چشمهاش هیژش شعور انسانی داشته باشه؟ چرا سراغم نیومد؟

با کلی سوال تو سرم و کلی امید و نا امیدی حوله ای که اونجا بود و پوشیدم و از اتاق بیرون او مدم همون دختر یه لباس سبز زمردی ساتن دستم داد... با کفش هایی که فسفری بودند... موهم و خودم سشوار کشیدم و یه ارایش ملايم سبز کردم.

از این رنگ خوشم میومد.

خدمتکار لبخندی بهم زد و گفت: من اسمم زهیره است...

جوابشو ندادم و گفت: دنبالم بیا ...

پشت سرش راه افتادم .... حالا واضح تر میتونستم اون قصر و تماشا کنم.

دیگه حس ترس اولیه رو نداشت... خبری هم از نگهبانها نبود. اما جای جای قصر شیخ کسی مشغول تمیز کاری بود...

میز غذا پر بود از کباب بریونی و بره‌ی کامل کباب شده... زهیره صندلی و برام عقب کشید و نشستم... سمت چپ شیخ

که سر میز نشسته بود.

زهیره برام سوپ کشید و کنارم ایستاد.

شیخ به عربی چیزی گفت...

زهیره برام ترجمه کرد: دیشب خوب خواهدید؟

با نگاه هاش که به گردن و بالای شونه هام بود هیچی از گلوم پایین نمیرفت...

فقط سرمو تکون دادم و سعی کردم که من نگاهش نکنم. الان وقت لگد پرونی نبود. این تنها چیزی بود که میدونستم.

شیخ باز چیزی گفت وزهیره معنی کرد: امشب اینجا یه ضیافت برگزار میشه... شیخ میخوان تو سنگ تموم بذاری...

امیدوار بودم نخواud که جلوی بی لباس بشم!

زهیره حرفهای شیخ و ترجمه کرد و گفت: شیخ میخوان هنر تو به همه نشون بدی.... تا همه بدون شیخ رو کم چیزی

دست نمیداره ...

زهیره در ادامه ای حرفهای شیخ ترجمه کرد: دیشب باهات کاری نداشتند که استراحت کنی... اگر امشب هم اونجوری

که ایشون میخوان باشی فعلا کاری باهات ندارن...

شیخ با خنده به عربی چیزی و گفت وزهیره با لبخند ترجمه کرد: شیخ دوست دارن با شما بازی کنن.... در این بازی هر

دو نفر برنده میشن... و یک شب رویایی ساخته میشه... البته بدون کشمکش و دعوا... شیخ هیچ وقت به هیچ کس

چنین لطفی نمیکنه... اما از شما خوششون او مده و دوست دارن شما هم لذت ببرید...

یه تیکه رون از بره ای کباب شده با دست کند و به سمت لبهاش برد و در حالی که دور دهانشو پاک میکرد دستشو به

سمت من گرفت.

زهیره سقلمه ای به پهلومن زد که نفسم رفت. جای زخمم بود.

معنی اینکه پشت دستشو به سمتم گرفته بود و نمی فهمیدم.... زهیره اروم گفت: دست شیخ و ببوس...

یه لحظه تعجب کردم ... ولی باید جواب لطفی که در حقم میکرد و میدادم .... با انزجار گردنم خم کردم... هر چند

برای خلاصی حاضر میشدم پاهاشو هم ببوسم...

دست چربشو بوسیدم و شیخ در یک حرکت به سمتم حمله کرد و صورتم رو بین دستهاش گرفت ...

ریش هاش توی پوستم میرفت و از تماس دست های چربش با صورتم منزجر و منفور میشدم... اما کاری نکردم....

امشب بهترین فرصت بود که خودمو از این شرایط نجات بدم.... شاید توی این ضیافت کسی پیدا نمیشد که بتونه

در کم کنه...

شیخ حریص و سرخ شده نگاهم میکرد...

تمام صورتم چرب شده بود... تهوع داشتم... چشمam پر اشک شده بود... این چه زندگی ای بود خدا... خدا اگه هستی

وجود تو بهم ثابت کن ... مثل دیشب که بودی و بودنت و بهم نشون دادی.

شیخ لبخندی زد و چیزی گفت وزهیره گفت: معلومه که رام شدی ...

شیخ دستی به صورتم کشید و زهیره گفت: همیشه همینطور حرف گوش کن باش ... زیباتری .. و درحالی که با چپ

چپ به زهیره نگاه میکرد زهیره ترجمه کرد گفت: باید عربی هم یاد بگیری...

و دیگه حرفی نزد.

گاهی با چنگالی که خودش به دهنش می برد برام تکه های گوشت جدا میکرد و خودش توی دهنم میداشت ... منم بدون حرف میخوردم.

بالاخره رضایت داد که دیگه جا ندارم و سیر شدم .... از جا بلند شدم که پشت پامو بشکون گرفت و بلند خندید. باز حرفی نزدم ... به زهیره چیزی گفت و زهیره بدون اینکه ترجمه کنه منو به اتفاقی که شب قبل داخلش بودم، برد. صورتمو با نفرت میشستم .... اونقدر با مسوک به جون لته و لبهام افتادم که تمام دهنم پر از خون شده بود. تو چشمam توی اینه خیره شدم ... این یه راه بود؟  
یه بازی؟

کی برنده میشد؟ بر نده شدن من توی فرار بود .... من باید فرار میکردم ... من باید میرفتم ... من ساخته نشده بودم که عیش و نوش یه عرب و تکمیل کنم ...

کتی فکر کن ... کتی فکر کن چطوری میتونی از این مخصوصه خلاص بشی ... از نگاه های هیز ... فکر کن کتی ... تو باید امشب در بری ... باید از این خراب شده و چنگ این ادمها بری ... بری گدایی کنی بهتره تا اینجا با عربا .... دوباره دهنمو شستم و به اینه خیره شدم ... شیخ ... شیخ تو یه احمقی که دیشب با من کاری نداشتی و بهم فرصت دادی ... تو هنوز کتی ونشناختی ... کاری میکنم که حسرتم به دلت بمونه ... کاری میکنم که ارزوم به دلت بمونه ...

نفس عمیقی کشیدم ... جون تازه گرفته بودم ... انگار خدا از نو تو وجودم دمیده بود ... کتی کتی ... باید بتركونی امشب ... باید اول اعتماد شیخ و جذب کنی وبعد ... فلنگو بیندی .... به خودم تو اینه خندیدم ... کتی امشب باید عالی باشی ... امشب باید بری ... باید خودتو نجات بدی ... امشب باید هرجور که شیخ میخواهد باشی .. اون وقت میتونی فرار کنی .... میتونی بری اون زندگی ای که ارزوت بوده رو بسازی ... میتونی همونی باشی که دلت میخواست .... همونی باشی که همیشه میخواستی ... بشی خانم خودت ....  
با تقه ای که به در خورد از فکرم بیرون اومدم.  
از دستشویی بیرون اومدم ...

با دیدن یه لباس عربی سبز که کاملا شکل بیکینی بود و فقط قسمت پایین تنه اش یسری پارچه داشت که مثلا عنوان دامن و به عهده میگرفت. اهی کشیدم ...

زهیره روی صندلی نشست و گفت: شیخ یکی از بهترین ارایشگر ها رو خبر کرده تا تو برای امشب از هر لحظه ستاره باشی ...

با گفتن اسم ستاره ... فکر کردم دیگه شاید هیچ وقت اونو نبینم ... بعد میدونستم تو ضیافت امشب اون حضور داشته باشه.

زیر دست ارایشگر نشسته بودم ... فرز موهمو سشوار کشید و کمی و بالای سرم جمع کرد و بقیه رو ازاد دور شونه ام رها کرد.

از این مدل خوشم نیومد .... باید وحشی میرقصیدم .... طوری که شیخ راضی باشه .... الان وقت این بود که رامش باشم

و اهلی... یه جنس اهلی... اون وقت راحت تر میتونستم برنامه های ذهنیمو پیش ببرم... به زهیره گفتم که به ارایشگر بگه فقط پایین موها مو کمی حالت فر بد و وحشی درستم کنه... طوری که اصالت رقص و یه ایرانی به یه عرب نشون بد.

لباسمو پوشیده بودم... کمی خودمو معطر کردم.... ارایشگر روی ناخن هام لاک سبز یشمی زدو با طرح نقره ای مشغول شد. با چند نگین چسبون هم دور شکمم میتونستم بیشتر بهتر باشم! ساعت هشت شب بود.

چقدر وقت زود گذشتی...

ارایشگر تمام حرفه اشو برای پوشوندن زخم پهلووم گذاشته بود. صدای موزیک و میشنیدم...

دیشب که امادگی هیچ چیزی و نداشم اون شدم... وای به حال امشب....

دل ماسک میخواست... اونطوری میتوونستم رقصمو تکمیل کنم... اما نبود ...

دامن لباسم که از جنس ساتن سبز سدری بود و تزیینات سبز تیره و روشن و فوسفوری داشت از دو طرف چاک داشت. پابند سکه دارمو بستم و یک دور به خودم نگاه کردم. تکمیل بودم. یه شال حریر سبز هم لباسم داشت... روی تخت افتاده بودو من ندیده بودمش... خواستم از اون استفاده کنم که زهیره گفت: شیخ خوشش نمیاد.... محلش نداشتی و گفت: برای رقصم میخوام... شونه هاشو با بی قیدی بالا انداخت و زهیره یه جعبه مقابلم گرفت و گفت: این هم هدیه ی شیخه... برای رضایت تو.....

در جعبه ی محمل قرمز و باز کردم.

با دیدن یه ست جواهر زمرد که به شکل یک قلب سبز تراش داده شده بود چشمام برقی زد و همه رو به گردن و گوشم اویختم.

امشب باید دیده میشدم... باید امشب کاری میکردم که شیخ راضی باشه... شاید میتوونستم رو کمکش حساب کنم.... حداقل بنظر میومد ادم تراز بقیه باشه .... من که اب از سرمه گذشته بود... یا فرار میکردم و همه چیز تموم میشد یا موندگار میشدم و باز تموم میشد.

پس باید کاری می کردم که حداقل باهام مثل یه انسان رفتار بشه... امشب باید میدرخشیدم.... به خاطر شیخم که شده باید میدرخشیدم.

دیروز از شیخ و امثالش بیزار بودم و امروز به خاطر اون خودمو اراسته کرد ه بودم...

نمیدونم چرا حس میکردم اگر اینقدر حیوان و وحشی بود همون دیشب به سراغم میومد.... اما نیومد. پس دوست داشت بازی کنه .... بازی شروع میشه.... پس یه قدم به سمتم برداشته بود.. واگه امشب باب میل اون میشدم شاید فرصتی پیش میومد که بتونم فرار کنم...

نمیدونم چرا حس میکردم اگر اینقدر حیوان و وحشی بود همون دیشب به سراغم میومد.... اما نیومد. پس دوست داشت بازی کنه .... بازی شروع میشه.... پس یه قدم به سمتم برداشته بود.. واگه امشب باب میل اون میشدم شاید

فرصتی پیش میومد که بتونم فرار کنم...

اگه اعتمادشو جلب میکردم .... پس میشد... همچین کار سختی نبود... میتونستم فرار کنم... فقط باید رضایتشو جلب میکردم.... هی کتی.... میتوانی بری.. به این فکر کن که میتوانی بری و ازاد بشی.... گفتن عربهای جاهل... راست گفتن.... پس از جهالتش استفاده کن.... ذهنم پر بود از راه و اروزهایی که برای اینده ام چیده میشد.

دلم میخواست زودتر خودمو و نمایشمو هنرمو به همه نشون بدم... این تنها چیزی بود که واقعا دلم میخواست.... میخواستم به همه ثابت کنم که من میتونم از این منجلاب بیرون بیام.... میخواستم به همه ثابت کنم که میتونم .... میتونم.... باید میتونم.... حالا این تنها راه نجاتم بود.

زهیره تكونم داد و گفت: حاضری...

محکم از جام بلند شدم.... لرزشی که دیشب توی پاها و دستهایم داشتم حالا نبود.... تنم بخ نکرده بود.... دلم میخواست امشب خودمو به همه نشون بدم.

از اتفاق خارج شدم.

کفش نپوشیدم.. امشب باید اصالت رقص عربی و حفظ میکردم.... امشب باید میشدم لذت شیخ ... میشدم اعتمادش... میشدم نور چشمی.... میشدم عروسکش تا بتونم در برم و فرار کنم و از چنگش ازاد بشم...

از پله ها پایین اودم.

شیخ با دیدن من به کسی اشاره کرد و من در حالی که سعی میکردم تمام جذایت و عشه هامو توی صورتم بربزم... بقیه ای پله ها رو سریع پایین اودم و وسط سالن ایستادم.

شال حریبو جلوی صورتم گرفتم.

شیخ اخم کرده بود. معلوم بود از شالی که جلوی صورتم گرفتم ناراضیه... اهمیت ندادم... نوای اهنگ بلند شد.

با نواخت و حرکات ریتمیک اهنگ شروع کردم به حرکات نرم و ملایم کمرم ...

حیبی یا نور العین یا ساکن خیالی

عزیزم ای روشنی چشمان من ای کسیکه فکرمرا مشغول کرده ای

عاشق بقالی سنین و لا غیرک فی بالی

سالهاست که من عاشق توهستم و کسی نتوانست جای تو را بگیرد

کمرمو با ریتم حرکت میدادم.

اهنگ شروع شد... شالو پرت کردم جلوی پای شیخ... لبخند عمیقی زد و بازی شروع شد!

با ضربه های اهنگ به بدنه و شکمم ضربه میزدم و سکه ها و ریشه هایی که برای زیبا تر جلوه کردن این ضربهها بود به صدا در اومدن... اهنگ ملایم و معروفی بود. روی نوک پنجه هام ایستاده بودم و پاهامو با دست هامو چرخش موهم و شونه های ظریفم هماهنگ میکردم...

با ایست اهنگ ایست میدادم...

شونه هامو حرکت میدادم...

لبخند میزدم... چشمها مو ریز و درشت میکردم و برجستگی لبهامو با باریک کردن بینیم به رخ میکشیدم.

حیبی یا نور العین یا ساکن خیالی  
عاشق عالی سینین و لا غیرک فی بالی  
حیبی یا نور العین یا ساکن خیالی  
عاشق عالی سینین و لا غیرک فی بالی  
اهنگ تند شد و ضربات منم تند تر ...  
همه رو میتوانستم تو مشتم نگه دارم.

یک دور دور سالن و فضای خالی که داشتم چرخیدم... همه محو من بودن...  
حیبی حیبی حیبی یا نور العین آه ۵ ۵ ۵ ... حیبی حیبی حیبی یا نور العین حیبی حیبی یا  
نور العین  
یا ساکن خیالی ...

به سمت شیخ رفتم و دستمو روی شونه اش گذاشتم و تا پایین پاش یک بار رو زانوهام نشستم و بلند شدم ....  
هیکل چاقش در اون عبای سفید و ریش های سیاه مشکیش و چشم و ابرویی که هیزی و حیوان صفتی ازش می بارید  
.... منفور بود. پوست سبزه و بینی کوفته ای ....

شیخ با رضایت کمی از محتوى جامش نوشید و خواست دستشو به صورتم بزن که ازش فاصله گرفتم.  
در جمع میچرخیدم... وسط سالن برای من خالی شده بود... فقط من... من بودم که همه منو میخواستن... من بودم که  
می چرخیدم و همه رو به وجود میاوردم یا یخ یخ میکردم یا داغ داغ...  
همه تو مشتم من بودند...

میتوانستم چشمها خیره و هرزه و هیز و به خودم حس کنم...  
با دیدن چهره ی بهزاد ماتم برد...

وسط سالن ایستادم... یه لحظه مخم برای ادامه ی رقص قفل کرد.  
صدای amr diab منو به خودم اورد.

اجمل عيون فی الكون انا شفتها  
من دارم به زیباترین چشمان روی زمین نگاه میکنم  
الله علیک الله علی سحرها

وایی چه قدر زیبایی و جادویی که در چشمان توست قشنگ است  
عيونک معايا عيونک کفایا

چشمان تو مال من هستند و نور چشمان تو کافیست  
تنور لیالی

که شباهی من را روشن کند  
حیبی حیبی حیبی یا نور العین آه ۵ ۵ ۵ ... حیبی حیبی حیبی یا نور العین آه ۵ ۵ ۵ ... حیبی حیبی یا  
نور العین

یا ساکن خیالی  
 چرخیدم و چرخیدم و به سمت بهراود که در صف اول ایستاده بود و با اخم به من نگاه میکرد... رسیدم... بهش نگاه کردم... زل زدم تو چشماش.  
 کاش میتونست منو با خودش ببره...  
 دستمو روی شونه اش گذاشتیم و یک دور ، دورش چرخیدم ....  
 شاید میتونست راه نجاتیم باشه...  
 دستش توی جیش بود و یک جام محتوی نوشیدنی دستش بود.  
 لرزش بدنم و بیشتر کردم ...  
 حبیبی حبیبی حبیبی حبیبی یا نور العین آه ۵ ۵ ۵ ...حبیبی حبیبی حبیبی حبیبی حبیبی یا نور العین  
 روى زمين جلوی پاش نشستم... بهش خیره شدم... لبخند کوچیکی زدم. خیره و مسخ من بود.  
 حتی می تونستم ضربان شقیقه اشو ببینم...  
 یک دور موها موها چرخوندم.... نگاهش بین لباسم و چشمها میچرخید... کاملاً تومشتم بود حتی صدای ضربان قلبش هم  
 میشنیدم ...  
 حبیبی حبیبی حبیبی حبیبی یا نور العین آه ۵ ۵ ۵ ...حبیبی حبیبی حبیبی حبیبی حبیبی یا نور العین  
 از جا بلند شدم و با لرزش بدنم و شونه هام و کل بدنم در حالی که روی نوک پنجه ی پا ایستاده بودم ... سعی داشتم  
 تمام تبحromo در جذب جنس مخالف بخرج بدم.  
 دستها موها لای موها فرستادمو در حالی که خودمو بیچ و تاب میدادم به بهراود خیره شدم.... حتی پلک هم نمیزد. باز به  
 سمتش رفتم .. در یک قدیمیش ایستادم و موها موها چرخوندم...  
 موها به صورتش خورد... بوی عطرم تو سرش بیچید... دستشو از جیش دراورد.... ازش فاصله گرفتم.  
 قلبک ندانی و قال بتحبni  
 قلب تو من را صدا زد و به من گفت دوستدارم  
 الله عليك الله طمنتنی  
 چه قدر من خوشحالم که خیال من را از بابت عشقتراحت ساختی  
 معالک البدایه و کل الحکایه  
 در کنار تو زندگیم شروع می شود و با تو تمامدوران زندگی را سپری می کنم  
 معالک للنهایه  
 و همراه با تو نیز زندگی من به پایان می رسد  
 حبیبی حبیبی حبیبی یا نور العین حبیبی حبیبی حبیبی حبیبی یا نور العین  
 با پایان اهنگ ژست خاصی گرفتم.

بهراد محتویات جامشو یک نفس سر کشید. صورتش سرخ بود.  
 صدای تشویق مردان هیز و حیوان صفت مثل پتک بود در سرم... نمایشی که بردن برام نداشت... شانسی نداشت...  
 منفعتی نداشت و تماماً لذت بود برای اونها...  
 بهراد خیره نگاهم میکرد.  
 پوز خندی زدم... بفهم چیو از دست دادی اقا پسر... کاش میتوانستی نجاتم بدی... کاش!

نگاه سنگین شیخ هم حس میکردم... بنظر ناراضی بود...  
 به سمتش رفتم. نباید اونو ناراحت میکردم... نباید ناراضی میشد... من باید اعتمادشو به دست میاوردم. شاید راه فرارم  
 همین بود.. اول باید از دست سگ های مراقب خلاص میشدم ...  
 دستمو دور گردنش انداخت و بهش چشمک زدمو خنیدم... چیزی گفت که نفهمیدم... اما از لبخندش متوجه شدم  
 تعریف کرده...

برام یه نوشیدنی اماده کرد و منم به جامش زدم و درحالی که به بهراد نگاه میکردم یک نفس سر کشیدم...  
 زهیره زیر گوشم گفت بیا برو لباستو عوض کن.... شیخ دوست دارن اراسته تا انتهای خیافت همراهشون باشی...  
 قبول کردم و گفتم: بعد از تمومن شدن نوشیدنیم خودم میرم...  
 سری تکون داد و جلوی میز ایستادم و کمی جین برای خودم ریختم.  
 صدای بهراد و زیر گوشم شنیدم که گفت: جذابی... ولی خود شیفته...  
 به سمتش چرخیدم...

بهراد برای خودش ومن یخ ریخت و گفت: دیشب بهت خوش گذشت?  
 جوابشو ندادم... قابل اعتماد بود؟ میتوانست مثل کامی باشه؟  
 بهراد لبخندی زد و گفت: مراقب باش ازت زده نشه... تا وقتی برانش ملکه باشی روسرت میدارت...  
 این نصیحت دوستانه بود یا از روی اینکه شانسشو از دست داده بود اینو میگفت؟ قدم با پای برhenه تا بازوش می رسید.

بلند قامت و کشیده بود.  
 لاگر اما چهار شونه... صورتش زیاد مردونه نبود کمی ظرافت داشت ولی جذاب بود... صورت سفید و گرد و چشمها یی  
 قهوه ای سوخته که کشیده و خمار و درشت بود با موهای خوش حالت و نرم مشکیش که خوب اراسته شده بود و به مد  
 روز کوتاه شده بود.

صورتش و اصلاح کرده بود. بوی خوبی میداد. ژست ایستادنیش استایل بی نقششو نشون میداد.  
 کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن طوسی و کراواتی عینا رنگ کشنش داشت.  
 در حالی که دستشو پشت کمرم گذاشته بود گفت: کاش میشد قسمت من باشی...  
 اروم گفتم: هنوزم دیر نشده...  
 بهم خیره شد.

با تعجب گفت: فکر نمیکردم ایرانی باشی...

تو چشماش نگاه کردم.

من هوجایی ام...

مسخره گفت: اون که مشخصه ... فکر میکردم تاجیکی باشی...

کف دستش روی میز بود. با سر انگشت اشاره پشت دستشو نواش کدم و گفتم: میخوام با تو باشم.

بهرا در پوزخندی زد و گفت: جنس دست دوم به درد من نمیخوره....

با التماس نگاهش کردم و گفتم: شیخ دیشب وقت منو نداشت ... سرش شلوغ بود...

بهرا در برای بار دوم شوکه کردم.

باز گفتم: میخوام با تو باشم ...

بغض کرده بودم... با لحن اروم ولرزونی گفتم: حق یه شب عاشقانه داشتن با شوهر و خودم از خودم گرفتم... اما حق

بودن با یه ایرانی ... یکی از جنس خودمو ... تو ازم نگیر...

و با صدای زهیره به سمت پله ها رفتیم تا لباسمو عوض کنم.

پله ها رو دو تا یکی بالا رفتیم.

در اتاق و باز کردمو خودمو روی تخت پرت کردم و زار زدم ... بغضم شکست... دلچک خیمه شب بازی ... دختره ی

احمق... عوضی... اشغال... هرچی فحش بلد بودم به خودم میدادم... تو او مدی اینجا چیکار کنی؟ مردای هرزه رو اغوا

کنی؟

چرا کسی منو نمیفهمید... چرا نمی فهمیدن که من چی میخوام.... چرا براشون مهم نبود خواست من چیه... چرا نمی

داشتن برم ....

نفس عمیقی کشیدم...

سرم در حال ترکیدن بود. از زور گریه چشمam میسوخت. ارایشm خراب شده بود.

اهمیت ندادم... به جهنم...

به درک... از جام بلند شدم و به حموم رفتیم... اب سرد حالمو جامی اورد.

به سختی خودمو از فوران احساساتم کنترل کردم واز حموم خارج شدم. یه پیراهن شب مشکی انتظارمو می کشید.

موهاما با گیره ی نگین داری یک طرف پشت گوشm جمع کردم و گذاشتیم همینطور بدون شونه خشک بشه... فقط

کمی بهش ژل زدم تا حالت بهتری بگیره.

لباس و پوشیدم... برق جواهرات سبزم مثل تیر تو چشمam فرو میرفت.

کفش مشکی هم پوشید مو خودمو معطر کردم ... درنهایت کمی ارایش دودی کردم.... و اجازه دادم موهام همونطوری

موج دار خشک بشن!...

وقتی داشتم رز لب سرخی و به لبهای برجسته ام میکشیدم فکر کردم چرا؟؟؛ تو چشمها م خیره شدم... درشت و

کشیده بودند... سیاه... شرقی... وحشی... سرکش! ...

چرا ... چرا؟؟؟ چیکار دارم میکنم؟؟؟ رژ میمالیدم؟؟؟ خطابود؟ لبامو رنگ میکردم؟؟؟ چرا؟؟؟ کار بدی میکردم؟ خیلی بد؟؟؟ من داشتم چیکار میکردم؟  
هیچی...

من هیچ کاری نمیکردم ... فقط داشتم رژ میمالیدم... همین... همومنی که کامی ببهش میگفت ماتیک ... همومنی که علی تو اتفاق از تو کمدم اتفاقی پیدا شد و گفت: دیگه چه چیزایی و از ما پنهون میکنی...

اره ... فقط داشتم رژمی مالیدم... یا به قول کامی ماتیک... کاری نمیکردم که .... فقط یه رژ لعنتی بود ... همین!  
چشمam از اشک برق میزد ...

دیگه نتونستم بیشتر به خودم نگاه کنم... من تو یه اتاق... اتاقی برای یه عرب... اونم نه یه عرب درست و حسابی که بتونم لفظ انسان و خرجش کنم... یه عرب حیوون... جلوی یه اینه ... ایستاده بودم ورژ میزدم! ...

بغضمو خوردم ... مثل هربار دیگه ... دیگه هیچ وقت هیچ چیزی درست نمیشد ... هیچی...  
و از اتاق خارج شدم.  
از پله ها پایین میومدم.

بهرا در با شیخ حرف میزد. یه لحظه حضور منو حس کرد و به سمتم چرخید... لبخندی به شیخ زد و با چشم و ابروش به من اشاره کرد.

پیراهن ساتن مشکی دکلهه ی بلندی بود که پایینش کمی دم داشت.  
از ماکسی متصرف بودم اما لباس نسبتاً پوشیده ای بود.  
رنگ پوستمو بیشتر به رخ میکشید. شیخ دستشو به سمتم دراز کرد و من کنارش ایستادم.  
بهرا در اروم زیر لبی گفت: وای به حالت اگه کلکی تو کارت باشه...  
منظورشو نفهمیدم.... اما بهرا درستهایش تو جیبش کرد و با ژست پیروز مندانه ای به عربی چیزی گفت و جمع خنده دید.  
خودشم یه لبخند تصنی داشت.

با یه چاله گونه ی یکطرفه چهره ی با نمک و مهربونی پیدا میکرد. دندونهای سفیدشو به نمایش میداشت و کنار چشم های درشت قهوه ایش چین میخورد. بی اراده ببهش لبخند زدم.  
صورتش واکنشی نداشت.

شیخ متفکر نگاهی بین من و بهرا درد و بدل کرد و نفس عمیقی کشید.  
کمی بعد دستشو جلو برد و با بهرا درست داد.  
حس میکردم یه معامله اجرا شد اما چه معامله ای بود؟ اینو نمیدونستم. نفس هام به شماره افتاده بود... به ساعت نگاه میکردم... خیلی ها با نواش دستم و تنہ هاشون میخواست لحظه ای ازم لذت ببرن.... به نفرتم اضافه میشد و نوشیدنی میخوردم تا یادم بره تو چه گندی دارم دست و پا میزنم.

شیخ و بهرا پشت میز نهار خوری روبه روی هم نشستند... با دیدن پاسوری که رو میز بود حس کردم در حالی بازی

کردن پوکر هستن...

برام مهم نبود چه خبره... یا موضوع چیه ... یا ... فقط داشتم دنبال راه در رو میگشتم که با وجود کلی نگهبان در جای  
جای قصر شیخ این ممکن رو محال بنظر میرسوند!

برام مهم نبود چه خبره... یا موضوع چیه ... یا ... فقط داشتم دنبال راه در رو میگشتم که با وجود کلی نگهبان در جای  
جای قصر شیخ این ممکن رو محال بنظر می رسوند!  
یه نفر از اطرافیان شیخ دیلر( پخش کننده ای کارت) شد.

بهرا در بازی و شروع کرد... چند نفر هم دورشون جمع شدند... زهیره کنارم ایستاد و گفت: شیخ بازی و میبره...

برام مهم نبود کی برنده است کی بازنده... از بهرا در هم بخاری بلند نمیشد... پسره ای اشغال.

زهیره با هیجان گفت: شیخ از چیزی که دوست داره دست نمیکشه... شده باشه اون چیز و ازین ببره اما نمیداره کسی  
به مالش دست بزنه...

حرفهای زهیره رو نمی فهمیدم ...

شیخ پیر رو کرد. دو تا کارت شیبیه هم بود. دو تا هشت سیاه داشت . یه هشت پیک و هشت خاج...

بهرا در لبخندی زد و استریت رو کرد. سه تا کارت ده داشت...

شیخ با حرص ریشه‌اشو میجوید.

بازی جذابی نبود.

کسی به عربی چیزی گفت و زهیره به من اشاره کرد و مرد لبخند منفوری زد و به سمت میز رفت.  
با کسلی پرسیدم: چی گفت؟

ازیه جا ایستادن خسته شده بودم. حالا که زهیره فارسی بلد بود دلم میخواست حرف بزنم... حوصله ام سرنره... واقعا  
در اون شرایط نگران کسلیم بودم!

زهیره گفت: پرسید شرط بازی سر چیه....

گفتم: خوب؟

زهیره: برنده ای بازی امشب با توه... شرط سر توه...

میخ و مات به زهیره خیره شدم... دهنم باز مونده بود. نگاه بهرا در و به خودم حس کردم.... باور نمیکردم یعنی  
میخواست با من باشه؟

یعنی بخاطر من این بازی و شروع کرده بود?

یعنی باید دعا میکردم تا اون بازی و ببره... حالا سرمن شرط هم می بستن؟ اول پول بود و حالا چهار تا کارت  
مسخره؟؟؟

سرم به دوران افتاده بود. دهنم خشک شده بود... تیره ای کمرم خیس بود. یه روز منو میفروختن... یه روز روی من  
شرط می بستن... روز بعد چقدر حقیرم میکردن؟ دیگه چی ازم میموند... ولی خودم بهش گفتم یه جوری منو با خودت  
ببر... پس نمیتونست گله گزاری کنم...

حالا فهمیدم معامله سرچیه.... حالا فهمیدم... که منو شرط میذارن و منو معامله میکنن... منو میفروشن... منو میخرن...

منو کرايه میدن ...

کارم به کجا رسیده بود...

دست اول و بهزاد برد... از فکر کردن بیرون اودم. از اینکه اینقدر جنس حقیری بودم... از اینکه کم کم داشت باورم میشد یه جنسم... فقط یه جنس... از اینکه هیچ حقی نداشتم... از اینکه ادم نبودم... از باور همه ی اینا خسته بودم. مغزم داشت میترکید.

دلیر کارت پخش کرد.

یه عده دور بهزاد ایستاده بودند ویه عده دور شیخ ...

به سمت میز رفتم.... پشت بهزاد ایستادم.... من طرف اون بودم.... با همه ی جنس بودنم طرف اون بودم! شیخ با چشم وابرو بهم اخم کرد. ناچارا میز و دور زدم و پشت اون ایستادم. جلوی چشم بهزاد.... بهزاد به صورتم نگاه کرد.

لبخندی زد و کارتھاشو رو کرد.

شیخ هم لبخندی زد و تری کایند(سه شاه) و رو کرد و بهزاد ماتش برد.

شیخ با لبخند موفقی نگاهش میکرد.

بازی هیجان بیشتری گرفته بود. نمیدونم چقدر روی پاهام ایستاده بودم. کفش های پاشنه هفت سانتی مشکیم... راحت بودند !

بهزاد به نظر عصبی میومد... خدا خدا میکردم اون برنده بشه... نذر میکردم ...اره ... پشت سر خریدارم ایستاده بودمو نذر میکردم که بهزاد یه ایرانی برنده بشه!... دست اخر بود.

شیخ 4 تا دل داشت از دو تا شیش دل دستش بود... میتونست 4 کایند و بیاره ... و بازی تموم بشه.

بهزاد به من نگاه کرد. تو چشماش حسرت و افسوس و میخوندم. انگشت هام روی سینه ام گذاشت.

عدد سه رو نشون دادم.

بهزاد به من خیره شد. نفهمید حرکتم یعنی چی... دوباره تکرار ش کردم.  
سه ...

بهزاد پلکھاشو اروم بست و باز کرد.

انگشت هام روی سمت چپ قفسه ی سینه ام گذاشت ...

نفهمید منظورم دل هست... دوباره با انگشت هام یه قلب روی سینه ام ساختم... همه حواسشون به دست بهزاد بود. بهزاد بعد از مکثی دستی به پیشونیش کشید... قطره ی عرقشو دیدم که از سمت شقیقه اش پایین او مد.

نفس نفس میزدم.

خدایا کمکم کن ...

بهراد دستهاشو کمی پیچ و تاب داد... و حس کدم انگشت اشاره و شصت و به داخل کتش برد... نفهمیدم چرا ولی تنند دستشو رو کرد داشتم به صورت عرق کرده اش نگاه میکردم! هیاهوی جمع باعث شد به دست رو شده نگاه کنم... ماتم برد. چهار آس و روی میز گذاشت... تک دل رو بود و به ترتیب تک خشت و تک پیک و تک حاج! بالخند پیروزمندانه ای به من خیره شد و من یک لحظه حس کدم در این چند روز فقط در این لحظه احساس ارامش کدم... داشتم به چیزی چنگ میزدم که شاید شرف داشت به یه عرب... حداقل به سمت یه هموطن دست دراز کرده بود.

=====

شیخ از عصبانیت سرخ شده بود. صدای نفس های بلندش رو می شنیدم. با دستایی که از عصبانیت می لرزید کارتا رو روی میز به هم ریخت. با صدای بلند و از ته حلق چیزی گفت.

به بهراد نگاه کردم. ابروهاشو بالا داد و به زبون عربی جواب شیخ رو داد. نمی فهمیدم در مورد چی حرف می زند. کار سختی نبود که حدس بزنم شیخ ناراضیه. قلبم توی سینه فرو ریخت. اگه شیخ منو به بهراد نمی داد چی می شد؟ اگه مهمونی تموم می شد و بهراد بدون من از اینجا می رفت بدبخت می شدم. با اون دلبری هایی که برای بهراد کرده بودم کلک خودمو کنده بودم... می دونستم احتمالش هست که شیخ عصبانی بشه و قضیه‌ی بازی رو فراموش کنه... فکر نمی کرم اون قدرها احمق باشه که یه بار دیگه همچین فرصتی بهم بده... یه بار فرصت بازی به بهراد داده بود و در عوض منو از دست داده بود.

نگاهی به صورت بهراد کردم... مطمئن نبودم اون بدره یا شیخ ولی به این که هم وطنیم تکیه کرده بودم... حداقلش این بود که زبون همو می فهمیدیم ..... پوپک گفته بود که شیخ مشتری دائمیشه ولی بهراد نه... همه‌ی امیدم به این حرف بود.

بهراد لبخندی زد ولی چشمماش سرد بود... دوباره چیزی به عربی گفت... بی اختیار نگاهم روی زهیره چرخید... با نگرانی شیخو نگاه می کرد. بدون این که به شیخ توجهی کنم به سمت زهیره رفتم. کنارش وایستادم و گفتم: چی شده؟ چی می گن؟ مگه این پسر ایرانیه نبرد؟ زهیره آهسته گفت:

بهت گفتم که شیخ از چیزی که دوست داره دست نمی کشه. احساس کردم قلبم توی دهنمه. لبخند روی لب بهراد خشک شد... دست هاشو روی میز گذاشت و بلند شد. کمی به سمت شیخ خم شد و چیزی گفت. چنگی به بازوی زهیره زدم و گفتم: چی می گه؟... به منم بگو ...

احساس می کرم الان از سینه ام میپره بیرون... ترسیده بودم... دیگه دستم به جایی بند نبود... زهیره که نمی تونست از شیخ چشم برداره گفت:

می گه که ما مردونه دست دادیم... می گه ما با هم قرار داشتیم. بهراد سرشو چرخوند. با التماس نگاهش کردم. دوباره سرشو به سمت شیخ چرخوند. شیخ هم از جاش بلند شد.

دستشو توی هوا تكون داد و چیزی گفت... نگاه همه‌ی مهمونا به شیخ بود. احساس می‌کردم ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می‌رده. زهیره گفت:

شیخ می‌گه شما دو تا با هم دست به یکی کردید ...  
به شیخ نگاه کردم... نمی‌دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم... نمی‌دونستم باید چطور نگاهش کنم... با  
التماس؟ با غرور؟ ...

بهراد با دست به مهمونا اشاره کرد و با خنده چیزی گفت... زهیره برای ترجمه کرد:  
می‌گه می‌خوای خود تو این طوری به مهمونات نشون بدی؟ همه شاهدن که معامله کردیم.  
دستامو مشت کردم... قبلم محکم توی سینه ام می‌زد. بهراد دوباره سرشو به سمت من چرخوند. دو سه نفر از مهمونا  
چیزی گفتند و سر تكون دادند. زهیره رو به من کرد و گفت:  
مهمونا دارن طرف اونو می‌گیرن.

نفس راحتی کشیدم... احساس کردم قلبم تا حدودی آروم گرفت. حتما این مهمونا برای شیخ مهم بودند که می‌خواست منو نشونشون بده... یعنی امکانش بود که جلوی اونا زیر قول و قرار مردونه ش بازنه؟  
بهراد به سمتم اومد. شیخ بی اختیار گامی به سمت من برداشت. بهراد نگاهی به اون کرد و بوز خند زد... کنار من  
ایستاد و دستشو دور کمرم انداخت... نفس راحتی کشیدم... خدایا مرسی... مرسی که یه بار دیگه دستمو گرفتی...  
مرسی که جواب دعاها مودادی.

شیخ دستی به ریشش کشیدم... نگاهش از بالا تا پایین بدنم سر خورد... از چاک لباسم به پاهام نگاه کرد... نگاهش روی صروتمن و چشمها مثبت موند. با حسرت نگاهم می‌کرد... رومو ازش برگرداندم... من دیگه مال اون نبودم.  
دستمو دور بازوی بهراد حلقه کردم... ای کاش زودتر منو از اینجا می‌بردم... دیگه نمی‌تونستم شیخ و مهمونا شو تحمل کنم. لبخندی به بهراد زدم. صورتشو بهم نزدیک کرد... از کار خودش راضی بود... نگاهی به صورت جذابش  
کردم... خدا دوباره اونو برای فرستاده بود.

بهراد روی یکی از مبل‌ها نشست و کتشو مرتبا کرد. من دنبالش راه افتادم و روی دسته‌ی مبل نشستم... شیخ رو دیدم که در گوش یکی از خدمتکارها چیزی می‌گفت... قلبم توی سینه فرو ریخت... می‌ترسیدم شیخ برای نقشه داشته باشه. بعيد می‌دونستم که به این زودی‌ها میدونو خالی کنه. حرف‌های زهیره توی گوشم بود... گفته بود شیخ از چیزی که دوست داره دست نمی‌کشه... شده باشه اون چیزو از بین ببره اما نمی‌داره کسی به مالش دست بازنه...  
اضطراب پیدا کردم... نگاهی به بهراد کردم. با یکی از مهمونا عربی حرف می‌زد و می‌خندید... انگار هنوز همه توی جو بازی و باختن شیخ بودند... بهرادم از کاری که کرده بود راضی به نظر می‌رسید. انگار بدش نمی‌اوید چند ساعتی اونجا بمونه و خودی نشون بده.

بهراد چرخید و نگاهی به صورت و اندامم کرد... لیوانی که دستش بود و سر کشیدم... دستش و دور کمرم انداخت و منو به خودش نزدیک تر کرد... یه لحظه از ذهنم گذشت که اونم یکیه مثل شیخ... شاید حریص تر... شاید بدتر... کسی که شاید راهی رو شروع کرده که شیخ تا تهش رفته... فکرهای مختلفی از ذهنم می‌گذشت... تردید به جونم افتاده بود...  
دلم از این می‌سوخت که فقط باید به شانس تکیه می‌کردم... هیچ جای کار حق انتخاب نداشتی ...

چاره ای نداشتم... راه فراری جز اون نداشتیم. وقتی یاد کارهایی می افتادم که شیخ سر ناھار با من کرده بود حالت تمیع پیدا می کردم... یاد دهن و دست های چربش افتادم... یاد صدای جیغ و التماس های اون دختر کم سن و سال افتادم که دیگه هم ازش خبری نبود. نمی تونستیم... حتی نمی تونستم برای یه ساعت دیگه هم اونجا بمونم... تحمل بازی با شیخو نداشتم... یه نگاه به صورت جذاب بهرا در کردم... بوی عطر خوبی می داد... چه قدر توی نگاه اول خواستنی و جذاب به نظر می رسید...

باید بین بد و بدتر بد رو انتخاب می کردم... تنها چیزی که بهم امید می داد همون پسری بود که نگاه سنجینشو روی بدنم احساس می کردم... من به کجا رسیده بودم؟ یعنی این من بودم که به اینجا رسیده بودم؟ به این که پسری رو وسوسه کنم که منو فقط برای یه شب می خواست... امیدمو بسته بودم به کسی که دلم گواهی می داد بویی از انسانیت نبرده... چه قدر سقوط کرده بودم... تمام آرزو و امیدم توی پسری که کنارش نشسته بودم خلاصه شده بود... یه پسر حریص و ... دوست داشتم کسی رو پیدا کنم و توی ذهنم محاکومش کنم... نفرینش کنم... ولی هر چه قدر بیشتر توی ذهنم به این موضوع فکر می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که خود احمقم باعث و بانی بدختیام بودم... نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم خودمو آروم کنم... نمی خواستم به این موضوع فکر کنم که ممکنه از چاله در بیام و توی چاه بیفتم... مرتب خودم و با جمله‌ی (( چاره ای ندارم )) راضی می کردم. سرم و به گوش بهرا در نزدیک کردم و گفتم:

کی منو می بری؟

خندید و با شیطنت نگاهم کرد و گفت:  
عجله داری؟

یه خنده‌ی پر از ناز و عشوه تحویلش دادم... از گوشه‌ی چشمم شیخو دیدم که دستشو مشت کرده بود و با چشم هایی که گشاد شده بود به ما زل زده بود... نمی دونستم باید چطور به بهرا در حالی کنم که باید زودتر بریم. آهسته بهش گفتم:

بیا زودتر بریم... می ترسم شیخ پشیمون بشه... فکر نکن به همین راحتی ها ازم دست می کشه.

بهرا در باخونسردی پا روی پا انداخت. خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد و گفت:

خودشو جلوی مهمونا بی آبرو نمی کنه... معامله رو باخته... جلوی همه با هم شرط بستیم ...

آه! انگار این پسره‌ی بی خیال و خونسرد تصمیم نداشت به این زودی ها از جاش بلند شه. آب دهنم و قورت دادم... نفس عمیقی کشیدم... یادم افتاد که چطور راضیش کرده بود به خاطرم بازی کنه... انگار رگ خوابش همین بود. ده دقیقه صبر کردم... وقتی تو نخ مهمونی رفت و یه کم از حال و هوای حرفام بیرون او مد نقشه م و پیاده کردم...

دستمو دور گردنش انداختم... یه لبخند مخصوص به صورت بهرا زدم که لبامو برجسته ترا از حالت عادی نشون می داد... دستمو با ملایمت روی موهاش کشیدم. تابی به موهم دادم و موهمو یه طرف ریختم... بهرا در نگاه خیره ای به گردنم کرد... دستمو روی شونه و بازوهاش لغزوندم.... سرشو بالاتر اورد و به چشمam نگاه کرد... حالت خماری به

چشمam دادم و دو بار برایش مژه زدم... لبخندمو عمیق تو کردم. دوباره داشتم خربان روی شقیقه شو می دیدم... صورتشو نزدیک صورتم اورد... صورتمو جلو اوردم... بهش نزدیک شدم و.... سرمو آهسته عقب کشیدم... خندهید و آهسته گفت:

داری بازیم می دی.

با شیطنت برایش ابرو بالا انداختم و یه دونه از همون خنده هام که نفسشو بند می اورد تحویلش دادم. دستمو از روی بازوش به سمت شونه ش حرکت دادم... یه بار دیگه با ملایمت نوک انگشتام روی موهاش کشیدم... نفس عمیقی کشید. یه دفعه از جاش بلند شد و ازم دور شد... یکی مثل اون از چی می ترسید؟ با این جمع تعارف داشت؟ می ترسید بهش بگن ندید بدید؟ می ترسید همه فکر کنند که نتونسته جلوی خودشو بگیره؟ مگه آدم های حیون صفتی مثل اینا که توی لجن فرو رفته بودن به این چیزها اهمیتی می دادن؟

هنوز روی دسته ی مبل نشسته بودم. پامو با ژست خاصی روی اون پام انداختم طوری که از چاک پیراهنم یکی از ساق پاهام بیرون بیفته و سفیدی بوستمو به رخ بکشم. وقتی از پله ها پایین می اودمد به پوشیده بودن لباس فکر می کردم و الان به این موضوع فکر می کردم که ای کاش یه کم چاک لباسم بازتر بود... دستمو بالای مبل گذاشتم. از گوشه ی چشمم دیده بودم که بهراد رفته بود تا برای خودش نوشیدنی بربیزه. نمی دونم با اون همه نوشیدنی که تا اون لحظه خورده بود چطور هنوز سرپا بود... دست دیگه مو گذاشتم روی پام... آروم به گردنم تابی دادم و موهام و ریختم روی کمرم و به سمت بهراد چرخیدم... نفسمو توی سینه م حس کردم... بینیم باریک کردم و با لبای برجسته م لبخندی تحویل بهراد دادم که کنار بار ایستاده بود... سرمو آهسته برگردوندم... شیخ تقریبا رو به روم نشسته بود. می دونستم همه ی کارهامو زیر نظر داره. می ترسیدم نگاهش کنم. حتما داشت از عصبانیت منفجر می شد. دست کسی رو روی شونه م احساس کردم. بُوی عطر بهراد توی مشامم پیچید... خودش بود... نگاهش نکردم... شونه مو نوازش کرد... بازم نگاهش نکردم... سرمو آهسته به عقب تاب دادم... صدای آهسته شو در گوشم شنیدم:

تا یه ساعت دیگه می ریم.

پوزخندی زدم... نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

مطمئن نیستم که اون موقع خسته نباشم... این مهمونی داره انرژیمو می گیره.

بهراد دوباره روی مبل نشست. با سر انگشتام بازوش رو نوازش کردم... بهراد دستی به صورتش کشید... روی پیشونیش عرق نشسته بود. آهسته گفت:

می شه بس کنی؟

ابروهامو بالا بردم... چشمامو خمار کردم و گفتم:

نه... نمی تونم بیشتر از این برای تو صبر کنم ...

بهراد دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت:

منو بگو که فکر می کردم فقط صبر خودم داره سر می یاد...

آهسته گفتم:

نه عزیزم ...

دست نوازشی به صورتش کشیدم و گفتم:

از اول مهمونی چشمم به اینه که ببینم کی دستمو می گیری و از اینجا می بری ...

بهرا در یه لحظه با شک و تردید نگاهی به دور و برش انداخت... توی دلم دعا می کردم که از اون جمع دل بکنه...

بالاخره نفس عمیقی کشید و گفت:

پاشو ببریم...

سرم و آهسته به سمتش چرخوندم... از خوشحالی نمی دونستم باید چی کار کنم... از جام بلند شدم... دستمو دور بازوی بهرا حلقه کردم و دنبالش به سمت در رفتم... لحظه‌ی آخر چرخیدم و به شیخ نگاه کردم... دوست داشتم بهش پوز خند بزنم... خواستم به خاطر کاری که سر میز ناهار باهام کرده بود جلوی مهمونا تحقیرش کنم... یه لحظه به فکرم رسید گردنبند زمرد رو پاره کنم و جلوی پاش بندازم...

نه! نباید بیشتر از این بازیش می دادم... می ترسیدم جلوی رفتنمونو بگیره... می دونستم بهرا اوین و آخرین ناجی من توی قصر شیخه. برای همین خودم و کنترل کردم... سعی کردم خودمو راضی کنم که رفتم به اندازه‌ی کافی شیخو تحقیر می کنه. شیخ بلند شد و به سمتمن اومد... قلبم توی سینه فرو ریخت... این دم آخری چیکارمون داشت؟ سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم... دوست نداشتم حالا که فقط دو قدم تا آزادی فاصله داشتم نامیدم شم... هزار تا اما و اگر او مد توی ذهنم... بعید می دونستم شیخ برای بدرقه‌ی ما او مده باشه. شیخ کنار بهرا دیستاد و چیزی به زبون عربی بهش گفت. بهرا پوز خندی زد و جواب نداد. نمی دونستم جریان چیه. بهرا بازمو کشید و از قصر بیرون اومدیم. هوای بیرون که به صورتم خورد حالم بهتر شد... حس بهتری داشتم... برای اوین بار توی اون شهر یه نفس راحت کشیدم... دنبال بهرا به سمت باغ رفتیم. یکی از خدمتکارها ماشین بهرا که یه شورلت کوروت قرمز بود رو اورد و سوئیچو دست بهرا داد. با دیدن ماشین یادم افتاد که بهرا کیه... یکی مثل همون عربا... مثل شیخ... ولی از نوع ایرانی ...!

بهرا لبخندی بهم زد... چشمانش برق می زد... می تونستم از توی صورتش بخونم که چه قدر مشتاق با من بودنه... نفس عمیقی کشیدم... دوباره ترس برم داشت... حالا باید بهرا دو چطور راضی می کردم؟

بهرا در ماشینو برام باز کرد... سوار شدم... عجب ماشینی بود! بی نظیر بود... چه طراحی داخلی قشنگی داشت... داشتم به چی فکر می کردم؟ تا چند ساعت دیگه گیر بهرا می افتادم... شیخ منو به خاطر بازی مسخره ش و ل کرده بود... بهرا دی که از اوین روزی که همدیگه رو دیده بودیم من و به خاطر بدنم می خواست به چه قیمتی حاضر می شد و لم کنه؟ به جای این که نقشه بکشم داشتم به ماشین بهرا فکر می کردم...

بهرا با سرعت کمی راندگی می کرد... از کوچه های عریض که خیلی قشنگ گلکاری شده بودند رد می شدیم... نگاهم و به در و دیوار خونه های ویلایی و شیک و درخت های زیبا دوخته بودم... بعد چند روز اضطراب و ترس اوین بار بود که این شهر رو می دیدم... یه لحظه تو فکر گذشته فرو رفتم... یاد رویاها و آرزوها افتادم... چه قدر دلم می خواست که توی یه کشور آزاد سوار همچین ماشینی بشم و کنار همچین پسر خوش تیپ و جذابی بشینم... باورم نمی شد رویاهم این طور تعبیر شده بود... رویاهم به حقیقت پیوسته بود... ولی چه حقیقتی... فکر نمی کردم قیمت این

ماشین... این کشور... این پسر به مزایده گذاشتمن من باشه... دیگه هیچ علاقه و عشقی به رویاها و حقیقت تلخی که آماده بود تا زندگیم و تباہ کنه نداشتم... به جای آینده، گذشته برآم عزیز شده بود... زیر پل خوابیدن شرف داشت به این زندگی... خجالت می کشیدم به زندگی راحتی که کامبیز برآم ساخته بود فکر کنم... دیگه حتی خجالت می کشیدم توی ذهنم یادی از اون بکنم ...

یاد شب های تعطیل که مدرسه نداشتیم افتادم... با کامبیز بیرون می رفتم... عین باباها مهربون هوچی که فکر می کرد دوست دارم برآم می خرید. نگاهش... کارهایش... حرفاش... همه پر از عشق و محبت بود... انگار با نگاهش نوازشم می کرد... با کارهایش نشونم می داد که قلبش و بهم داده... هر خنده م لبخند روی لیش می اورد... دلم از این می سوت که می دونستم چه قدر دوستم داره... پیش خودم قبول کرده بودم که شاید دیگه هیچکس من و توی دنیا این طور نخواهد... با این حال ترکش کردم... نه... انگار جایی وایستاده بودم که حقام بود... اشک توی چشمam جمع شد ...

نگاهی به اطرافم کردم... وسط یه اتوبان با آسفالت تمیز و سیاه بودم... اتوبان خلوتی بود. ماشین های اطرافم همه مدل بالا بودند... چشمم به برج هایی افتاد که توی معماری شاهکار بودند... چه قدر دلم می خواست این برج ها رو از نزدیک ببینم... چه شب هایی به امید زندگی توی این محیط چشم رو هم نداشته بودم... حالا که آرزومن براورده شده بود توی گذشته سیر می کردم... دلم هوای خونه مون و کرده بود... با همه ی زور و اجبارها... با همه ی قانون های آزاردهنده ش... آرزوها همیشه زمانی براورده می شد که نباید ...

بهرا در آروم رانندگی می کرد... انگار دوست داشت از این مسیر لذت ببره... فهمیدم دوست نداره که کارو سریع تومون کنه... بهرا که دید دارم نگاهش می کنم گفت:

خیلی خوب می رقصی... کار امروزت با دیشب قابل مقایسه نبود... انگار هر شب بهتر از شب قبل می شی... یا شایدم چون امشب داشتی برای من می رقصیدی این طور فکر می کنم؟  
خندید و نگاهم کرد... با تعجب گفت:

چیه؟ چرا ناراحتی؟

شونه م و بالا انداختم و گفتم:

دیشب می ترسیدم... می خواستم یه راه فرار بپیدا کنم... امشب تنها راه فرارم همون رقص بود ...  
بهرا در پشت چراغ قرمز متوقف شد... به سمتم چرخید و گفت:

یه بارم بیهت گفتم... وای به حالت اگه کلکی توی کارت باشه ...  
نمی دونستم باید چطور شروع کنم... نفس عمیقی کشیدم... رو بهش کردم و گفتم:

چندمین بارت بود که می خواستی خرید کنی؟ می دونی ما رو با چه وضعی اوردن اینجا؟ می دونی باهالون چی کار کردن؟

بهرا در سر و برگرداند... با بی خیالی گفت:

برآم مهم نیست... گفتی می خوای با من باشی... یادت که نرفته! قرار بود کلکی هم توی کار نباشه. حالا چرا سر درد و دلت باز شده؟ چی می خوای؟ مگه خودت همینو نمی خواستی؟ تو اگه از من بیشتر نخوای کمتر نمی خوای... اگه فکر

کردی می تونی حروف بکشونی این سمت و من و تلکه کنی کور خوندی... شیخ دوست داره پولی و که مفت دراورد رو  
بریزه پای دخترهایی مثل تو... من با جون کندن به اینجا رسیدم... آدمایی مثل تو رو هم خوب می شناسم... برای همین  
فکر نکن می تونی مخ منو بزنی... امشب و می خواستی با من باشی... قبول کردم و داریم می ریم سمت خونه می من...  
از فردا هم می ری اونجایی که لا یقته...

قلبم توی سینه فرو ریخت... می دونستم اونم یه آدم مریضه مثل شیخ... آهسته گفتم:  
من چشمم دنبال پول و طلا جواهرات نیست.  
بهرا د پوز خند زد و گفت:

توی خونه می شیخ خواستنی تر بودی... شاید باید از شیخ می خواستم که همون جا یه اتاق بهمون بده... صبحم می  
سپردمت دست خودش.

یه لحظه از عصبانیت آتش گرفتم... دوست داشتم با مشت و لگد به جونش بیفتم... ولی بعد... انگار تازه فهمیدم چه  
قدر با این حرفش تحقیرم کرده بود... حس کردم خورد شدم... توی زندگیم این قدر تحقیر نشده بودم... بعض  
کردم... دوست داشتم خودمو یه جا گم و گور کنم... دوست داشتم سرمو بذارم و بمیرم... لعنت به من که توی حموم  
شک و تردید به دلم راه داده بودم ...

نمی دونستم باید چطور پسری که تنها راه نفوذ بهش وسوسه کردنش بود و راضی می کردم که بهم دست نزنه...  
چطور باید راضیش می کردم که کمک کنه؟  
ماشین و گوشه می خیابون کشید... بهرا د با لحنی آمرانه بهم گفت:  
پیاده شو...

رسیده بودیم... از ماشین پیاده شدیم... بهرا د سوئیچو برای دربون جوانی که لباس فرم به تن داشت انداخت... به من  
اشارة کرد که بهش نزدیک بشم... یه لحظه به ذهنم رسید که پا به فرار بذارم... ولی ترسیدم... از اون شهر می  
ترسیدم... می ترسیدم اگه فرار کنم گیر آدمایی بدتر از بهرا د بیفتم... اگه بهرا د که هم زبون و هموطنم بود منو نمی  
فهمید و کمک نمی کرد چه امیدی می تونستم به بقیه داشته باشم ...

دستمو دور بازوش حلقه کردم... نگاهی به برجی که رو به روم بود کردم... نمای شیشه ای داشت و به رنگ خاکستری  
بود. خدا می دونست که چه قدر خودم توی این موقعیت تصور کرده بودم... فقط خدا می دونست که چه قدر رویای پا  
گذاشتمن توی همچین جایی رو داشتم... ولی حالا داشتم با پاها یی لرزون و قلبی که فکر می کردم هر لحظه ممکنه از  
سینه م بیرون بجهه به سمت رویای پوچم می رفتیم... شونه به شونه می مردی که هر لحظه ترسیم ازش بیشتر می شد...  
مردی که می ترسیدم تا چند ساعت دیگه منو از کشورم و هموطن هام برای همیشه متنفر کنه.

وارد لابی شدیم... نگهبان های خوش پوش با لباس های فرم خاکستری همه جا دیده می شدند. سنگ سفید و براق  
زیر پام مثل آینه بود... حتی احساس می کردم می تونم برق گلسرم و از توی سنگ بینم. وارد آسانسور شدیم... بهرا د  
دکمه می طبقه می یازده رو زد. دستش و دور کمرم انداخت و بینیش و توی موهم فرو کرد... آرزو کردم که ای کاش  
توی آسانسور تنها نبودیم. بهرا د نوک بینیش و به شقیقه م کشید... خدایا چطور باید به او حالی می کردم که من اینجا

گیر افتادم و او تنها امیدم.

یه بار دیگه نگاهی به سرتاپاش کردم... چشم های قهوه ای قشنگش و به چشمam دوخته بود... نگاهی به چال روی گونه ش و صورت صاف و اصلاح کرده اش کردم... با آن کت شلوار خوش دوخت و هیکل خوبش مثل مانکن ها می موند... ماشین خوب... خونه ای خوب... اون که همه چیز داشت... چرا این قدر کمبود و عقده داشت که دنبال دختری مثل من بیفته ... کسی مثل اون که می دونستم خیلی از دخترها برایش می مرند... هرزگی مودهای عرب برام چیز تازه ای نبود... سال ها بود که در موردش می شنیدم... هرزگی پسرهای هموطن خودم و باور نمی کردم... شاید منی که از خونه فوار کرده بود و به خاطر شناس خوبیم پام به خونه ای کسی مثل کامبیز باز شده بود پرتوق شده بودم... توی کشوری که کسی مثل هاتف با دخترهای ایرانی تجارت راه می اندازه حتما کسی هم مثل بهراد به عنوان مشتری وجود داره.

آسانسور متوقف شد... دنبال بهراد از آسانسور بیرون او مدم. جلوی در کاراملی رنگ خونه ای بهراد ایستادم... قلبم توی دهنم بود... یه ساعت پیش با خودم فکر کرده بودم که باید بین بد و بدتر بد و انتخاب کنم... فکر کرده بودن که بودن با بهراد از شب و کنار شیخ صحیح کردن بپره... حالا اصرار داشتم که آدم بد را راضی کنم که خوب بشه... چطور به تسلیم کردن خودم فکر کرده بودم؟

وارد خونه ای بهراد شدم... خونه ای بزرگ و شیکی داشت نه به زیبایی قصر شیخ ولی... خونه ای بهراد هم عالی بود! کف خونه رو سرامیک سفید با رگه های خاکستری پوشونده بود. یه طرف سالن مبل ال سفید با چوب قهوه ای سوخته قرار داشت. دیوار پشت مبل ها با کاغذ دیواری مشکی - سفید پوشونده شده بود. یه آباژور شیک سفید رنگ هم کنار مبل بود. یه طرف دیگه ای سالن سینمای خانگی نصف فضا رو گرفته بود... با دیدن خونه ای بهراد موقتا بلایی که قرار بود سرم بیاد و فراموش کردم. خونه ای شیک و مدرنی بود. حیف از این همه زیبایی که شده بود وسیله ای آرامش آدم پستی مثل او ...

سرمو پایین انداختم. بهراد دست یخ کرده مو توی دست های داغش گرفت و م و به سمت اتاق ها کشوند... در اتاقی رو برام باز کرد و گفت:

اینجا اتاق تو ای... تا من حاضر می شم تو ام حاضر شو... راستی...

چشمکی بهم زد و ادامه داد:

من رنگ یاسی دوست دارم...

دیگه داشتم سکته می کردم... هیچ وقت خودم و این قدر به این موضوع نزدیک احساس نکرده بودم... خودم و توی اتاق انداختم و در و پشت سرم بستم. کلید نداشت. دستی به صورتم کشیدم. اتاق به نسبت بزرگی بود. نگاهم از روی میز آرایش به سمت تختخواب دو نفره کشونده شد... احساس کردم فشارم پایین افتاد... روی تخت نشستم. قلبم توی دهنم بود... حالم از اون تخت با روتختی دودی رنگش به هم می خورد... معلوم نبود چند نفر قبل من روی اون تخت نشسته بودند... معلوم نبود چندمین نفری بودم که روی اون تخت نشسته بودم و داشتم گریه می کردم ... چند دختر ایرانی دیگه روی اون تخت به آخر خط رسیده بودند؟ چند سالشون بود؟ اسمشون چی بود؟ یه جورایی احساس می کردم اونجا پیشم حضور دارند... حس می کردم صدای التماس ها و گریه هاشون و می شنوم... به خودم او مدم.

انگار این من بودم که داشتم به پهنانی صورتم اشک می ریختم... دیگه نمی تونستم خودم و کنترل کنم... نمی خواستم از هرچی ایران و ایرانیه متنفر بشم. از این طرف بریده بودم... صورت واقعی آرزوها و دیده بودم... همه‌ی امیدم و به حرمت خاکی بسته بودم که ترکش کرده بودم.

به طرف پنجره رفتم. اولین پنجره‌ی بی حفاظی بود که توی اون چند روز می دیدم... ولی از طبقه‌ی یازدهم چه راه فراری می تونستم پیدا کنم؟ در کمد و باز کردم. کشو رو کشیدم... نمی دونستم دنبال چی می گشتم... شاید دنبال تیغ... شاید دنبال یه چیزی که از خودم دفاع کنم... کشوی دومو که بیرون کشیدم چشمم به یه سری لباس افتاد... لباس خواب رویی بنفس یاسی بود... یه لحظه سرم گیج رفت... پس منظورش همین بود... لباس بیرون کشیدم و نگاهش کردم... واقعاً انتظار داشت همچین چیزی رو بپوشم؟ پوز خندی به برداشت خودم زدم... خیلی بیشتر از اینا ازم انتظار داشت... باید چی کار می کردم؟ باید می پوشیدمش؟ اگه می اوmd تو و می دید لباسمو عوض نکردم عصبانی نمی شد؟ اگه لباسو تنم می دید که دیگه به حرفام گوش نمی کرد...

لباسو روی تخت انداختم و به سمت میز آرایش رفتم... سرت لوازم آرایش روی میز هم کامل بود... من برایش اولی نبودم... اگه یه مقدار انسانیت داشت شاید به حرفم گوش می کرد... چشمم به گردنبند زمرد افتاد... با عصبانیت از گردن بازش کردم... آرایش صورتمو پاک کردم... یه آرایش بنفس ملایم کردم و لباس بنفس یاسی رو تنم کردم... کفش هامو در اوردم و از توی کمد یه صندل بنفس یاسی با پاشنه‌ی بلند برداشتیم و پام کردم... گیره رو از موها باز کردم و موها و باز دورم ریختم... چه خوب که همه‌ی کمدهای شهر فکر همه چیز و میکردن و سرت کردن اصلاً کار سختی نبود... با کامبیز چقدر میدون و لیعصر و پایین بالا کردم تا یه کتونی زرشکی و با کیف زرشکی سرت کنم!!! احساس می کردم قلبم توی دهنمه... قدم بعدی چی بود؟ اون می اوmd سراغم یا من باید می رفتم پیشش؟ می ترسیدم اگه صیر کنم که اون بیاد خیلی از خود بی خود شده باشه... نفس عمیقی کشیدم و در اتاق رو باز کردم... در اتاق رو به روم باز بود... چراغ‌ها خاموش بود و اتاق فقط با نور کم چراغ خواب روی پاتختی روشن می شد. بهراد کتشو دراورده بود و روی تخت دراز کشیده بود... دعا کردم اون قدر مست باشه که همون طوری خوابش ببره... یه لحظه امیدوار شدم... فکر کردم شاید واقعاً خواب باشه... خواستم راهمو کج کنم و به سمت اتاقم برم که صداشو از پیشتم شنیدم:

بیا اینجا بیننم عروسک ...

قلبم توی سینه فرو ریخت... به سمتیش چرخیدم... از روی تخت بلند شد و به سمتی اوmd... گره کراواتشو شل کردم... وسط اتاق وایستاد... یه دستشو توی جیب شلوارش کرد و با دست دیگه شن بهم اشاره کرد که پیشش برم. دوباره به نفس عمیق کشیدم... داشتم از اضطراب قبضه روح می شدم. با پاهای لرزون وارد اتاق شدم... به سمت هم اوmdیم... سرمو پایین انداختم... با دست راستشن موها مو از توی صورتم کنار زدم... بهم نزدیک شدم... دست چپشو از توی جیبش در اورد و روی کمرم گذاشت... با صدایی آروم گفت:

عالی شدی... بله می یاد...

دستمو گرفت و منو به سمت تخت کشوند... سر جام محکم وایستادم و دستمو عقب کشیدم... بهراد خندهید و با همون

صدای آروم گفت:

بازی در نیار... هرچی بیشتر این کارها رو بکنی من مشتاق تر می شم... مثل یه ساعت پیش که خودت از من مشتاق تر بودی باش. همون جور خواستنی باش... بهت بد نمی گذره...  
گفتم: باید با هم حرف بزنیم...

بهرا در الان برای شنیدن هیچ حرفی کنچکاو نیستم... فردا می تونی هر چه قدر خواستی حرف بزنی.  
نگاهی به دور و بر اتفاقش کردم... همه‌ی وسایل اتفاقش مشکی سفید بود. انگار این اتفاقش مخصوص همین کار بود...  
یه میز کوتاه و گرد توی اتفاق بود که روش پر از بطری های نوشیدنی بود. یه طرف دیگه‌ی اتفاق یه سیستم صوتی بود.  
بهرا در روی تخت بزرگ و دو نفره ش نشست و جامش و از روی پاتختنی برداشت و سر کشید... پرسید:  
چی برات بربزم؟

چیزی نگفتم... می دونستم اگه از این بیشتر بخورم دیگه نمی تونم خودمو جمع کنم. بهرا بلند شد و به سمت میز رفت تا با سلیقه‌ی خودش برآم نوشیدنی بربزم. کنترل رو از روی میز برداشت و یه موزیک لایت گذاشت... انتظارشو داشتم... می دونستم دوست داره همه چیز آروم پیش بره. همین موضوع بهم شانس می داد که بتونم باهاش حرف بزنم. آهسته روی تخت نشستم... اون کنارم نشست و لیوانو دستم داد. دستشو روی شونه م گذاشت و خودشو بهم نزدیک کرد... آهسته گفتم:

بهرا ...

سرش و نزدیک گوشم اورد و گفت: جانم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

همه‌ی اون حرف روزدم که از خونه‌ی شیخ بیرون بیام...

بهرا در: امم... نمیخوام چیزی بشنوم... بوی خوبی میدی...

با صدای خفه‌ای گفتم:

بهرا در من نمیخوام...

سرشو عقب کشید و با تعجب نگاهم کرد. تند تند ادامه دادم:

منو با دوز و کلک اینجا کشوندن... یه پسری بود که قول کار کردن توی خارج کشورو بهم داد... گفت کارمو درست می کنه و از دوبی منو می بره آمریکا... ولی در عوض منو به پوپک فروخت... پوپک منو به شیخ فروخت... من این کاره نیستم بهرا در... من از اون دخترهایی نیستم که برای پول در اوردن از خودشون مایه می ذارن... من نه ازت پول می خوام نه هیچ چیز دیگه... فقط می خوام که به عنوان یه هموطن... یه ایرانی... به عنوان کسی که زبونمو می فهمی ... ازت خواهش کنم که کمکم کنمی... یه بار خریت کردم و به هاتف اعتماد کردم... تو برای من یه هاتف دیگه نباش... بذار برم ...

بهرا لیوان نوشیدنیشو روی پاتختنی گذاشت. لیوان منم از دست گرفت و کنار لیوان خودش گذاشت. دستشو روی شونه م گذاشت و به سمت عقب هل داد. می خواست مجبورم کنه که دراز بکشم... به دستش چنگ زدم و گفتم:  
خواهش می کنم... برای تو دختر کم نیست... می دونم... می دونم که خیلی ها هستن که خودشون می یان سمت تو...

چرا منی که خودم راضی نیستم و ول نمی کنی؟

بهراد که کم کم داشت اختیار کارهاشو از دست می داد چشمهاشو باریک کرد و گفت:

چون هیچ کدوم از اونا چیزی و ندارن که من می خواهم... توام از فردا می شی مثل اونا...

توی زندگیم این قدر تحقیر نشده بودم... اشک هام روی گونه هام ریخت... بغضنم ترکید. بهراد عصبانی شد و با

صدای بلندی گفت:

مگه نگفته که می خوای با من باشی؟ ... گفته حق بودن با یه ایرانی و ازت نگیرم. مگه همینو نمی خواستی؟ فکر می کنی من نمی دونستم دختر فراری هستی؟ فکر می کنی تا حالا دختری مثل تو رو ندیدم؟ می دونم برای چی اینجایی... می دونم پوپک می خواست بفروشت... یادت رفته که می خواستم بخرمت؟ چطور فکر کردی که راضی می شم ولت کنم؟ تو منو با حرف‌ها و کارات بازی دادی... بمهت گفته بودم که وای به حالت اگه کلکی توی کارت باشه.

منو محکم به سمت خودش کشید. آرنجمو محکم به سینه ش فشار دادم و به سمت عقب هلش دادم. بیشتر عصبانی شد. چنگی به لباسم زد... با دست پیش زدم... کارمون داشت به دعوا می رسید... دستمو گرفت و پیچوند... وزنش رو روم انداخت... زانومو به سرعت بالا اوردم و مانع از این شدم که بهم بچسبه... یه لحظه دستشو شل کرد تا زانوم و کنار بزنه. سریع دستمو از دستش بیرون کشیدم. همه‌ی نیرومو توی زانوم ریختم و به سمت عقب هلش دادم... یه متر به عقب پرت شد... سریع از جا پریدم. به سمت در دویدم... آخرین لحظه دستشو دور کمرم انداخت و جلو مو گرفت... منو به سمت خودش چرخوند. چشم تو چشمش دوختم... از عصبانیت کبود شده بود... نمی دونستم باید به چی قسمش بدم که دست از سرم برداره... به جلوی لباسش چنگ زدم و گفتم:

خواهش می کنم... التمامت می کنم... کاری به کارم نداشته باش... تو بهم رحم کن... من اینجا گیر افتادم... دستم به هیچ جا بند نیست... من نمی خوام تا آخر عمرم یه عروسک توی دست این و اون باشم... تو به امشب فکر می کنی که شرط می بندم توی نمی تونی خیلی ازش لذت ببری... می تونی این شبو با هرکسی داشته باشی... تو یه قرون هم بابت من پول ندادی... همه‌ی هم فکر می کنند شیخو توی بازی بردى... همه چیز به نفع تو ای... ولی من به زندگی کثیفی فکر می کنم که بعد امشب باید تا ابد توش دست و پا بزنم... اینجا نقطه‌ی شروعش... جفتمون ایرانی هستیم... به این فکر کن که داری به یه هموطن کمک می کنی...

بهراد داد زد:

برام هموطن و غیر هموطن مهم نیست... تو اگه نگران آینده ت بودی و به فکر زندگی سالم بودی با این کارات خود تو گرفتار نمی کردی. تا یه ساعت پیش داشتی خود تو برام می کشتب... تو اگه این چیزها برات مهم بود بلد نبودی این طوری بازیم بدی... معلوم نیست چند تا نیکه طلا و جواهر از شیخ گرفته و بعد پیچوندیش... فکر کردی می تونی همین کار و با منم بکنی؟... فکر کردی منم پات طلا و جواهر می ریزم و بعدم ولت می کنم که بری سراغ بعدی؟ دسته‌هاو از هم باز کرد و محکم با دسته‌هاش گرفت... وزن بدنشو رو سینه و شکم انداخته بود و زانوهاشو رو زانوهام فشار میداد... تقریبا به صلیب کشیده شده بودم و هیچ کاری و هیچ دفاعی ازم برنمی‌ومد... تند تند نفس میکشید و رگه‌های هوسو توی چشمهاش می دیدم... روی گونمو بوسید و کمی بعد... به سمتم هجوم

برد. با تومون قدرتی که داشتم پیش زدم... صدای فریادش بلند شد. ولم کرد و صورتشو چسبید... دوست داشتم یه چیزی گیر بیارمو توی سوش بکوبم... بعد می تونستم برای همیشه خودمو گم و گور کنم... بهراز از روم بلند شد و صاف ایستاد... صورتش از درد توی هم رفته بود... با نفرت نگاهم کرد و گفت:  
برو گمشو... دختره ی عوضی... فردا برت می گردونم تا خود شیخ آدمت کنه ...  
قلبم توی سینه فرو ریخت... یه لحظه بی اختیار به سمتش رفتم... خواستم التماس کنم که منصرف شه... پشتیشو بهم کرد. مردد بودم...

ولی بی هوا شروع به دویدن کردم... به سمت در ورودی رفتم و به جون دستگیره افتادم... ولی در قفل بود و از کلید خبری نبود.... نفسمو حبس کردم... با تمام وجود می لرزیدم....  
هم از شیخ می ترسیدم و هم از اون ... فقط چند ثانیه برای فکر کردن وقت داشتم... برگشتم به اتاق... اگه می خواستم بدترین شرایط و در نظر بگیرم باید پیش خودم اعتراف می کردم که اونو به شیخ ترجیح می دم... یادم افتاد که از اول هم انتخابم بین بد و بدتر بود... انگار به این که یه عروسک خیمه شب بازی باشم محاکوم بودم... نتونستم بی تفاوت باشم... ترسیدم... دیگه نمی خواستم شیخو بینم... بیشتر از قبل ازش وحشت داشتم... دنبال بهراز رفتم .  
بازوشو چنگ انداختم و گفت:

باشه... هر چی تو بخوای... فقط منو برنگردون... بذار اینجا تحقیر بشم... بذار حداقل تا ابد توی ذهنم بمنه که از اینجا و با یه ایرانی شروع کردم. نمی خوام دست اون مردک وحشی بهم بخوره ...  
به سمتم برگشت. با دستمال خون روی لبشو پاک کرد... نیم نگاهی بهم کرد که داشتم از ترس می لرزیدم... می دونستم اگه پام به خونه ی شیخ باز شه کارم تمومه... یاد ریش های پرپشت و دهن چرب و چیلی ش که می افتادم حالت تهوع بهم دست می داد... مرگ رو به برگشتن پیش شیخ ترجیح می دادم. آب دهنم و قورت دادم... بهراز دستمالو پایین اورد... با سر به تخت اشاره کرد و گفت:  
برو دراز بکش...

نگاهمو از نگاه حریص بهراز گرفتم و به سقف دوختم ...  
چرا همیشه فکر میکردم خدا توی اسمونه؟!  
به حق حق افتاده بودم و دیگه هیچ مقاومت فیزیکی نمی کردم... دیگه از دفاع از خودم خبری نبود...  
بهراز به ارومی دستش رو به سمت دکمه های پیراهنش برد...  
از گریه نفس کم اورده بود...  
دوباره به سمتم هجوم آورد و بهم نزدیک شد...  
حلقم از طعم بعض شور بود...  
هنوز حق حق میکردم و نفس هام نامنظم بود... نفس های بهراز روی صورتم پخش می شد...  
من یخ کرده بودم...  
برام لحظات عذاب اوری بود ...

با داد گفتم: تمومش کن لعنتی...  
 چشمامو محکم روی هم فشار میدادم ...  
 بهراد با صدایی که رنگ هوس داشت گفت: چیه؟ چی میخوای عزیزم؟؟؟  
 بهراد بهم نزدیک می شد و من میخواستم همه چیز تموم بشه و بمیرم...  
 بهراد قربون صدقه ام می رفت و من فکر میکردم حقیرتر از من وجود نداره...  
 به سقف نگاه کردم... خدایا منو می بینی؟؟؟  
 بهراد با صدای ارومی گفت: الان تمومش میکنم عزیزم...  
 با عجز و تمام نیروم که تو صدام ریخته بودم جیغ زدم: خدایا کم کم کم...  
 و چشمها مو بستم و بلند بلند زار زدم...  
 از شدت هق شونه هام می لرزید و نفس کم میاوردم ...  
 ازم فاصله گرفته بود... حس کردم سبک شدم... با صدای آهسته ای که شنیدم چشمamو باز کردم...  
 بهراد اروم گفت:  
 برو توی اتاق...  
 با ناباوری سرم و بلند کردم... اشکام روی گونه هام میریخت... خواستم صورتش و بینیم که سرش و برگردوند... نمی  
 دونستم چرا... چرا تصمیمش عوض شده بود؟ خشکم زده بود... بهراد سر تکون داد و با لحنی که تو ش رنگ و بوی غم  
 و ناراحتی و شاید عذاب وجدان بود گفت:  
 من حیوون نیستم... نمی تونم این طوری بہت دست بزنم ...  
 بی اختیار از جام پریدم... لباسمو بالا کشیدم و ضربان قلبم از خوشحالی بالا رفت... دوست داشتم خودمو جلوی پاش  
 بندازم و یه جوری بهش بگم که چه قدر ممنونشم... ولی از جاش بلند شد و گفت:  
 زودتر برو توی اتاق... نمی خام اینجا ببینمت ...  
 پوزخندی زد و ادامه داد:  
 وقتی کارتا رو روی میز گذاشتیم فکر کردم دیگه مال منی... ولی الان دارم می بینم که چه قدر با این که مال من شی  
 فاصله دارم... یادم نمی ره... یادم نمی ره که بازیم دادی... با کمی مکث گفت: از جلوی چشمم گمشو ...  
 یه لحظه مکث کردم... فهمیدم دوباره می خوادم نوشیدنی بخوره... دیگه نمی تونستم پیشش بمونم... باید می رفتم...  
 پشتمو بهش کردم و به سمت اتاق دیگه رفتیم.. احساس سبکی می کردم... انگار داشتم روی ابرها راه می رفتم... در  
 اتاقو پشت سرم بستم... به سمت تخت رفتیم... خودمو روی تخت انداختم... بدنه درد می کرد... هنوز داشتم بی صدا  
 اشک می ریختم... خودمو روی تخت گلوله کردم... باورم نمی شد که آخرین لحظه دلش به رحم او مده باشه... انگار با  
 کارام غرورشو خورد کردم... به خودم فکر می کردم... برای این که یه شب دیگه دختر بمونم چه کارهایی که نکرده  
 بودم... برای یه مشت آدم ... رقصیده بودم... شی و دور زده بودم و بهراد و بازی داده بودم... فقط برای یه فرصت  
 دیگه... یه شب دیگه... انگار یاد گرفته بودم که با آدم های کثیف بازی های کثیف بکنم ...

روی تخت خوابیدم ... پتو رو روی خودم کشیدم.... بغضمو اروم تو گلو خفه کردم و خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنم خوابم برد.

فصل چهارم: "روبی دیگر"...

نفس عمیقی کشیدم و با تکون های دستی چشمها موبایز کردم .... چشمهاش شیخ بهم زل زده بود.. از جا پریدم.... بهراد با لبخند و شاتی که دستش بود بهم خنید و گفت: خوب خانم کوچولو... بازیمون دادی و حالا نوبت توه که باهات بازی کنیم.

شیخ عباشو دراورد و بهراد هم کتش و پرت کرد به یه گوشه... دلم میخواست جیغ بکشم .... اما صدام تو گلوم خفه شده بود. میخواستم بمیرم.. چنگ چنگی به پیراهن یاسیم زد... بهراد شات و یک نفس سرکشید و بهم نزدیک شد و موها موبایز چنگش گرفت... شیخ بهم نزدیک شد و بهراد دستهای خود را گرفت... صورتشو به صورتم نزدیک کرد ... شیخ به سمت او مدم و ...

جیغ کشیدم و از خواب پریدم... نفس هام و ضربان قلبی که توی دهنم بود تند تند و مقطع بود. یه لحظه حس کردم دارم خفه میشم.

توی اتاق دیگه ای خونه ای بهراد بودم. هوا گرگ و میش بود. لباس یاسی تنم بود و مثل بید میلرزیدم شیخ و بهراد هیچ کدوم تو اتاق نبودن... داشتم خفه میشدم.... داشتم از ترس و گریه خفه میشدم... از جا بلند شدم... سرم گیج رفت و دوباره نشستم.

به فضای اتاق نیمه تاریک نگاه کردم. مثل اتاق کار بود. یه تخت یه نفره ... کتابخونه ... میز و یه لپ تاپ.... و میز مخصوص نقشه کشی... به همراه چوب لباسی که در کنج اتاق قرار داشت.

اتاق مرتب و شیکی بود و سرت اتاق به رنگ خاکستری بود. با کمک دیوار از جا بلند شدم... خونه ای بزرگ و شیک و مجللی بود.

باید به دستشوبی میرفتم... تک تک درهایی که در راه را بود و باز کردم... و بالاخره به دستشوبی و حموم رسیدم. بدم نمیومد حموم کنم اما لباس نداشتم یاد اون کمد البسه ای معروف افتادم ... اما دیگه دلم نمیخواست به او ن اتاق برم اونجا هیچ فرقی با اشغال دونی نداشت.

بعد از شستن دست و صورتم ... به سمت اشپزخونه رفتم... گرسنه بودم.... در یخچال و فریزر و باز کردم... با دیدن سوسیسین و کالباس و کلی میوه و بوی سالاد الویه ای مونده تهوع گرفتم و سالاد الویه رو داخل سطل اشغال ریختم.... تمام سینک پر از ظروف کثیف بود ... در تمام کابینت ها رو باز کردم... دنبال نون توی کابینت میگشتم؟ چقدر گیج شده بودم خدایا... تقریبا همه ای ظروف کثیف بودند.

در فریزر و باز کردم و با دیدن نون باگت ... لبخند پیروزمندانه ای زدم و یه نون یخی دراوردم و توی ماکروفر گذاشتیم.... بلد نبودم با این مدل ماکروفر کار کنم... مال کامبیز ال جی بود! این یکی دگمه هاش فرق داشت. میترسیدم بزنم خرابش کنم. سرم توکون دادم و گذاشتیم خودش یخش کم کم باز بشه...

تمام ظرفهای کثیف و داخل سینک گذاشتم و مشغول شدم از بیکاری که بهتر بود ...  
نمیدونم چقدر ظرف شستم و عجیب بود که هیچ فکری نمیکردم. ساعت چهار صبح بود.... بعد از مرتب کردن اشپزخونه  
که نزدیک یک ساعت طول کشید به نونم سر زدم ... یخش باز شده بود .

کمی کالباس داخلش گذاشتم و با اشتها مشغول شدم.... این نون نم دار سرد واون کالباس می ارزید به صدتا موغ  
بریونی که پوپک و شیخ جلوم میداشتن...  
روی یکی از مبل ها نشستم... تقریبا اشغال دونی بود. جعبه ای پیتنا روی میز مونده بود و پاکت اب پرتغال و دو سه  
بطری نوشیدنی خالی ...  
دو تا باطری کنترل هم به چشم میخورد.

نشیمن بهم ریخته بود اما قسمت پذیرایی که روی مبل ها پارچه کشیده بودند اینطور نبود.  
زود ساندویچ یخیمو خوردم و یه نایلون از توی کابینت هایی که توشنون دنبال نون میگشتم و به چشم خورده بود  
برداشتیم و تمام زیاله ها رو داخلش ریختم.

لباس های بهرا در هم پخش و پلا بود همه رو داخل ماشین لباسشویی ریختم و به نتیجه ای کارم نگاه کردم. ساعت  
نzdیک هفت صبح بود.

کتری و پر از اب کردم.... چهار تا تخم مرغ و توی یه کاسه ای فلزی پر اب انداختم و گذاشتیم رو گاز تا تخم مرغ اب پز  
و عسلی درست کنم. هیچ فکری نمیکرم. هیچی ...

یه سفره از توی کابینت برداشتیم و روی میز گرد چهار نفره ای که توی اشپزخونه بود پهنه کردم... چای اماده بود. از  
تخم مرغها دو تاشو سفت درست کردم و دو تا عسلی... نمک و فلفل هم با بدبوختی پیدا کردم ... میز صبحونه ای بود  
که همیشه برای کامبیز درست میکرم و کلی توش سلیقه بخرج می دادم.

دریخچال و باز کردم.... پاکت اب پرتقال و برداشتیم و به تاریخش نگاه کردم نگذشته بود. با اون اوضاع خونه باید با  
احتیاط همه ای جوانب و در نظر میگرفتم. تو این شرایط مسموم شدن دیگه قوز بالا قوز بود.

پاکت شیر و برداشتیم و توی یه ظرفی ریختم و جوشوندمش.... خوشبختانه این هم دلمه نبست و سالم بود.  
عسل و کره و پنیر و مربا رو بیرون از یخچال روی میز گذاشتیم....

یه کمی صدای تلق تولقو بیشتر کردم ... میخواستم بهرا زودتر بیدار بشه و تکلیف منو روشن کنه... ساعت هشت  
صبح بود و با اون همه مستی دیشبیش احتمال میدادم که تا ظهر بخوابه... پشت صندلی نشستم و به گل های صورتی  
سفره خیره شدم.

با باز شدن در اتاق از جا پریدم و بهرا که خواب الود وسط سالن ایستاده بود سلام کردم.  
دستهایش باز کرده بود و کش وقوس میومد.

از اون لباس رسمی کت شلواری دیشب... فقط پیراهنش که از شلوارش بیرون زده بود و چروک بود تنش بود و یه  
شلوار سیاه گرم کن پوشیده بود...

این قیافه ای شلخته بیشتر جذابش میکرد و البته کم سن و سال تر تا وقتی که زیادی اراسته بود.  
با دیدن من یک لحظه شوک شد که من کی ام و اینجا چی میکنم... اما بعد انگار قضایای دیشب یادش او مد... وسط

خمیازه اش گفت: تو هنوز نرفتی؟

کجا برم؟ کجا رو داشتم برم...

نیشخند کجی زد و گفت: فکر کردم دیشب رفتی...

به در بسته نگاه کردم ...

بهراد هم به دیوار و اویزی، که کلید در و تو خودش جا داده بود.

نفس عمیقی کشیدم دیشب با تمام استرس ها اون کلید و ندیدم.

منتظر جوابم نشد و به سمت دستشویی رفت.

دو تا لیوان چایی ریختم و منتظرش شدم.

باید میومد نون داغ میکرد چون من بلد نبودم با ماکروفرش کار کنم.

بعد از دقایقی به اشپیزخونه اومد... بخاطر خیس بودن صورتش موهاش هم خیس شده بود و به پیشونیش چسبیده بود.

قیافه اش یه شیطنت خاص داشت ... هنوز صورتش کمی بچگانه بود. حتی بهش نمیومد سی سال و داشته باشه... این

خونه زندگی که داشت برام عجیب بود.

با این حال حرفی نزدم....

با دید ن اشپیزخونه ی جدید ابروهاشو بالا داد و گفت: تو شوک کردن من استادی...

و پشت صندلی رو به روم نشست و گفتم : اینا عسلی هستن اینا سفتمن...

بهراد یه تای ابروشو بالاداد و گفت: من عسلی دوست دارم...

بهراد یه تای ابروشو بالاداد و گفت: من عسلی دوست دارم...

مثل کامبیز... لبخندی زدم و برash پوست گرفتم.

از جا بلند شد و از بالای یخچال یه بسته نون تست دراورد و داخل توستر گذاشت و به اپن تکیه داد و خیره شد به

من ... سنگینی نگاهشو حس میکردم.

تخم مرغشو توی پیشdestی گذاشتیم و کمی کره بهش مالیدم و یه ذره نمک روشن پاشیدم و دادم دستش...

با نگاه خاصی بهم خیره شده بود. تمام حرکاتمو زیر نظر گرفته بود.

صدای بوق توستر در اوmd و نون ها پریدن بالا... نون ها رو برداشت و جلوی من و خودش گذاشت و پشت میز روی

صندلی نشست و درسکوت مشغول شد.

حالا نوبت من بودنگاهش کنم و حرکاتشو زیر نظر بگیرم...

بعد از مدت کوتاهی گفت: چرا نمیخوری؟

-میل ندارم...

بهراد: چرا؟ گرسنه ات نیست؟

با من من و شرمندگی گفتم: یه ذره نون و کالباس خوردم... و اروم اضافه کردم؛ ببخشید....

بهراد: چیو ببخشم؟

بهش نگاه کردم. شیطنت در چشمهاش موج میزد.

لبخندی زد و گفت: نون و کالباس خوردن تو ببخشم یا بازی دیشبتو...

به دستهایم که در هم قلاشبون کرد بودم خیره شدم و گفتم: جفتشو....

بلند خندید و با تعجب بهش نگاه کردم.

لیوان شیر و برداشت و فوری گفتم: داغه...

بهرا در لبخندی زد و گفت: اهان...

توى لیوان شیرم عسل ریختم و بهرا در لیوانشو حلوم گذاشت و گفت: برای منم بریز...

کاری که گفت و انجام دادم ولیوان و برداشت واروم اروم مشغول شد و این در حالی بود که به من زل زده بود.

نفس عمیقی کشیدم ... میخواستم خودش بحث اینکه بعد باید چیکار کنم و پیش بکشه...

بهرا در یه لقمه نون و پنیر درست کرد و به سمتی گرفت و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟

به دستش خیره شدم...

بهرا در بهم نگاه کرد و گفت: نمیخوری؟

گریه ام گرفته بود... خیلی زود هم اشکهای روحی گونه هام سرخوردم.

بهرا در نوچی گفت و با لحنی که کمی ناراحتی در بر داشت گفت: چرا باز گریه میکنی؟ اصلا این حرکات لوس بهت

نمیاد ...

اشکهایم پاک کردم اما هنوز روی صورتم و خیس میکردن...

بهرا در با حرص گفت: بسه...

نمیتونستم خودمو کنترل کنم.... بغض داشت خفم میکرد ... گریه ام کاملا بی اراده بود...

بهرا در با لحن خاصی گفت: بهت نمیاد این کارا رو بکنی.... بیشتر بهت میاد یه دختر وحشی و جذاب باشی که خیلی

راحت میتونی مردا رو اغوا کنی ...

گریه ام شدید تر شد. واقعا داشتم زار میزدم...

دستهایم جلوی صورتم گرفتم و زار زدم.... بلند بلند.... اگه اینطوری گریه نمیکردم خفه میشدم.... از بغضی که خیلی

وقت بود تو گلوم بود خسته شده بودم.... باید خالیش میکردم.

بهرا در فوری گفت: چی شد؟ چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟

بهرا در از جا بلند شد ویه لیوان برام اب ریخت و کنارم ایستاد و گفت: منو نگاه کن... به من نگاه کن....

با لحن مهربون تر و ملایم تری گفت: دختر خانم ممکنه به من نگاه کنی؟

دستهایم از روی صورتم برداشتیم و بهش خیره شدم.

بهرا در لبخندی زد و گفت: حالا شد....

لیوان و به دستم داد و دستهایشو تو جیش کرد و به در یخچال تکیه داد و گفت: واوو... وقتی ارایش نداری و گریه

میکنی چشمات جذاب تر میشن... میدونستی؟

اره... میدونستم... قبلا کامی بهم گفته بود... همون شب اول که دیدمش و گریه کردم و ... اون بعدها گفت با اینکه

دوست دارم گریه کنی چشمات و یه بار دیگه خیس اشک ببینم اما دلم نمیخواهد هیچ وقت ناراحت باشی و همیشه میخندید و میگفت: کاش میشد از روی شادی گریه کنی تا من رنگ چشمای اشکی تو باز ببینم.... بهراد به لیوان اب اشاره کرد و گفت: بخورش...

کمی از اب خوردمو گفت: حالا درست شد... خوب گریه ات واسه ی چیه؟ بخارتر تمیز کاری خونه ممنون... اما فکر کردم همون دیشب از اینجا یه جوری میری... اما سر از کارت در نمیارم... چرا موندی... هنوزم از رفتار دیشببت گنگم... یه لحظه میخوای یه لحظه نمیخوای... سرمو پایین انداختم ... همچنان در نخواستن بودم!

بهراد با لبخند خاچش گفت: من که کاری بهت نداشتم اما معنی موندنتو نمیفهمم... پولی هم بابت ندادم که بخواه ضرر کنم... پس چرا موندی؟ آگه تو از من چیزی نمیخوای پس چرا موندی؟ با صدای خفه ای گفت: من نمیدونم... بهراد: یعنی چه؟ چیو نمیدونی؟ با نیشخند گفت: بشیمون شدی؟

-من نمیدونم باید چیکار کنم.... باید کجا برم... اصلا جایی و بلد نیستم که برم ... بهراد فکورانه به من خیره شده بود ... در واقع زل زده بود به بدنم... به لباس ساتن یاسی که بلندیش تا سر زانو بود و نازک و لطیف... ولی من با اون لباس عربی جلوش ظاهر شده بودم... این که پوشیده تر بود. از نگاهش خسته شدم. و از جا بلند شدم و گفت: حق با شمامست.... من باید همون دیشب می رفتم... بیخشید... خواستم از اشپزخونه بیرون برم. اونم ایستاده بود... پشتم بهش بود به سمتش برگشتم به من نگاه میکرد. به طرفش رفتم و خم شدم ... دستشو گرفتمو محکم و چند بار بوسیدم... اونقدر شوکه شده بود که اجازه داد چند بار پی در پی دستشو ببوسم... اما در اون لحظه حاضر بودم پاهاشو هم ببوسم... واينکار و جز حقارت نمیدونستم!

بهراد سریع دستشو پس کشید انگار که مخش تازه فعال شده باشه تند گفت: هی داری چیکار میکنی... کف اشپزخونه رو زانو م نشستم... با گریه گفت: شما در حقم خیلی لطف کردین... هیچ وقت این لطفتونو فراموش نمیکنم.... بخدا نمیدونم چطوری باید محبتون و جبران کنم.... بهراد جفت ابروهایشو بالا داده بود و با دهنی باز به من نگاه میکرد. دست اخر به سمت او مدد و بازوها میگرفت و منو بلند کرد. اروم گفت: چرا چرت و پرت میگی؟ خیلی خوب باشه... ممنون ... تو به من بدھکار نیستی... سرم پایین بود.

بهراد پوفی کشید و گفت: باز گریه نکن... واين حرفش باعث شد باز گریه کنم... اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کنم. بهراد با خنده گفت: نه به دیشب نه به الان ... دختر تو چته؟

اشکهamo پاک کردم و گفتم: ببخشید...

بهراad به لبه‌ی میز تکیه داد و با لبخندی که چال گونه اش و کمرنگ نشون میداد گفت: خیلی باحالی... خدایی خیلی باحالی.... وحشی، مغور، دست نیافتنی، جذاب، سرکش ... یه موقع با نگاهت ادمو میخوری. یه موقع ادمو با نگاهت تا مرض جنون و خواستن می‌بری... یه موقع هم مثل یه بچه‌ی معصوم به ادم خیره میشی... یه لحظه سرکشی و خود شیفته ... یه لحظه نرم و لطیف و احساساتی ... باورم نمیشه ادمی مثل تو اینقدر راحت گریه کنه... شخصیت عجیب و پیچیده‌ای داری...

با اخم بهش خیره شدم.

بهراad مثل ادمی که مج کسی و گرفته باشه فوری گفت: اهان... نگاه همین الان... الان تو این نگاه نه اثری از گریه هست نه اثری از رنجیدگی... تو این نگاه یه دختر سرکش ولجباز وغدی... از حرفش خنده ام گرفت.

بهراad با خنده گفت: حالا یه دختر شیطون و مرموز...

بلند تر خنديیدم....

با هیجان گفت: وحالا یه دختر مهربون وشوخ طبع و بر انرژی ...

هنوز داشتم میخنديدم که بهراad گفت: قشنگ میخندي... اين خنده های طبیعت قشنگترن ... دیگه مثل دیشب دماغتو باریک نکن... لبات به اندازه‌ی کافی برجسته هست.....

نفس عمیقی کشیدم و بهراad گفت: برو یه دوش بگیر... کمی ریلکس کن بعد بیا باهم صحبت میکنیم... اکی؟ بهش نگاه کردم.

با خنده گفت: الان یه دختر گیج و خنگی!

از حرفش خنديیدم و به سمت حموم رفتم...

با ارامش داخل وان اب داغ دراز کشیدم... دیشب هم بخیر گذشت....

نفس عمیقی کشیدم... اروم بودم. خودمو شستم و .... با تقه‌ای که به در حموم خورد گفتم: بله؟ بهراad: چیزی لازم نداری؟

-نه مرسی ...

بهراad: حوله رو پشت در برات گذاشتیم ... لباس هم برات تو اتاق بغلی گذاشتیم ... جوابی نداد م اونم رفت.

سریع خودمو شستم واومدم بیرون... یه لحظه به این سمت و اوون سمت نگاه کردم که بهراad مبادا باشه... حالا متلا بود من این چیزا برام مهم شده بود!

بهراad حال نبود. حوله‌ی روبدوشامبی و پوشیدم به سمت اتاقی که کنار دست حمام یعنی همون اتاق بهراad همونی که شب قبل درش خوابیده بودم رفتم.

روی تخت لباس زنونه هم بود. البته نو بودند... ساده وسفید ... اونا رو پوشیدم و یه تی شرت سفید گشاد و تنم کردم. یه شلوار جین مشکی هم پام کردم... شلوار اندازه ام بود و دخترونه بود اما تی شرت برام گشاد بود و معلوم بود که

مال خودشه.... موها مو خشک کردم واز اتاق خارج شدم.

لبخندی بهم زد و گفت: عافیت....

-مرسی...

روی کاناپه نشسته بود. اونم انگار حموم رفته بود.

یه تی شرت سفید و یه جین سورمه ای پوشیده بود.

با خنده به لباس اشاره کرد و گفت: بہت میاد...

لبخندی زدم و کنارش نشستم. کمی ازم فاصله گرفت و خودشو جمع و جور کرد و گفت: چه مظلوم شدی...  
جوابشو ندادم.

برام از توی فلاکسی که روی میز عسلی جلوی کاناپه بود قهوه ریخت و گفت: باید برات لباس بخرم فکر کنم... همینا  
هم با بدختی گیر اوردم.... و لبخندی نثارم کرد.

در ادامه گفت: شلوار مال خواهرم... تی شرته مال خودمه... چشمکی بهم زد و گفت: اون دو تا تیکه هم از سر خیابون  
خریدم .... راحتی؟

بهش نگاه کردم.... شرمندگی در صورتم نبود ولی توقع نداشتم به روم بیاره!

لبخندی زد و گفت: هم وقتی اینطوری سگ میشی خواستنی هستی هم وقتی مظلوم میشی... البته مظلومیت ساده تره و  
دوست داشتنی تره ...

کمی از قهوه مزه کردم و بهزاد گفت: میخوای اینجا بمونی؟ کسیو سراغ داری؟ اشنایی فامیلی؟  
بهش خیره شدم و گفتم: هیچکس...

بهزاد: پس تکلیف چیه؟ بین بذار یه چیزی وبهت بگم... امروز فردا شیخ میفرسته دنبالت از اون ادم هایی هستی که  
دست دومت هم طالب داره... اگر بفهمه هنوز ... ویهه ساکت شد و نگاهشو ازم گرفت و به تلویزیون ال سی دی  
خاموشش دوخت و گفت: ... شرط من و اون سر یه شب بود .... تو نمیتونی زیاد اینجا بمونی اگه میخوای گیر دار و  
دسته ی اون نیفتنی بهتره برگردی ایران...

-خودمم داشتم به همین فکر میکردم...

بهزاد: خوبه پس برگرد ایران... اونجا خانواده ات هستن ... اشنا داری... بھر حال دوستی ... کسی... برات بليط ميگيرم  
.... خوبه؟

پوزخندی زدم و با کلافگی گفتم: میدونی من چطوری او مدم اینجا؟

بهزاد با نگاهی سوالی بهم خیره شد و گفتم: من قاچاقی او مدم .... تو مکان مخفی یه لنچ درب و داغون به اینجا  
رسیدیم... بدون پاسپورت و هیچ مدرکی ...

وسرمو تو دستهایم گرفتمو شقیقه هامو فشار دادم.

چرا از هر سمتی که میخواستم به یه نتیجه برسم همه چیز خراب میشد... چرا این مسئله ی  
لعنی حل نمیشد.... چرا نمیتونستم یه لحظه یه اب خوش از گلوم پایین بره... شناسنامه ام تو ساکم تو هتلی که گیر

پوپک افتاده بودم جامونده بود... خدایا خدایا ....

حس کردم کسی داره موها مونوازش میکنه .... سرمو بالا گرفتم و بهراد فوری دستشو پس کشید و با اینکه چیزی بهش نگفتم اما اون سریع گفت: ببخشید ... و اهمی کرد و گفت: خوب پس مسئله اینه... میتونم برات یه شناسنامه و پاسپورت جور کنم... اما طول میکشه... قاچاقی هم کسی و نمیشناسم به اون صورت ...  
بعدبه صورتم خیره شد و گفت: شایدم باید ...  
-باید چی؟

بهراد: هیچی... فکر کنم باید رو اولی فکر کنیم... پاسپورت و شناسنامه ...  
اروم گفتم: شناسنامه ام دست پوپکه فکر کنم....

بهراد: ای ول.... این خوبه.... میتونم پسش بگیرم... خوب پس فقط میمونه پاسپورت ...  
لخندی بهش زدم و بهراد گفت: خوب الان چیکار کنیم؟ بهتره خونه نمونیم... راستی تو دبی و دوست داری بینی؟  
شونه هامو بالا انداختم و بهراد گفت: اهان.... یه چیزی... تو اسمت چیه؟ من اسمتم نمیدونم....  
لخندی بهش زدم و گفتم: کتایون... کتی ...  
بهراد: کتایون... قشنگه.... خوب چند سالته؟  
-22...

بهراد: خوب منم که میشناسی... بهرادم... بیست و هشت سالمه ... و دستشو به سمتم دراز کرد.  
با مکث دستشو دوستانه گرفتم و گفت: از اشنایی باهات خوشبختم دوشیزه کتایون!

با مکث دستشو دوستانه گرفتم و گفت: از اشنایی باهات خوشبختم دوشیزه کتایون!  
لخندی بهش زدم و گفتم: ممنون بخاطر اینکه...  
بهراد پوزخندی زد و گفت: ازم بخاطر حیوان نبودن تشکر میکنی؟؟؟  
نفس عمیقی کشیدم و بهراد لخند کجی زد و گفت: خوب ... حالا باید چیکار کنیم؟  
به موهم تابی دادم و گفتم: نمیدونم...

بهراد: خوب برمی یه کمی بگردیم... خونه نمونیم بهتره... موافقی؟  
سرمو به معنای باشه تكون دادم اون گفت: نگران نباش... کمکت میکنم...  
بغض کردم ...

با تعجب گفت: باز چی شد؟  
در عوضش ازم چی میخوای؟  
بهراد: بخاطر خواسته ای این کارو نمیکنم ...  
-پس چی؟

دستهاش تو جیش کرد و گفت: تو اونطوری که فکر میکرم نیستی... یعنی از اولش که دیدمت حس میکرم یه فرقی با بقیه داری... از نگاهات ... حالت هات ... رفتارت ... بازی خاص دیشبیت ... و نگاه هات... بقیه راحت کوتاه میان ...

میپذیرن و باهاش کنار میان اما تو ...

قبل از اتمام حرفهاش صدای زنگ خونه بلند شد...

به سمت ایفون رفت ... دگمه ای و فشار داد تا تصویر بیاد با تعجب گفت: لعنتی ...

با نگرانی گفتم: چی شده؟

بهراد: هیچی..... همون حدسی که میزدم....

-چه حدسی؟

با عجله به سمتم اوmd و گفت: دارو دسته های شبخن.... رحمانه .... تومهمونی دیشب هم بود ... اوmd دنبال تو .... با

ماشین شخصی شیخ هم اوmd...

باز یه ترس به جونه افتاد.

دستمو کشید و گفت: بیا از این طرف .

به سمت اتاقی که دیشب توش خوابیده بودم ، رفتیم... کاپشن اسپورت مشکی شو برداشت و کیف پول و دسته چک و

شناسنامه و پاسپورت و سوئیچ همه رو و انداخت تو یه کیف چرم مشکی و کفشهاشو پوشید و یه سویی شرت و کلاه و

شال پرت کرد تو بغل من و گفت: اینا رو بپوش... شبا سرد میشه...

باز صدای زنگ بلند شد... یه نگاه اجمالی به اتاق انداخت و گفت: بریم... و یه نگاهی به پاهام انداخت و کیف وداد

دستمو از اتاق خارج شد.

بعد یک ثانیه با یه جفت صندل پاشنه تخت برگشت و گفت: اینا رو بپوش ...

لبخند سپاس گزاری بهش زدم و پوشیدم....

در تراس و باز کرد و گفت: پله های اضطراریه ... بدو بریم...

با هول جلو ترازش راه افتادم .... اونم پشت سرم میومد.

پله ها رو تند تند پایین رفتیم و منو به سمت پارکینگ کشوند. سوار اتومبیلش شدیم و راه افتادیم .... بعد از خدا خودمو

سپرده بودم دست بهراد.

گاز داد و با سرعت به راه افتادیم. احساس می کردم قلبم توی دهنمه... اضطراب پیدا کرده بودم... همون جا توی

ماشین پیش خدم قسم خوردم که اگه دست رحمان بهم رسید و مجبور شدم که پیش شیخ برگردم خودم و با اولین

فرصت خلاص کنم ... دیگه تحمل نداشتیم... دیگه توانی برای بازی کردن و بازی دادن نداشتیم.

بهراد هم به اندازه ی من هیجان زده و تا حدودی وحشت زده به نظر می رسید. آینه رو تنظیم کرد و مرتب از توی آینه

پشت سرشو نگاه می کرد. از توی آینه نگاهی به پشت سرمون کردم... به نظر نمی رسید کسی دنبالمون باشه. با این

حال پرسیدم:

دنبالمونن؟

بهراد سرش و به نشونه ی نفی تکون داد و گفت:

هنوز نه !

این دقیقا همون جوابی نبود که انتظار داشتم بشنوم. بهزاد سرعتو بیشتر کرد. از سرعت زیاد ماشین یه کم ترسیدم. به صندلی ماشین چنگ زدم... نمی تونستم ساکت بشینم... پرسیدم:  
کجا داریم می ریم؟  
بهزاد گفت:

می ریم شناسنامه تو از پوپک بگیریم... بعدش باید بینیم کجا بریم تا دست شیخ بهمون نرسه.  
لبم و گاز گرفتم و گفتم:  
انداختمت توی دردرس...  
بهزاد سرش و به سمت من چرخوند و گفت:  
نه بایا... حالا یه جوری شیخ و می بیچونم... نگران نباش... فقط خدا کنه برای این که پیدات کنه سراغ پوپک نره.  
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:  
چرا اونجا؟  
بهزاد شونه بالا انداخت و گفت:

اگه جای اون باشی چی کار می کنی؟ اگه نتونه پیش من پیدات کنه و خیلی هم بی قرار باشه ...  
چشمکی بهم زد و ادامه داد:

که هست!... دومین جایی که می ره تنها جاییه که تو می شناسی.  
آهی کشیدم و گفتم:

دیده بود که با چند تا از دوستام او مدم... تو راست می گی... می ره اونجا... می دونم که می ره.  
بهزاد سرعت ماشین و بیشتر کرد. یه دفعه دستم و روی دستش گذاشت و گفتم:  
صبر کن!

بهزاد با تعجب گفت:  
چی شد؟ دنبالمونن؟

یه دفعه گاز داد. به صندلی چسیدم. ماشین عین جنت پیش می رفت. گفتم:  
نه نه! دنبالمون نیستن...

پاشو از روی گاز برداشت. نفس راحتی کشیدم و گفتم:  
صبر کن! شیخ حتما می ره پیش پوپک... ممکنه موقعی که اونجاییم سر بر سه... پوپکم صد در صد کلی معطلمون می کنه تا راضی شه شناسنامه رو بهم بده. بذار چند ساعت دیگه بریم سراغ پوپک...

نگاه بهزاد هنوز رنگ تعجب داشت. ادامه دادم:  
بذار اول شیخ بره پیش پوپک... وقتی نالمید شد و رفت... وقتی که پوپک متلاعده شد کرد که ما اونجا نرفتیم می ریم سراغش.

بهزاد سریع دور زد. لبخندی بهم زد و با خنده گفت:  
توام خوب زرنگی ها!

چشمamo تنگ کردم و گفتیم:

اگه زرنگ نبودم که هنوز پیش شیخ بودم.

بهراad با شیطنت خندید و گفت:

باید حواسم بهت باشه... خطرناکی!

خندیدم... به خاطر اضطرابم صدای خنده m یه کم بلندتر از حالت عادی بود. بهراad گفت:

حالا چی کار کنیم؟ یعنی با خیال راحت بربیم بگردیم؟

شونه بالا انداختم و گفتیم:

نمی دونم... مگه با این هیجان و اضطراب می شه رفت گشت و گذار؟

بهراad کمی فکر کرد و گفت:

بیا بربیم خونه ی یکی از دوستام... می تونیم چند شب اونجا بموئیم... تا موقعی که برات پاسپورت بگیرم و بفرستم

اون ور می تونی اونجا بموئی... باهاش صحبت می کنم... حتما می تونه یه نفر و پیدا کنه که پاسپورت برات بگیرن.

با شک و تردید گفتیم:

دوستت قابل اعتماده؟ نمی گه این دختره کیه که دنبال خودت انداختیش؟

بهراad سرش و بالا گرفت و گفت:

می گم دوست دخترمه!

شونه بالا انداختم... مسلما اون دوستشو بهتر از من می شناخت. پرسیدم:

اگه من برم... شیخ برای تو دردرس درست نمی کنه؟

بهراad مکث کرد... کمی فکر کرد و بعد گفت:

نمی دونم... بعضا بهش فکر می کنم ...

پوزخندی زد و ادامه داد:

یه شب دلمو با رقصت و اندامت بردم... حالا بماند که دورم زدی! ولی نگاه کن چه بساطی راه انداختی!

با شرمندگی سرم و پایین انداختم و گفتیم:

شرمندم... بیخشید.

دستمو یه لحظه توی دستش گرفت و گفت:

نباش ...

نیم نگاهی به دست هامون کرد... شاید انتظار داشت دستم و از دستش بیرون بکشم ... ولی توی سن بیست و دو

سالگی اون قدر تجربه داشتم که بفهمم هر تماسی و هر لمسی از روی قصد بدی نیست... می خواست بهم دلگرمی

بده و من به این احساس احتیاج داشتم ...

نفس عمیقی کشیدم... بهراad دستشو آهسته پس کشید و گفت:

از تو که بچه زرنگی بعیده که گول اون پسره رو بخوری... تا حالا نشنیده بودی که دخترها رو با دوز و کلک می فرستن

دوبی؟ نشنیده بودی که یه سری از این کار چه تجاری راه انداختن؟

آهی کشیدم و گفتم:

شنیده بودم ... ولی می دونی ... آدما فکر می کنند اتفاق های بد فقط برای دیگرورون می افته ... از دور یه ماجرا رو نگاه می کنند و می گن که اگه من جای فلانی بودم این اشتباه و نمی کردم ... همه ش حرف مفته ... خیلی هاشون اگه توی موقعیتش قرار بگیرن بدتر عکس العمل نشون می دن ... منم به خاطر رویاها و آرزوها گرفتار شدم ... فکر نمی کردم این طوری بشه ... فکر می کردم به قول تو زرنگم ... فکر می کردم منی که می تونم همه رو سیاه کنم سیاه نمیشم.

سرمو به طرفش برگردوندم و گفتم:

تو چی؟ تو که می دونستی دخترهای ایرانی و با چه روش هایی می بارن اینجا برای چی برای خریدن یکیشون اومدی پیش پویک؟

بهرا در بوز خند زد و گفت:

مشکل اینجاست که خیلی از دختر ایرانی ها خودشون می خوان ... می بارن اینجا که خودشون و بفروشن و پول در بیارن ... به مقدار از پولی که خریدارشون می دن و خودشون برمی دارن ولی بیشترش و دلال هایی مثل پوپک می گیرن ... حالا وقتی یکی مثل من می بارن پیش پوپک انتظار داره یکی از همین دخترها گیرش بیاد ولی ایرانی ها وارد هر تجاری که بشن اول بارن که چطور کلک بزن و چطور تقلب بکنند ... این طور که بوش می بارن پوپک به جز کسایی که خودشون می بارن این کار به سری دخترم داره مثل تو. کسایی مثل تو براش سود خوبی دارن ... چون مجبور نیست آخرش بهشون پولی بده. منم با این ذهنیت اوتم که دارم کسی و می خرم که خودش راضیه ... خصوصا این که دیدم توی مهمونی شیخ خودتم بدت نمی بومد ... ولی وقتی دیشب بهم گفتی که دزدینت اولش نتونستم ازت بگذرم ... دیوونه م کرده بودی ... ولی بعدش ... خودمم نمی دونم چطور خودمو کنترل کردم.

با صداقت بهش گفتم:

به خدا از همون اولش که دیدمت می دونستم اگه کسی باشه که بتونه منو نجات بده حتما تو اون آدمی.

بهرا در ماشینشو جلوی یه ویلای کوچک با نمای سفید پارک کرد. به من اشاره کرد که بیاده شم. از ماشین پیاده شدیم و به سمت ویلا رفتیم. بهرا در زنگ زد ... صدای خواب آلود یه پسر و شنیدم. بهرا در با خنده گفت:

پاشو... پاشو اوتم خونه ت خراب شم.

در باز شد. وارد یه باغ کوچیک شدیم که جلوی ویلا بود. باغ پر از درخت های خوشگل و گل های رنگی بود. لبخند زدم ... جای دلنشینی بود. یه گوشه ی باغ استخر کوچکی بود که کنارش تخت و چتر قرار داشت. یه طرف دیگه ی باغ، کنار باریکیو، چند صندلی دیگه قرار داشت ... در خونه باز شد و چشمم به پسری افتاد که دم در ایستاده بود. داشت چشم هایش و می مالید. انگار تازه از خواب پاشده بود. موهای قهوه ای رنگش ژولیده بود. یه شلوارک سورمه ای با آستین حلقه ای مشکی تنش بود. بهرا در دست منو گرفت و آهسته گفت:

یه کم باید فیلم بیایم ... فقط محض احتیاط.

بهرا در دست راستشو جلو برد و با دوستش دست داد و گفت:

چطوری؟

دوست بهرا در دستش پایین انداخت. چشمашو تنگ کرد و گفت:

این وقت روز این جا چی کار می کنی؟

با تعجب نگاهی به من کرد. بهراد لبخند زد و گفت:

معرفی می کنم... دوست دخترم کتی... رفیق چندین و چند ساله م مهران.

مهران دستشو جلو اورد و با من دست داد. نگاه عجیبی به لباسهایی که تنم بود کرد و گفت:

بهراد! راستشو بگو! لنگ ظهر با دوست دختر جدیدت که لباس تو رو پوشیده اینجا چی کار می کنی؟

نگاه سریعی بین من و بهراد رد و بدل شد. بهراد گفت:

بدار بیایم تو بهت می گم جریان چیه.

مهران وارد خونه شد و ما دنبالش رفتیم. ویلای بزرگی نبود ولی قشنگ بود. دکور خونه ش سفید و مشکی بود. وجه شباختش با خونه ای بهراد کثیفی و شلوغی خونه بود. ظرف های کثیف همه جای خونه دیده می شد. لباسای مهران روی مبل های سفید و پوشونده بود. روی سرامیک خونه چای ریخته بود و لک شده بود. روی سنگ اپن چند بطری خالی آبجو دیده می شد. من و بهراد لباسای مهران و کنار زدیم و برای خودمون روی مبل جا باز کردیم و نشستیم. روی میز جلومون خورده های چیزی ریخته بود. یه ظرف پوست تخمه و چند بطری آب معدنی هم روی میز بود. مهران با سوء ظن نگاهی به من کرد. روی مبل دیگه... و روی لباساش نشست و گفت:

جریان این دوست دختر تازه چیه؟

بهراد خندید و گفت:

تازه دوست نشدمیم... چند وقتیه با همیم... رو نکرده بودم.

مهران ابرو بالا انداخت و گفت:

حاضر شدی تنها بیای مهمونی سهیل ولی رو نکنی؟

بهراد دستش و روی شونه م گذاشت و گفت:

من و کتی و نشون هر کسی نمی دم.

مهران خندید و گفت:

پس افتخار نسبیم شده... حالا چی شده که من و قابل دونستی که دوست دخترت و نشونم بدی؟

بهراد نیم نگاهی به من کرد و گفت:

راستش... کتی یه خورده خودش و انداخته توی دردرس...  
...

پامو به پای بهراد فشار دادم... دوست نداشم به مهران بگه که منو به شیخ فروختن. بهراد ادامه داد:

چند روز پیش نگهبان هتل به کتی مشکوک شده بود... خدمتکارو فرستاده بود توی اتاق کتی تا وسایل کتی و بگردد...

مهران با تعجب گفت:

چی؟

تو دلم گفتم خاک تو سرت... بمیری با این خالی بستنت. بهراد ادامه داد:

توی وسایل کتی شیشه پیدا کرده... می دونی که اینجا چه قدر به مواد اوردن و بردن ایرانی ها حساس اند. کتی به

موقع فهمیده و جیم شده... ولی خب... کار از کار گذشته... فهمیدن که مواد پخش می کرده.

مهران خندید و گفت:

جدی؟ مواد می یاری این ور؟ چطوری؟

با اخم و تخم به بهراد نگاه کردم... توی ذهنیم با خودم درگیر شده بودم... مواد پخش کردن چندان بهتر از فروخته شدن به یه عرب نبود. منظور بهراد از این خالی بندی چی بود؟ رو به مهران کردم و گفتم:  
با لنج می اومدم و می رفتم...

بهراد سریع دنباله‌ی حرفمو گرفت و گفت:

آره.. ولی این یارویی که باهاش می رفته رو گرفتن ...

مهران که گیج شده بود گفت:

حالا چه کاری از دست من برمی یاد؟

بهراد گفت:

می خوایم یه چند روز اینجا بموئیم تا آبا از آسیاب بیفته... کسی رو می شناسی که بتونه برای کتی پاسپورت جور کنه؟

مهران پنجه ش و توی موهایش کرد و گفت:

نمی دونم والا... شاید بتونم گیر بیارم...

نفس راحتی کشیدم. مهران با نگرانی گفت:

منو توی دردرس نندازید ها !

بهراد خندید و گفت:

نه بابا! خیالت راحت... دردرساز نمی شیم ...

مهران با شیطنت خندید و گفت:

حالا چیزی ته جنسات نمونه؟ یه چند سوتی هم برای ما می اوردی...

چشمکی زد ولی من داشتم چپ چپ نگاهش می کردم. مهران خیلی زود خنده‌ی خودشو کنترل کرد و ساکت شد. نگاه

معنی داری به بهراد کردم و گفتم:

بریم دنبال شناسنامه م؟

بهراد گفت:

یعنی اگه الان بریم مشکلی پیش نمی یاد؟

شونه بالا انداختم... مطمئن نبودم... نمی تونستم کارهای شیخ و صد در صد پیش بینی کنم. بهراد سر تکون داد و گفت:

مهران... ما تا یکی دو ساعت دیگه می یایم سراغت... باید بریم شناسنامه‌ی کتی و بگیریم.

مهران تقریبا خوشحال شد و با لبخند گفت:

پس من منتظرتون می مونم.

از جا بلند شدیم و دوباره به سمت ماشین رفتیم. دل گرم شده بودم. حداقل می دونستم جایی برای شب خوابیدن

داریم. نفس راحتی کشیدم... به طرز عجیبی آروم شده بودم. به زندگی امید پیدا کرده بودم. دیگه احساس نمی کردم با آدم هایی طرفم که برای جسم دندون تیز کردن.

به محض این که دوباره توی ماشین نشستیم گفتم:  
این قضیه‌ی مواد چی بود؟

بهرا در با تعجب نگاهم کرد و گفت:  
یعنی جدا ترجیح می دادی راستشو بگم؟

کمربندو بستم و گفتم:  
نه! ولی این شکلی بهم گند زدی.

بهرا در مخالفت کرد و گفت:

اگه بخوایم روی مهران حساب باز کنیم باید مطمئن شیم که وسوسه نمی شه و به سمت تو کشیده نمی شه... اگه قضیه‌ی شیخ و این که چطوری اومدی و می فهمید دیگه نمی تونستم تضمین کنم که کاری به کارت نداره.  
یه لحظه از مهران بدم اومد... بهرا در ادامه داد:

باید می گفتیم یه جوری قاچاقی می یای و میری که توجیه بشه برای چی پاسپورت نداری... یه خلافی هم باید کرده باشی که بخوای سریع در بری... باور کن اولین چیزی بود که به ذهنم رسید... مهران هم زیاد با مسئله‌ی مواد و اینا مشکی نداره.

پوفی کردم... حق با اون بود. یه روزه فراموش کرده بودم که هنوز برای مردها حکم یه ابزار و وسیله رو دارم... نمی دونستم کی دوباره می تونم سرم و بالا بگیرم و به عنوان یه آدم به جامعه برگردم نه وسیله‌ی لذت مردها... سعی کردم صدایی که توی ذهنم می گفت هرگز و نادیده بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم... با دیدن اون خیابون اشنا که تازه میتوانستم نمای زیباشو ببینم نفس پرحرصی کشیدم. شب اولی که فکر میکردم رویاها به حقیقت پیوسته نتوانستم منظره‌ی شهر و بینیم هرچند توی اون کامیون روزنه‌ای برای تماشا نبود!... بعدشم که تا به خودم جنیبدم هم واقعیت یه سیلی محکم زد تو گوشم ... حالا میتوانستم منظره‌ی درخت کاری شده رو ببینم... حالا که داشتم به خیابون نگاه میکردم یه زیبایی نفرت انگیز و میدیدم... بهرا در رستوران کافه یا هر چی که اسمش بود رو دور زد و پشتیش پارک کرد...

از اتومبیل پیاده شدم... کمی از ماشین فاصله گرفت اما به سمتم چرخید و همون چند قدمی وکه رفته بود و برگشت و سوئیچ و بهم داد و گفت: هر اتفاقی افتاد تو برو...

مات بهش خیره شدم. به چشمهاش... به نگاهی که رمز و راز خاصی داشت و انتهایش منو میترسوند... عمقش سیاه بود و من از این همه سیاهی میترسیدم...

تھesh انسانیت و غریزه با هم موج میزد ... دو چیزی که تجربه بهم ثابت کرده بود هیچ سنختی با هم نداشتند.

نفس عمیقی کشیدم و سوئیچ و ازش گرفتم...

دوباره یه نگاه دیگه بهم کرد و لبخندی زد و به سمت اونجا رفت. از درپشتی وارد شد... نفسم تو سینه حبس شده بود

... احساس خفگی داشتم... می ترسیدم ... از اینکه مبادا بخواهد منو دوباره پس بده ... از اینکه مبادا کلکی تو کارش باشه...

یه لحظه تمام تنم لرزید و به سوئیچ نگاه کدم ...  
نمیدونم چرا نمیتونستم افکارمو پس بزنم... ذهنم فریاد میکشید برو ... در رو... برو یه جایی و خودتو خلاص کن... برو و زیر منت بهراد نمون ... اما نه پای رفتمن داشتم نه جراتشو... حالا که باز به یکی اعتماد کرده بودم ... کسی که تا مرز نابود کردن من و شخصیتم قدم پیش گذاشته بود ... نمیدونستم چقدر میتونم بهش اعتماد داشته باشم... اما حالا یه ماشین و یه سوئیچ دستم بود و میتونم در برم ... میخواستم در برم ....  
با دیدن ستاره که از رو به رو میومد... موها مو ریختم تو صور تم.... پشت فرمون نشستم و دنده عقب رفتم ... ستاره متوجه ام نشد ... زیر سایه یه درخت پارک کردم...

نیم ساعتی میشد که از بهراد خبری نبود... کم کم داشتم نگران میشدم و هنوز هوس زدن به چاک به سرم بود اما یه لحظه دیدمش که او مد بیرون .... و انگارشوکه شد و سط خیابون ایستاد... دستهاشو لای موهاش فرستاد و به این سمت واون سمت نگاه میکرد... صورت او بیرونشو که خشک شده بود و به وضوح میتونم بینم...

این پا و اون پا میکرد مثل بچه ها یه لحظه پاشو محکم به زمین کوبید من از رفتاراش خنده ام گرفت و دست از مسخره بازی برداشتم... البته مطمئن شدم که کسی همراهش از اون دخمه بیرون نیومده ... منم ماشین و به حرکت دراوردم و جلوی پاش ترمز کردم. با تعجب بهم نگاه کرد. البته یک نفس بلند و اسوده هم کشید... بدون هیچ حرفری روی صندلی شاگرد نشست و ماشین و به حرکت دراوردم. در سکوت به رو به رو خیره شده بود.

منم چیزی نمیگفتم و مستقیم میروندم...

لحظاتی بعد که پشت چراغ قرمز بودیم اروم گفت: که اینطور...  
که چطور؟

چراغ سبز شد و ماشین و به حرکت دراوردم...

بهراد مستقیم بهم نگاه میکرد. یه لحظه نگاهش کردم... تا چونه اش اخم کرده بود.  
 محلش نداشتیم و یه پوز خنده بیش زدم و گفت: فکر کردم دو درم کردی...  
 جوابشو ندادم.

با کمی مکث گفت: شناسنامه اتو گرفتم... حالا باید بربیم دنبال پاس...  
 باز هم چیزی بهش نگفتم.

بهراد نفس عمیقی کشید و گفت: از شوخي خوش نمیاد...

بهش نگاه کردم و گفتیم: باهات شوخي نکردم...

بهراد دست به سینه نشت و گفت: اهان پس این کار چه معنایی داشت?  
 فقط یه هشدار کوچیک بود...

هوم بلند بالایی کشید و گفت: جدا؟ که اینطور... حالا هشدار در چه موردی؟

-دوست ندارم فکر کنم میتوانی سرمو شیوه بمالی...

بهراد: چرا اینطور فکر میکنی؟

-از ادم هایی که میخوان ازم استفاده کنن چطور میتوانی توقع داشته باشی که سرت کلاه ندارن ...

بهراد: من اگه میخواستم باهات کاری داشته باشم و ناتو باشم که...

-که چی؟ یادم نمیره که منو به چه قصدى بردی خونه ات ...

بهراد پوز خند مسخره ای زد و گفت: بعد این همه وقت الان یادت افتد؟

-نه.... فقط خواستم بگم اگه کلکی تو کارته من از تو زرنگترم ...

بهراد بلند خندید و گفت: جدی؟

بهش نگاه کردم و گفتیم: کاملا جدی ...

بهراد لبخندش جمع شد و بعد از مکث کوتاهی یک دفعه بهم حمله کرد و فکمو توی دستش گرفت و منو به سمت

خودش کشید..

از هولم خیلی سریع روی ترمز زدم ... همیشه عادت داشتم از گوشه حرکت کنم و همیشه کامی از دستم حرصی میشد

... و حالا که از گوشه حرکت میکردم روی ترمز زدنم باعث مزاحمت برای بقیه نبود....

سعی میکردم بهراد و از خودم دور کنم... بعد از تقلای من خیلی سریع ازم فاصله گرفت... به همون سرعنتی که به سمت اومده بود ازم فاصله گرفت.

صورتمو با چندش و حرص از اب دهنش پاک کردم و قبل ازا ینکه چیزی بگه فوری گفت: آآ ... دیگه فکر نکن نمیتونه کاری باهات داشته باشیم.... اگه می بینی مراعاتتو کردم بخاطر این نیست که نمیخواستم.... بخاطراین بود که دلم برات سوخت.... و اینم بدون که راحت ترین کار ممکن برای من همینه ... عین اب خوردن ... ولی موضوع اینه که من حیوان نیستم.... اینو تو کله ات فرو کن ...

با غیظ بهش خیره شده بودم... اشک تو چشمام جمع شده بود ....

با صدای مرتعش و حرصی گفتیم: اگه حیوان نیستی چی هستی؟ این کارت چه معنی ای داشت؟ هان؟

بهراد لبخندی زد و گفت: تلافی شوخي تو بود .... فقط خواستم بهت هشدار بدم ...

واز ماشین پیاده شد و به سمت من اومد... در ویا ز کرد و گفت: برو اون ور بشین ...

از ماشینش پیاده شدم... رو به روش ایستادم و گفتیم: شناسنامه ام...

دست تو جیبیش کرد و شناسنامه امو تحویل مداد و قبل از اینکه سوار بشه بهش گفتیم: ممنون بخاطر شرافت و حسن

انسان دوستنا نه اتون... تا همینجا هم خیلی در حقم لطف کردی... خدا حافظ...

نگاه با تعجبشو دیدم و خیلی زود بهش پشت کردم و در امتداد خیابون راه افتادم.

صدای بهراد و که گفت: کنایون مسخره بازی و بذار کنار سوار شو ....

محلش نداشتیم و همونطور که میرفتیم گفتیم: بهتره بخاطر من توی دردسر نیفتی و با شیخ شاخ به شاخ نشی... منم به تو

احتیاجی ندارم...

بهراد بلند گفت: تو بدون من تا سر چهار راه هم نمیتونی بوری....

محلش نداشتیم و به راهم ادامه دادم.  
 با این کاری که در حقم کرد دیگه نمیتونستم بهش اعتماد کنم... احمق عوضی... بخارط دلسوزی... کتی کارت به کجا رسیده که بقیه دلشون بحالت میسوزه...  
 یه ماشین با سرعت از کنارم رد شد...  
 یه لحظه به عقب چرخیدم. ماشین بهراد نبود .... خودشم نبود پس اون اتومبیل که با سرعتم از کنارم رد شد ... یه نفس عمیق کشیدم.... حالا من تنها بودم... تنها... فقط خودم بودم و خودم...  
 حالا تو یه کشور غریب فقط خودم بودم و خودم...  
 یه احساس بد مثل پیچیک داشت گلومو فشار میداد ...  
 با دیدن یه ماشین پر از پسر جوون که بهم تیکه های عربی می بروندن و من چیزی سردر نمیاوردم قدم هامو تند تر کردم...  
 اما اونا دست بردار نبودم....  
 نمیدونستم چیکار کنم... اگه ایران بود ... اما اینجا ایران نبود... اینجا غریب بودم... هیچ جا رو نمیشنناختم... به سمت پیاده رو دویدم و خلاف مسیر راه افتادم.  
 حس کردم یکی دنبالمه... با حس اینکه بهراد باشه سریع به عقب چرخیدم... با دیدن یکی از همون پسرها ...  
 قدم های تندم به دویدن تبدیل شد اونها پشت سرم حرف میزدن و دنبالم میدویدند... با صندل ها سختم بود اما سعی میکردم سریع تر بدم.... حالا چی میشد ... از شیخ نجات پیدا کردم... گیر بهراد افتادم... از بهراد .... گیر کی بیفتم؟  
 خیابون خلوت خلوت بود. طوری که پرنده پر نمیزد.... دلم برای شلوغی و ترافیک تهران پر میزد ...  
 باز خدا رو تو دلم صدا کردم...  
 وحس کردم یه ماشین برام بوق زد... به سمت خیابون نگاه کردم... بهراد بود... به سمت خیابون دویدم... فوری سوار شدم و بهراد گاز ماشین و گرفت و راه افتادم.  
 نفس نفس میزدم... پاهام اش ولاش شده بود... نمیدونستم باز چقدر شخصیتم خرد شده بود .... اما حداقل زبونشونو نمی فهمیدم... اینجا که شهر وحشی ها بود...  
 بهراد نفس عمیقی کشید و گفت: خوبی؟  
 دلم میخواست زار بزنم ....  
 انگار حالمو فهمید چون دیگه چیزی برای گفتن نداشت....  
 جلوی پاساژ معروفی ایستاد و گفت: بیا یه دوری تو ش بز نیم... کمتر بهش فکر میکنی... خوبه؟  
 بهش نگاه کردم... حس میکردم سه شخصیته... تا به حال سه رو شو دیده بودم .... یه روی شاد و شوخ ... یه روی وحشی و عصبی... یه روی اروم و ساکت....  
 درهای اتومبیل و قفل کرد و گفت: اول باید برات یه کتونی بخریم .... چند دست هم لباس ... مسخره گفت: سوغاتی هم میخوای ببری؟

درهای اتومبیل و قفل کرد و گفت: اول باید برات یه کتونی بخریم .... چند دست هم لباس ... مسخره گفت: سوغاتی هم  
میخوای ببری؟  
بهش نگاه کردم....

لبخندی بهم زد و گفت: شب باید برم پیش یکی از دوستای مهران... اسمش عبده... تو این کار ماهره... مهران هم  
سفارشمنو کرده ... پاستو دو روزه تحويل میده ...

با یه نگاه سپاس گزار بهش خیره شدم و بهراد دستمو با احتیاط گرفت و گفت: الان به هیچی جز خوش گذروندن فکر  
نکن ... باشه؟

چیزی نگفتم و به سمت پاساژ رفتیم... با دیدن شلوغی و درهم و برهمی... با دیدن حراج و رگال ها ... با دیدن رنگ ها  
.... با دیدن ادم ها وزندگی ای که جریان داشت... تازه انگار دوباره فهمیدم دنیا چقدر بزرگه .... هنوز زندگی جریان  
داره و من چقدر بین این همه ذره ام و کوچیک و ناچیز ...

بهراد برام یه چند تا تی شرت با سلیقه‌ی خودش انتخاب کرد... مجبورم کرد یه شلوار جین انتخاب کنم و یه جفت  
کتونی که به قدری تو ش راحت بودم که دلم نمیخواست دوباره درشون بیارم تا صندوق حسابش کنه...  
بعد از دو سه ساعتی که اونجا بودیم و خرید کردیم تو یه رستوران هم پیتنا خوردیم.... بهراد چیزی زیادی نمیگفت ...  
جز اظهار نظر درباره‌ی رنگ لباس ها و خرید ها دیگه چیزی نمیگفت... دوست داشتم کمی از خودش و کارش و  
خانواده اش بدونم ... اما حرفی نمیزد.

فقط میدونستم یه خواهر داره که شلوار جینشو تو خونه‌ی بهراد جا گذاشت و الان من اونو پوشیده بودم...  
در حالی که به شیشه‌ی نیمه پر دلسترم نگاه میکردم بهراد دور دهنشو پاک کرد و گفت: چیه؟ تو فکری؟  
بهش نگاه کردم... یه سوال .... یه کنجکاوی توی سرم وول میخورد.... در حالی که مستقیم به من نگاه میکرد گفت:  
شاخ دراوردم یا دم؟

لبخندی بهش زدم و گفت: تو دبی زندگی میکنی؟  
شونه هاشو بالا انداخت و گفت: نه ... سالی یکی دوبار میام... یکی دو ماه میمونم ... بیشتر ایرانم چطور؟  
-شغلت چیه؟

بهرادیک تای ابروی راستشو بالا فرستاد ... به طرز جالبی یک طرفه یعنی از سمت چپ همون سمت چال گونه اش  
لبخند زد.

تضاد جالبی تو صورتش به وجود اورد ...  
دستهایشو زیر چونه اش گذاشت و باز به من خیره شد و گفت: من ارشیتکنم... تهران زندگی میکنم... تو تهرانم یه خونه  
ی مجردی دارم ... اخر هفته ها با خانواده ام سر میکنم ... این خونه اینجا هم یه خونه‌ی نسبتا خانوادگیه و من اگر  
بخواه به شعبه‌ی شرکتم در اینجا سربزیم اونجام... کافی بود؟ یا هنوز میخوای ازم بدلونی؟  
سرمو پایین انداختم و بهراد با لحن نسبتا شیطنت داری گفت: یه خواهر بزرگتر از خودم دارم که چند ماهه ازدواج کرده  
و با شوهرش ماه عسل او مده بودن اینجا... با پدرم و حشتناک مشکل دارم ... دیگه چی بگم؟  
لبخندی بهش زدم و گفت: دوست دخترم داری؟

بهراد دست به سینه نشست و گفت: داشتم... سه چهار ماهی هست که باهاش بهم زدم... از دخترایی که میخوان ازم سواستفاده کنن بدم میاد.... دیگه؟

از اینکه به سوالام بی کم و کاست حتی با توضیح اضافه جواب میداد لبخندی بهش زدم و گفتم: پوپک و از کجا میشناسی؟

بهراد: امم... خیلی نمیشناسم... دو سه سال پیش که او مده بودم بی یکی از دوستام برای فرار از تنها ییم اونجا رو بهم معرفی کرد... اون موقع ها بچه بودم با دوست دخترام که بهم میزدم کلی افسرده میشدم .... پوپک و دار و دسته اش کمک میکرد فکر نکنم ... همین... مشتری ثابت ش نیستم... ولی منو میشناسه...

از صداقت زیادیش عقم گرفت. یه لحظه حالم بهم خورد ازش.... بخارطه یه دختر با یه دختر دیگه می بود تا اون دختری که لابد نداشته باشه رو با بودن با دختر دوم فراموش کنه... طبیعت حیوان صفتی مردونه!!!

بهراد لبخندی زد و کسی و صدا کرد تا برآش کمی نوشیدنی بیاره..... ازش خواستم برای منم بریزه...

لبخندی بهم زد و گفت: با چه طعمی؟

نوشیدنی لیمویی و دوست داشتم ...

پیشنهاد کردم و با لبخند برای جفتمون ریخت... جام هامونو بالا گرفتیم و یه ضربه ی کوچیک بهم زدیمو با لبخند گفت: به سلامتی...

تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم: به سلامتی....

یک نفس سرکشیدم ...

گلوم سوخت... اهمیتی ندادم. دوست داشتم باز هم تا مستی کامل بنویشم و بنویشم.... اما باید جلوی خودمو میگرفتم این حق و به هیچ وجه نداشتم ... باید خودمو کنترل میکردم و گرنه معلوم نبود چی به سرم میومد. صدای موبایل بهراد بلند شد جواب داد...

کمی به عربی صحبت کرد و بعد یه چشمک به من زد و خدا حافظی کرد.

در حالی که از جا بلند میشد گفت: دختر خوب شانس باهات یاره... این پسره گفت: الان برم سراغش...

چیزی نگفتم.... رها شدن از اینجا برآم یه رویا بود ... یه رویایی دست نیافتني و دور و دراز ....

کنارش در اتومبیل نشستم و گفت: با من میای یا ببرمت خونه ی مهران؟

با خستگی بهش نگاه کردم... دیشیم نخوابیده بودم ...

خودش جواب داد: میرمت پیش مهران.... شناسنامه اتو بدھ....

- عکس نمیخواد؟

بهراد: از همین عکس شناسنامه ات میزنه خوبه؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمها مو بستم. با ایست ماشین چشمها مو باز کردم.

بهراد از ماشین پیاده شد از زیر گلدونی که جلوی در بود کلیدی برداشت و به دستم داد و گفت: برو تو...

بهش نگاه کردم. دلم نمیخواست با مهران تنها باشم ...

حاضر بودم با تمام خستگی بگم منصرف شدم و میام... لبخندی بهم زد انگار ته نگاهمو خوند.  
با مکث گفت: نگران نباش... مهران این موقع روز خونه نیست.... منم زود میام.....  
نفس عمیقی کشیدم و با خیال راحت پیاده شدم... کلید و گرفتم.... بهراد توی ماشینش نشست .... به سمتش رفتم...  
کمر بندشو بست و گفت: چیه؟  
کمی بهش نگاه کردم و اروم گفتم: بخاطر همه چیز ممنون...  
باز همون ژست تضادیشو گرفت و با لبخند گفت: هنوز تموم نشده ... تشکر تو بذار اخوش...

سری به اتفاق ها زدم... نه خبری از مهران نبود. خیالم راحت شد. خواستم روی تخت بخوابم ولی دوست نداشتیم سرمو روی بالشی بذارم که مهران گذاشته بود... نیست که این چند روز منو لای پر قو گذاشته بودن! بد عادت شده بودم !!  
لباس های مهران و برداشتم و روی یکی از مبل ها گذاشتیم. اون قدر خونه ش کثیف و شلوغ بود که دوست داشتم بلند شم و همه جا رو تمیز کنم... اصلا نمی شد توی اون خونه نفس کشید .  
روی مبل دراز کشیدم. دوست نداشتیم مهران بیاد و منو اون طوری روی مبل بینه. از طرف دیگه نمی تونستم روی تختش بخوابم. به خودم دلداری دادم و گفتم:  
اگه بیاد از سر و صدای بیدار می شم.

دعا کردم که بهراد زودتر از او به خونه برسه... بهراد... فقط خدا می دونست چه احساسات متضادی نسبت بهش داشتم... از یه طرف نمی دونستم چطور باید بابت محبت هاش ازش تشکر کنم و از یه طرف حالم از کثیف بودنش به هم می خورد. یاد کاری افتادم که توی ماشین باهام کرده بود... با پشت دست صورتم و پاک کردم... زیرلب گفتم:  
عوضی!

ضعف و بدبختی هام و با این کارش توی سرم کوبونده بود. فقط خدا می دونست اون چند روز چه قدر تحقیر شده بودم... برای چی از خونه فرار کرده بودم؟ از زور و اجبار به چی پناه برده بودم؟ تا وقتی کامی حمایتم می کرد متوجه نبودم که چه قدر آسیب پذیر و بدبختم ولی از وقتی اونو ترک کرده بودم فهمیده بودم که از زمانی که به دنیا او مده بودم نفرین شده بودم... برای این که دختر بودم... اگه دختر نبودم هیچ وقت مامان و بابام اون طور بهم سخت نمی گرفتند... هیچ وقت هاتف من و با خودش اینجا نمی اورد... هیچ وقت شیخ اون طور برام دندون تیز نیم کرد... و هیچ وقت بهراد این طور تحقیرم نمی کرد.

بغض کردم... روی مبل دراز کشیدم و سرم و روی دسته ش گذاشتیم. به اشک هام اجازه دادم که روی صورتم بریزند. خودم و روی مبل مچاله کردم... کی گفته بود که اگه برم ایران بدبختی هام تموم می شه؟ یعنی واقعا اون قدر رو داشتم که پیش کامی برگردم؟

\*\*\*\*\*

چشمما مو باز کردم... چند بار پلک زدم... خمیازه ای کشیدم و غلت زدم... کی خوابم برده بود؟ با دیدن ملافه ای که روم بود اخم کردم. تو دلم گفتم:  
حتما کار بهراوه!

آهی کشیدم و صاف سر جام نشستم. چشمم به مهوان افتاد که روی مبل رو به روم نشسته بود و داشت سیگار می کشید. یه لحظه قلبم توی سینه فرو ریخت و ترسیدم. با نگرانی سرمو چرخوندم و دنبال بهراد گشتم... ظاهرا اون جا نبود.

مهران متوجه شد که دارم دنبال بهراد می گردم. لبخندی زد و گفت:

بهراد هنوز نیومده.

اخم کردم و گفتم:

گفته بودش زود می یاد.

مهران خندید و گفت:

شاید یه سر رفت بار که نوشیدنی بخوره و اونجا یه دختر خوب به پستش خورد... کی می دونه! احتمالا از من و تو بیشتر داره بهش خوش می گذره.

نگاهی به سر تا پای مهران کردم. یه دستش سیگار بود و یه دست دیگه شش گیلاس نوشیدنی... با همون شلوارک و آستین حلقه ای روی مبل لم داده بود. به دلم بد او مده بود... یه لحظه ازش ترسیدم... بهم ثابت شده بود که هیچ پسری قبل اعتماد نیست... اگه بلایی سرم می اورد چی؟ پس این بهراد کدوم گوری مونده بود؟ نکنه حق با مهران بود؟ از بهراد بعید نبود ...

مهران بلند شد و به آشیزخونه رفت. نفس راحتی کشیدم. پاهامو روی زمین گذاشتم و ملافه رو جمع کردم. دستی به موها کشیدم و پای چشمم و پاک کردم. در همین موقع مهران با یه بطری نوشیدنی و یه لیوان برگشت. لیوانو دستم داد و گفت:

دوست پسرتم پیدا می شه... نگران نباش...

لیوان و پر کرد و با فاصله ازم نشست. یه کم استرس داشتم. از این که با او تنها بودم ناراحت و معذب بودم. کمی از نوشیدنیم خوردم... کاش بهراد زودتر بیاد... یه کم دیگه خوردم... اگه مهران راست بگه چی... یه جرعه‌ی دیگه بالا رفتم... شاید منو پیچونده باشه... محتویات لیوانو تا ته سر کشیدم... اصلا برای چی می خواهد کمکم کنه؟ ... مهران دوباره لیوانمو پر کرد... چرا دارم این قدر می نوشم؟ ... لیوان و به لبام نزدک کردم... حتما کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی این بهراد!

مهران یه کم بهم نزدیک شد و گفت:

اگه برگردی ایران بازم جنس می یاری؟

با حواس پرتی گفتم:

جنس؟

مهران لبخند زد و گفت:

شیشه دیگه!

یادم اومد... به کلی یادم رفته بود که بهراد برایش خالی بسته بود. اخم کردم و گفتم:

نه! یه بار توی دردسر افتادم... دیگه جرئتیش و ندارم.

مهران چشمکی بهم زد و گفت:  
 خودمونیم... اخم و تخدمات برای منه ناز و عشوه هات برای بهراد جونت.  
 چب چپ نگاهش کردم و گفتم:  
 چه دلیلی داره که برعکس باشه؟  
 مهران لیوانمو دوباره پر کرد و گفت:  
 همین جوری... برای تغیر... برای تنوع ...  
 سرمو پایین انداختم... مهران مست شده بود... پس بهراد کدوم گوری مونده بود؟  
 مهران با انگشت اشاره بازومو نوازش کرد و گفت:  
 سلیقه‌ی بهراد همیشه توی انتخاب دوست دخترهاش خوب بوده ...  
 قلبم محکم توی سینه می‌زد. یه کم از مهران فاصله گرفتم. مهران کمی از نوشیدنیش خورد و گفت:  
 حتما الانم با یه دختر خوب توی یه جای خوبه... چشمتو دور دیده...  
 خنده‌ی مستانه‌ای کرد... قلبم توی دهنم بود... آگه راست می‌گفت... چرا بهراد دیر کرده بود؟ گفته بود که زود می‌یاد.  
 مهران یه کم دیگه بهم نزدیک شد... دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:  
 حیف تو! که فقط با بهراد باشی... اون که داره خوش می‌گذروننه... بیا ما هم خوش بگذروندیم.  
 بازومو گرفت و قبل از این که بجنبم به سمت خیز برداشت. از جا پریدم و جیغ زدم. سرشواز تنم جدا کرد. با دستش  
 صورتمو گرفت و صورتش و بهم نزدیک کرد... با دست راستم دستشو از صورتم جدا کردم... دست چپمو گذاشتم روی  
 سینه‌ش و هلش دادم. جیغ زدم:  
 ولم کن دیوونه! من دوست دختر دوستم.

#### فصل پنجم: "نیاز"

بازوهمو گرفت و تکونم داد... صورتش قرمز شده بود... دهنش بوی الکل می‌داد... داد زد:  
 تو بهراد و نمی‌شناسی... من می‌شناسمش... دوست دخترهای بهراد همیشه ازش سر بودن... پولدار بودن... من که  
 می‌دونم بهراد تو رو فقط برای عشق و حال یکی دو روزه ش می‌خواهد ...  
 سعی کردم بازوهمو آزاد کنم. جیغ زدم:  
 اونم مثل تو کثافته... همتون کثیفید... همتون آشغالید.  
 مهران بازوهمو فشار داد و خمم کرد... دست و پا می‌زدم تا خودمو آزاد کنم. فایده نداشت... خیلی قوی تر از من بود.  
 دستامو از ساعد گرفت. از سر بدبختی و بیچارگی جیغ کشیدم:  
 یکی کمک کنه.  
 مهران خندهید و گفت:  
 این قدر وول نخور... بہت بد نمی‌گذره... از بهراد بهتر نباشم بدتر نیستم.  
 صورتشو جلو آورد و خواست بهم نزدیک بشه... یه دفعه با پیشونی محکم توی پیشونیش زدم... آخ و اوخ جفتمون بلند

شد... از شدت درد چشمامو بستم. دست مهران یه ذره شل تر شد. دست راستمو چرخوندم و آزادش کردم... با مشت توی گوش مهران زدم. فریادی از درد کشید و دستشو روی گوشش گذاشت. خودمو از زیرش کنار کشیدم. دست چپمو کشید... چنگی به صورتش زدم... دوباره فریادی زد و صورتشو چسبید... خودمو کنار کشیدم ... پا به فرار گذاشتیم... سریع از روی مبل بلند شدم و دویدم... پام به لبه ی میز گیر کرد و محکم زمین خوردم... نفسم بند اودم... طرف چپ بدنم یه لحظه بی حس شد. درد توی آرنج و زانوم پیچید. مهران خودشو بهم رسوند. چنگی به موها مزد و با مو از روی زمین بلندم کرد. جیغ گوش خراشی کشیدم... منو محکم زمین زد. صورتمو با یه دست گرفت و با دست دیگه مشت محکمی توی صورتم زد.... مزه ی خونو توی دهنم احساس کردم.. درد توی صورتم پیچید و یه لحظه چشمم سیاهی رفت... قلبم دیگه تحمل این همه فشار و استرس رو نداشت... داشتم سکته می کردم... گیج شده بودم... مشت دوم مهران به صورتم خورد... دنیا پیش چشمم سیاه شد ولی دوباره بیناییم برگشت... مهران با دست گلوم و گرفت و فشار داد... احساس خفگی می کردم... دست مهرانو دیدم که به سمت بلوزش رفت... دست دیگه ش و شل کرد و تونستم نفس بکشم... زار می زدم... با دستام دست مهران که دور گردنم حلقه شده بود و گرفتم و سعی کردم گردنمو آزاد کنم ولی جون نداشتیم... مهران با خشونت دستامو کنار زد... توی دلم گفت: خدایا... خواهش می کنم... خدا... چشمامو بستم ... حس میکردم دیگه همه چیز تموم شده... دیگه همه ی تلاش هام به نابودی رسید!

دستام به طرفین باز شده بود... چشمامو باز کردم... اشکام روی گونه هام ریخت. یه دفعه چشمم به بطري افتاد که کنارم افتاده بود... دستمو به سمتیش دراز کردم... مهران دستش رو دور گلوم محکم تر کرد و گفت:

دختره ی وحشی... نشونت می دم... عوضی!

انگشتام فقط دو سانت با بطري فاصله داشت... نفسم داشت بند می اودم... تصویر پیش چشمام تار می شد... انگشتام رو بیشتر روی زمین کشیدم... فقط یه سانت... با دست چپم چنگی به دست مهران زدم... خودمو بیشتر به سمت بطري کشیدم.... دست مهران یه کم شل شد... بطري رو گفتیم و محکم توی سر مهران زدم. فریادی زد و با دستاش سرشن رو چسبید. نیم خیز شدم. هلش دادم و پرتیش کردم.

سرپا ایستادم. روی دو زانو نشسته بود و سرشن رو چسبیده بود. داد زد:

می کشمت دختره ی عوضی!

تمام بدنم می لرزید. دستاش رو پایین انداخت. همین که خواست بلند شه با عجله به سمتیش رفتیم و بطري رو بالا بردم که توی سرشن بزنم. قبل از این که دستم کاملا پایین بیاد دستمو توی هوا چسبید. سریع زانوم رو بالا اوردم و توی صورتش کوبوندم. دست مهران شل شد و صورتش رو چسبید. لبشن پاره شده بود و خونش روی شلوارم و صورتش ریخت. بطري رو بالا بردم که بزنم تو سرشن ...

یه دفعه یکی دستمو از پشت گرفت و داد زد:

داری چه غلطی می کنی؟

سریع چرخیدم... بهرا در بود... هنوز داشتم می لرزیدم. دستم شل شد و بطیر روی زمین افتاد. دستمو روی قلبم گذاشتیم و عقب عقب رفتم... بهرا در با چشم های گشاد شده به لباس مهران، بطیر روی زمین و من که هنوز داشتم می لرزیدم نگاه کرد. با تعجب گفت:

داشت... داشت چی کار می کرد؟ اذیتت کرد؟

بازوهام رو با دستام گرفتم و با سر جواب مثبت دادم... خودمم نفهمیده بودم کی اشکام روی صورتم ریخته بود... آب دهنما قورت دادم. آثار تعجب از صورت بهرا در محو شد و به خشم تبدیل شد. یه دفعه یقه‌ی مهران رو گرفت و داد زد:

عوضی! تو دوست من بودی... این دختره دوست دخترمه... می فهمی؟ حالیت می شه؟

با مشت توی سینه‌ی مهران زد و گفت:

آشغال من بہت اعتماد کرده بودم... رفیقم بودی... عوضی!

مهران خودش رو روی زمین انداخت. فقط ناله می کرد. با یه دست سینه ش رو چسبیده بود و با یه دست سرش رو گرفته بود. بهرا در از خشم نفس نفس می زد. یه قدم به سمت عقب برداشت. با نفرت نگاهشواز مهران گرفت. به سمت او مد. خم شد و خواست بازومو بگیره که دستشو پس زدم. حالم از هرچی مرده بهم می خورد ... کم کم حالم بهتر شد. مهران خودش و از روی زمین بلند کرد. آه و ناله ش قطع نمی شد... حقش بود... بهرا در آهسته گفت:

بیا برمی...

دوباره دستشو دراز کرد تا بازومو بگیره. سریع خودمو پس کشیدم... دوست نداشتیم هیچکس بهم دست بزنده. تمام بدنم می لرزید... درد صورتم دیوونه م کرده بود... اون قدر ترسیده بودم که خشک شده بودم... نمی تونستم جم بخورم... دوست نداشتیم بلند شم و مهران و با دستای خودم خفه کنم... از هرچی مرد عوضیه خسته شده بودم... انگار فقط آفریده شده بودم که جواب خواسته های مرد هایی مثل شیخ و مهران و بدم... توی اون لحظه نمی تونستم منصف باشم... دوست نداشتیم بهرا در رو هم جزو شون حساب کنم ...

بهرا در آهسته گفت:

بلند شو... بیا از اینجا برمی.

نمی تونستم خودمو جمع و جور کنم. به بهرا هم اجازه نمی دادم که بهم دست بزنده و کمکم کنه. بالاخره بعد از چند دقیقه به خودم مسلط شدم. بهرا در خواست زیر بغلم و بگیره ولی خودمو کنار کشیدم و داد زدم:  
بهم دست نزن... از همتوں بدم می یاد ...  
بهرا در سعی کرد خونسرد باشه:

باشه! باشه! بیا ببریم توی ماشین... قول می دم حتی انگشتیم هم بہت نخوره.  
 چی کار باید می کردم؟ نمی تونستم بمونم... همون طور که زیرلب فحش می دادم دنبال بهراد رفتم... آخرین لحظه  
 چشمیم به مهران افتاد که روی مبل نشسته بود و داشت خون روی لبش و با دستمال تمیز می کرد. دوست داشتم یه  
 فرصت پیدا کنم و ازش انتقام بگیرم... دلم از بعض و کینه پر شده بود ولی فرصتی برای تخلیه ش پیدا نمی کردم...  
 هاتف... شیخ... بهراد... حالا مهران... تا کی می تونستم سکوت کنم؟ تا کی می تونستم فراموش کنم؟ مگه تا کی  
 ممکن بود که شانس بیارم؟

آهسته اشک می ریختم ولی سعی می کردم صدام در نیاد. با بدنه که از ترس... تحقیر... و ضعف می لرزید دنبال بهراد  
 رفتم.

توی ماشین نشستیم... من هنوز داشتم می لرزیدم. بهراد با نگرانی نگاهم کرد و گفت:  
 تو حالت خوبه؟

داد زدم:

مگه کوری؟ نمی بینی؟  
 بهراد اخم کرد و گفت:

اگه می دونستم مهران این طوری می کنه هیچ وقت نمی ذاشتم با هم تنها شید.

داد زدم:

تو گفته بودی که زود می یای... همه ش تقصیره تو!

نمی تونستم صدامو کنترل کنم... صدام از بعض می لرزید... سرمو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم... خیلی سخت  
 بود... خیلی سخت بود که داشتم به اون مردهای هرزه عادت می کردم... مردهایی که برای یه لحظه... برای چند دقیقه  
 منو می خواستند... توی ذهنم دو دستی به خاطرات کامی چنگ زده بودم. اگه اون نبود مطمئن می شدم که توی دنیا  
 مردونگی مرده... حالم از این مردها بهم می خورد... مردهایی که مردونگیشون به ریش و سیبیلشون بود ...  
 چشمامو بستم... بهراد گفت:

کتی... خود تو جمع و جور کن... کلی کار برای انجام دادن داریم... می ریم ایران همه چی حل می شه.

سرمو با دستام گرفتم و گفتم:

حل می شه؟ مگه این پسره ایرانی نبود؟ چی حل می شه؟ تازه همه چی شروع بشه ...  
 بهراد آهسته گفت:

باید ببریم این پسره عباد... قراره تا نیم ساعت دیگه ببینیمش... باید ببریم... خود تو جمع و جور کن... نقطه ضعف دست  
 کسی نده.

پوزخندی زدم و گفتم:

همین که یه دختر ایرونی تنها و بی کسی نقطه ضعفه... این جا همه گرگ ن. حریص ن... انگار توی زندگیشون آدم  
 ندیدن... می دونی چیه؟ شما مردها سیرمونی ندارید.

بهراد ماشینو روشن کرد... کم کم داشت کلافه می شد. پوفی کرد و گفت:

منم؟

گفتم:

کسی که از پوپک دختر می خرده برای یه شب اگه بدتر نباشه بهتر نیست.  
بهرا در چیزی نگفت. سکوت کرد. انگار ناراحت شده بود... برآم مهم نبود... راستشو گفته بودم ...  
کم کم ضربان قلبم به حالت عادی برگشت... همه‌ی استخوان‌های صورتم درد می‌کرد. دهنم مزه‌ی خون می‌داد...  
لرزش بدنم کمتر شده بود ولی از بین نرفته بود. کم کم نفسام منظم شد. به اون شهر با خیابون‌های عربیض... برج  
های بلند... چراغ‌های روشن... مردمی توی لباس‌های روشن... خیره شده بودم ولی هیچی نمی‌دیدم... از خودم بدم  
می‌اوهد... از ضعف هام... از اشتباه هام ...

سرمو پایین انداختم. نمی‌دونم چرا ذهنم به سمت شادی کشیده شد... یعنی کجا بود؟ چه بلایی سرش او مده بود؟  
دختر ضعیفی بود... کم سن و سال بود... چند بار این ماجرایی که برای من شروع نشده تموم شده بود رو تا ته رفته  
بود؟ سرم و پایین انداختم... دردم فقط بدیختی‌های خودم نبود... بدیختی‌های شادی که ازش خبری نداشتیم بیشتر  
حالم و بد می‌کرد...

به یه رستوران شبک رسیدیم که دم درش غلغله بود. دختر و پسرهای جوون دم در ایستاده بودند و ماشین‌های  
مختلف این طرف و اون طرف پارک شده بود.

بهرا در ماشینو یه گوشه نگه داشت. پیاده شدیم و به سمت رستوران رفتیم. سعی می‌کردم فاصله مو با بهرا حفظ کنم.  
حواله‌ی هیچ چیزی رو نداشتیم... صورتم هنوز درد می‌کرد. دوست داشتم فقط سرم و یه گوشه بذارم... بخوابیم و  
هیچ وقت بیدار نشم.

بهرا در بهم نزدیک شد. بازوم و گرفت. خواستم بازوم و از دستش بیرون بکشم که گفت:  
می‌شه یه کم تظاهر کنی که دوست دخترمی؟ به خاطر تو اینجاییم ها! یادت که نرفته! من زندگیم و ول کردم و دنبال  
تو راه افتادم. به خاطر تو تا اینجا او مدم... حالا چرا داری همه‌ی کاسه کوزه‌ها رو سر من می‌شکنی؟  
عین بچه‌ها ... پوفی کشیدم و اجازه دادم بازومو بگیره... راست می‌گفت... نجاتم داده بود... داشت به خاطر من کار  
خلاف می‌کرد... نباید این قدر بی انصافی می‌کردم... ولی دستم به کس دیگه‌ای نمی‌رسید که دق دلم و سرش خالی  
کنم.

وارد رستوران شدیم. صدای بلند موزیک گوشمو اذیت می‌کرد... یه طرف رستوران بار بود که یه دختر و دو پسر با  
لباس‌های سفید پشتیش ایستاده بودند و برای جمعیت زیادی که کنار بار ایستاده بودند نوشیدنی سرو می‌کردند.  
جلوتر که رفتیم چشمم به سن افتاد... دو تا دختر با لباس‌های توری سفید روی سن می‌رقصیدند... حالم با دیدن اونا  
بد شد... یاد اون شبی افتادم که روی سن عربی رقصیده بودم... سرم پایین انداختم و سعی کردم به دخترها نگاه  
نکنم.

میزهای دایره‌ای شکل چند نفره و سطح سالن چیده شده بود و یه گوشه‌ی دنج هم چند تا میز دو نفره قرار داشت.  
گارسن‌های سفید پوش هم بین میزهای راه می‌رفتند و سفارش می‌گرفتند.

منو بهرا پشت یکی از میزهای چهار نفره نشستیم. بهرا به سمت در رستوران چرخید و گردنش و دراز کرد و سرک

کشید... منتظر عباد بود. من سرمو روی میز گذاشتیم... ای کاش حداقل درد صورتم کمتر می شد. همه شن یاد صحنه ای می افتدام که گیج شده بودم و چیزی نمونده بود مهران نقشه ش و عملی کنه ...  
یه گارسن جلو اومد و از بهزاد سفارش گرفت... بهزاد روی شونه م زد و گفت:  
مرغ سخاری می خوری برات سفارش بدم؟  
چون جوابی ازم نشنید رو به گارسن کرد و سفارش داد. دستشو روی شونه م گذاشت و گفت:  
کتنی... هنوز حالت بد؟

چیزی نگفتیم. بعض کرده بودم ولی به هیچ وجه قصد نداشتیم گریه کنم. بهزاد بازومو نوازش کرد و گفت:  
همه چی درست می شه... می ری ایران... نگران نباش...  
دلم و به رفتن به ایران خوش کرده بودم... می دونستم که اونجا هم چیزی منتظرم نیست... اونجا هم همین آش و همین کاسه بود... مردهای هیز... مردهای حریص... یه زندگی بدون پشتیبان... ای کاش می تونستم پیش کامی برگردم... ای کاش این قدر اشتباه نمی کردم... فقط دوست داشتم یه بار دیگه هاتف و ببینم... زنده نمی ڈاشتمش... نمی تونستم به خاطر کاری که با من و شادی کرد ببخشم... یه بار دیگه یاد پروانه افتدام که توی شعله های آتش سوخت... انگار همه ی راه ها به همین جا ختم می شد... به مرگ... به رفتن... هر روز بیشتر از روز قبل به این نتیجه می رسیدم که پروانه بهترین راه و انتخاب کرده بود ...  
گارسن سفارش هامونو اورد... جامم و برداشتیم و نصفشو سر کشیدم... بهزاد وحشت زده نگاهم کرد... جامو از دستم گرفت و گفت:

زیاده روی نکن... امشب اصلا وقتیش نیست... فهمیدی؟  
خواستم جامو از دستش بگیرم که اجازه نداد. آهی کشیدم و سرمو پایین انداختم... داغون بودم... بدنم درد می کرد و ظرفیت یه اتفاق دیگه رو نداشتیم... ای کاش بهزاد لعنتی اون جام و بهم پس می داد...  
بهزاد گفت:

برو دستشویی یه آبی به سر و صورت بزن... فکر کنم اون طوری حالت بهتر بشه.  
پوزخندی زدم و گفتم:

آره... حتما همین طوره... من و دزدیدن اوردن دوبی... پروانه خودشو کشته... جسدشو آتیش زدم... شادی و فروختن... منو به یه شیخ فروختن... بعد سر و کله ی یه پسر ایرانی پیدا شد که می خواست به زور مجبورم کنه باهاش باشم... یه مشت پسر عرب اذیتم کردند... مهران می خواست بهم تجاوز کنه... همه ی استخوان های صورتم درد می کنه... این چند روز هر بلاسی که می تونستند سرم اوردنند... اون وقت تو بهم می گی که اگه آب به صورتم بزنم حالم بهتر می شه... آره... حتما بهتر می شه...!

مشتمو محکم روی میز کوبوندم. از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتیم... می ترسیدم بغضیم بتركه... دیگه نمی خواستم گریه کنم...

خودمو توی دستشویی انداختم. حالم بد بود... می ترسیدم به آینه نگاه کنم... سرمو پایین انداختم و شیر آب رو باز

کردم... چند مشت آب به صور تم زدم... مطمئن بودم حتی اگه خودمو توی آب غرقم بکنم هیچ فایده ای نداره ... نفس عمیقی کشیدم. سرمو بلند کردم و چشمم به صور تم افتاد... گونه هام باد کرده بودند... دستی بهشون کشیدم... از درد نفسم بند اوهد ...

از دستشویی بیرون اودم... یه دفعه یه صدای آشنا رو شنیدم که به زبون فارسی داشت می گفت: نمی تونم... تو رو خدا ولم کنید... دیگه نمی تونم... بذارید برم... خواهش می کنم. سریع به سمت صدا چرخیدم... چشمم به یه دختر ظریف با قد متوسط افتاد... موهای زیتونی و چشم های عسلی داشت... قلبم توی سینه فرو ریخت... بیتا اونجا چی کار می کرد؟ یه گام بی اراده به سمتش برداشتیم. داشت گریه می کرد و به نگهبانی که دستشو گرفته بود التماس می کرد. لباس توری سفید پوشیده بود... پس رئیس همین رستوران خریده بودش... یه قدم به سمتش برداشتیم... داشتم برای حرف زدن باهاش می مردم... نمی دونستم باید چی کار کنم. توی دلم گفتم: کتی فکر کن... فکر کن ... باید چی می گفتم؟ باید چی کار می کردم؟ یه دفعه چیزی به ذهنم رسید. سریع به سمت نگهبان رفتیم... بیتا داشت باهاش فارسی حرف می زد... شاید زبون فارسی رو می فهمید. رو به نگهبان کردم و گفتم: می تونم یه لحظه باهاتون حرف بزنم؟ چشم های بیتا با دیدن من چهار تا شد. اصلا نگاهش نمی کردم... به نگهبان زل زده بودم. نگهبان با دست به سالن اشاره کرد و با لهجه ای غلیظ عربی گفت: برو توی سالن ... بدون توجه به حرفش گفتم:

دوست پسرم از این رقصتون خوشش اوهد... می شه بذارید امشب باهاش باشه؟ بیتا جیغ زد:

چی داری می گی؟ انگار ماجرا رو نفهمیده بود. نگاهش نمی کردم... می ترسیدم حتی با یه نیم نگاه همه چیز و خراب کنم. نگهبان به شدت سرشو تكون داد و گفت:

نمی شه... راقص برای رقصه.

تو دلم گفتم:

خوش به حالت بیتا...

به نگهبان گفتم:

فقط همین امشب... برای یکی دو ساعت...

نگهبان دوباره مخالفت کرد... گفتم:

بذار بیاد سر میزمون فقط.

نگهبان با کلافگی نگاهم کرد و گفت:

بگو خودش بیاد...

بی اختیار لبخند زدم. پشتمو به نگهبان کردم و به سرعت به سمت بهراد رفتم. کنارش نشستم. بازوشو گرفتم و گفتم:  
بهراد... باید با من بیای...

کمی از نوشیدنیش خورد و با بی خیالی گفت:  
کجا؟

سرشو به سمت خودم چرخوندم و گفتم:

یکی از دخترهایی رو دیدم که باهام پیش پوپک برد بودنش... می خوام باهاش حرف بزنم... کمکم کن.  
با اون چشم های خوش حالت قهوه ای رنگش نگاهم کرد و گفت:

خب برو باهاش حرف بزن... من چی کاره م؟

به سر به سن اشاره کردم و گفتم:

اینجا رقصه... به نگهبان گفتم تو می خوای بینیش... برو با نگهبان حرف بزن... تو رو خدا... من باید باهاش حرف  
بزنم.

تو دلم گفتم:

شاید از سحر و شادی خبر داشته باشه...

بهراد یه کم دیگه از نوشیدنیش خورد و گفت:  
کتی به فکر خودت باش...

دوباره صورتشو به سمت خودم چرخوندم و گفتم:

خواهش می کنم ...

توی چشمam زل زد و گفت:

دردرس درست نکن...

التماس کردم:

فقط ده دقیقه....

پوفی کرد و از جاش بلند شد... توی دلم به جونش دعا کردم. دستشو گرفتم و به سمت نگهبان رفتم. بیتا با ترس به  
بهراد نگاه می کرد... انگار قضیه رو جدی گرفته بود. بهراد به زبون عربی با نگهبان حرف می زد. نگاه بیتا رو روی خودم  
حس می کردم ولی نگاهش نمی کردم... بعد چند دقیقه نگهبان دست بیتا رو ول کرد و اونو به سمت بهراد هل داد.  
نفس راحتی کشیدم.

بهراد دستشو دور کمر بیتا انداخت... می دیدم که بیتا داره عین بید می لرزه .پشتمون و به نگهبان کردیم و به سمت

میزمون رفتیم. بهراد بیتا با چشم های اشک آلود بهم نگاه کرد. چشمکی بهش زدم و گفتم:

نگران نباش... فقط می خوام باهات حرف بزنم.

بیتا نفس راحتی کشید و آب دهنشو قورت داد.

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم: خوبی؟

بیتا نفسشو فوت کرد و گفت: سیگار داری؟  
-نه...

بیتا جام بهزاد و برداشت و یک نفس سر کشید و پرسیدم: از بقیه خبری نداری؟  
بعدبه من نگاه کرد و گفت: شادی نزدیک بود خود کشی کنه.  
مو به تنم سیخ شد.

بیتا پوز خندی زد و گفت: اون عرب احمق به دادش رسید ... نذاشت راحت بشه.  
یه لحظه یه نفس راحت کشیدم و بیتا گفت: از سحر هم خبر ندارم...  
-تو چی؟ از خودت چه خبر؟

بیتا تو چشمها م نگاه کرد و گفت: کارم تموم شد ... انقضام سر او مد ... حالا هم اینجا دارم میرقصم و اسه زبردستها...  
بخور و نمیر درمیاد ... یه خونه هم تونستم و اسه خودم دست و پا کنم... خرجم مفتی درمیاد ... یه شب میگذره و کلی  
دستم و میگیره ... راضیم شکر!!!  
گفت شکر؟!

اب دهنمو به زور قورت دادم. یه بعض سنگین تو گلوم سنگینی میکرد.  
بیتا پوز خندی زد و گفت: تو چه خبر؟ ترگل ورگل شدی... به پوست ساخته...  
نگامو به میز دوختم و گفتم: خبرا به گوشت نرسیده؟  
بیتا چشمهاشو ریز کرد و گفت: چی؟  
-من در رفتم...

بیتا چشمهاشو درشت کرد و گفت: واقعاً؟  
سرمو به علامت اره تكون دادم و بیتا با نیشخند گفت: اگه شادی بفهمه لهت میکنه ... و بلند زد زیر خنده.  
درحالی که جامی ویر کردم و یک نفس مشغول نوشیدن شدم...  
ناخودآگاه چشمها م پر اشک شد و بیتا گفت: ای زرنگ خانم... پس دست اون بچه رو گذاشتی تو حنا و خودت دررفتی؟  
اشغال...

اشکها م بدون اجازه ام جاری شد ...  
-چه بلای سرش او مده؟

بیتا: اولش فروختنش به یه عرب شصت و پنج ساله... حالا هم داره خرده ریز کار میکنه. نه که سالم نیست... باید  
با زیر دستها باشه... اما بارشو بسته ... اون عرب براش یه خونه خریده...  
بعد با حرص گفت: شادی و بینی نمیشناسیش... مثل دیوونه ها شده... هر دفعه با جیغ و داد میره با یه سکوت چند  
روزه بر میگردد... خونه اش همین نزدیکی هاست ... شبا از تاریکی میترسه ... با ما میگذروننه! دورهم جمعیم... خوش  
میگذره! او بلند بلند و عصبی خنید.

سرمو پایین انداختم و دوباره جامو پر کردم... حلقوم میخواست مست تر از این بشم...

کمی بعد رو به بیتا که اون هم مشغول نوشیدن بود گفتم: من نمیدونم باید چی بگم ...  
 بیتا لبه‌ی جامشو به جامم زد و گفت: به سلامتی هرزگی هممون... و بلند خندهید.  
 بغضنم کم کم داشت به زار زدن ختم میشد. ناچارا جام و دوباره پر کردم.  
 بیتا سکسکه‌ای کرد و گفت: هیچی نمیخوادبگی... سعی هم نکن ما رو درک کنی... بزودی همین بلا سرت میاد... خیلی خوشحال نباش که تا الان قسر در رفتی ...  
 به بیتا خیره شدم و محتویات جام و به کل سر کشید... قبل از اینکه حرف دیگه‌ای بزنه بهرا در با عجله به سمتی او مدم و گفت: بلند شو برم... یکی از دارو دسته‌های شیخ اینجاست...  
 بیتا با لحن نسبتاً مستی گفت: حالا کجا میرین؟  
 ته مونده‌ی نوشیدنی مو سرکشیدم و بلند شدم ...  
 درحالی که هنوز ذهنم قفل کرده بود که چه چیزی و لازم داشتم تا از روی میز بردارم کاملاً بی اراده گفتم: شاید برم...  
 هتل. ما که این روزا اواره و سرگردان شدیم ...  
 بیتا خندهید و منم خندهید!...  
 بهرا در با کلافگی گفت: اخرش مست کردی...  
 نفهمیدم از بیتا خدا حافظی کردم یانه... مطمئن نبودم که باز هم اونو می‌بینم یا نه...  
 سوار ماشین نشدم... داشتیم پیاده میرفیم... نمیدونستم به کجا... پام به پایی بهرا در گیر کرد و سکندری به زمین خوردم...  
 بهرا در با نگرانی جلوم زانو زد و گفت: کتنی؟ چت شد؟  
 خندهیدم و گفتم: هیچی... پاهام به هم پیچید...  
 بهرا در نفس کلافه‌ای کشید و گفت: مست کردی؟؟؟ با حرص ادامه داد: مگه بہت نگفتم حق نداری بخوری؟؟؟  
 با مشت به سینه اش زدم و گفتم: من مست نیستم...  
 بهرا در مشخصه...  
 من حد خودمو میدونم ...  
 بهرا در حرفی نزد و دست زیر بازو انداخت و بلندم کرد.  
 خندهیدم و گفتم: خیلی برات سبکم...  
 بهرا در دسته‌اش تو جیش برد و زل زد به من.  
 دوباره با خنده گفتم: یه دختر هفده ساله رو فروختن به یه عرب شصت و پنج ساله ...  
 بهرا در چیزی نگفت.  
 منم با خنده گفتم: منم فروخته بودن ... کاش میشد شما ها رو هم فروخت...  
 داشتم میخوردم زمین که بهرا منو گرفت و گفتم: عین یه تیکه دستمال کاغذی ... یه بار مصرف شدیم... یه بار مصرف سطل اشغال... خیلی ... هی...  
 سکسکه‌ام گرفته بود... با سکسکه گفتم: هی... اگه خیلی شانس داشته باشیم یه خری میاد دوباره ازمون استفاده

میکنم... هی...

بهراد نفس عمیقی کشید وبا خنده گفت: تازه تو هم میخواستی منو مصرف کنی... فرداش پسم بدی... یادته؟؟؟

بهراد دستمو گرفت و گفت: بیا از این طرف...

و وارد یه کوچه شدیم ...

با صدای بلند اواز میخوندم.

بهراد هم چیزی نمیگفت.

خندیدم و گفت: تو هم مثل بقیه دنیال یه داف بودی که فقط یه شب تا صبح وباهاش خوش بگذرونی نه؟ ... بلوند

دوست داری یا شرقی؟؟؟

بهراد سرشو تكون داد و گفت: چرا مست کردی؟ ما الان باید بربیم پیش عبد...

با عصبانیت گفت: من مست نیستم...

بهراد: مشخصه...

دستهایمو باز کرد و گفت: بین من میتونم لبه ی جدول یه جوی اب مستقیم راه برم ...

و روی جدول ایستادمو سعی داشتم تعامل و حفظ کنم ...

اما دو قدم نرفته تعاملمو از دست دادم و توی جوب خشک افتادم...

بهراد زیر بغلم و گرفت و منو از توی جوب دراورد و گفت: هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی؟

به صورت بهراد نگاه کردم و گفت: بیا بامن هرکاری میخوای بکن ...

بهراد با تعجب گفت: چی؟

-بیا هرکاری میخوای بکن ...

بهراد سرشو تكون داد و گفت: مستی نمیفهمی چی میگی...

دستشو گرفتم و گفت: میفهمم...

بهراد جلوم زانو زد و گفت: مطمئنی هرکاری دلم بخواهد و میتونم بکنم؟

دستشو تو دستم فشار دادم و گفت: اره... هی...

بهراد: الان تصمیم گرفتی؟

-اره...

بهراد: چرا؟ از من خوشت اومده؟

-نه...

بهراد لبخندی زد و گفت: پس چرا اصرار داری؟

-خون من از یه دختر هفده ساله که رنگین تر نیست... هی... بهت اجازه میدم هرکاری میخوای با من بکنی...

بهراد پوزخندی زد و گفت: الان مستی ... بعد که هوشیار بشی پشیمون میشی...

-من میفهمم دارم چی میگم ...

بهراد خندید و گفت: سکسکه ات بامزه است.

-بیا باهایم باش...

بهرا در تو چشمها م خیره شد و گفت: مطمئنی؟

سرمو به علامت ارده تكون دادم...

بهرا در دستی به موهاش کشید و گفت: بیا برمی خود تو یه کم مرتب کن ... بعد هم باید برمی پیش عبد ... خیلی دیر شده...

از جا بلند شد که دستش رو کشیدم و چون کارم ناگهانی بود تعادلشو از دست داد و دوباره جلوم زانو زد.  
دستهای دور صورتش قاب کردم و گفتم: حق ندارم برگردم جایی که من لیاقت داشتن و حضور تو اونجا رو نداشتی ...  
هی!

و صورتمو به صورت بهرا در نزدیک کردم و فاصله امون رو به حداقل رسوندم...

بهرا در باهای همکاری نمیکرد... به ارومی دستم توی موها نرم و قهوه ایش چرخوندم... وسوسه ای بهرا در و توی برق نگاهش میدیدم... حتی ضربان قلبش ... دلم برای این همه بی ارادگیش سوخت... اما دیگه خودم میخواستم... مگه من چه برتری ای نسبت به شادی داشتم؟ چرا من باید نجات پیدا میکردم اما شادی که فقط هفده سالش بود... بهرا داشت با من همراهی میکرد. دیگه کوتاه او مده بود... به ارومی دستهایمو از روی صورتش برداشتی و روی شونه اش گذاشتی... چشمهاش رو بست و باز کرد... و تو چشمها م خیره شد.

نفس عمیقی کشیدم و اهی کشیدم... به ثانیه نکشید که خودشو از من دور کرد و گفت: کتی...

بهش نگاه کردم و گفتم: اگه خودت عرضه نداری کارمو تموم کنی بر میگردم پیش شیخ... واژجام بلند شدم و مسیری و شروع به رفتن کردم.

بهرا در دنیالم اومد و گفت: تو چه مرگنه؟

من میخوام بشم یه هرزه...

بهرا در: تا دیروز یه فرشته نبودی!

دست از سرم بردار... عرضه ای این کارم نداری...

بهرا در: کتی ما قراره برمی ایران... تو تا همین حالا هم خیلی شانس اوردی...

اره شانس اوردم که گیر یه بی عرضه مثل تو افتادم... کار منم همون شب اول تموم بو داگه تو یه خرد عرضه داشتی...

بهرا در: اینکه عین یه حیوان با یه دختر رفتار کنم عرضه به حساب میاد؟

اره ... عرضه بحساب میاد... من دیگه نمیخواهم برگردم ایران...

بهرا در با تعجب گفت: چرا؟

چون ... چون...

و بعضی مانع این شد که بتونم حرف بزنم.

بهرا خودشو بهم رسوند و دستم گرفت و گفت: کتی؟ تو چته... چرا نظرت عوض شده؟ تو همون دختر سرخختی هستی که میخواست از شرافتش دفاع کنه؟

با صدای بلند به خنده افتادم و گفتم: شرافت؟ من از شرافت چی می فهمم؟ تو چی میفهمی؟ من اگه شریف بودم خونه و زندگی و پدر و مادرم وول نمیکردم زیر پل بخوابم... من اگه شریف بودم کامبیز و ول نمیکردم دم هاتف بشم که قول چاخان بده که برام تو ای بهترین زندگی و میسازه. من بی شرفم که دست یه دختر هفده ساله رو گرفتم و بجای اینکه راضیش کنم برگرده خونه‌ی ننه باش... کشوندمش اوردمش اینجا... تا بفروشنش به یه مرد شصت و پنج ساله که هم سن جدشه... من شریف نیستم... دیگه هم این کلمه رو کنار اسم نجس من نیار... فهمیدی؟

بهرا در شونه هامو گرفت و گفت: خیلی خوب اروم باش ...

-اروم... نمی بینی؟ من میخوام برگردم پیش شیخ ...

بهرا در با عصبانیت گفت: کتنی ...

-زهرا مار ...

بهرا در: میفهمی چی داری میگی؟

-اره میفهمم... میخوام برگردم پیش اون عرب... میخوام برآش یه دلربا باشم ... میخوام شب و باهش بگذرونم... تو مشکلی داری؟

بهرا در حرفی نزد.

کمی بعد هم ازم فاصله گرفت و با قدم های تندي از من دور شد. در پیچ کوچه گم شد. من هنوز ایستاده بودم. توی تاریکی شب... زیر اسمون سیاه... پر از ستاره ها و یه ماه... که همشون باهم به من دهن کجی میکردند... ماهی که کا می بهم میگفت عین اونم!...

نفس عمیقی کشیدم.... چشمها مو باز کردم... با صدای قدم های کسی و حشت زده به امتداد مسیر رفتن بهرا در نگاه کردم کسی که به نظرم تصویرش سیاه بود جلو میومد.... ترسیدم... حس نیاز به یه تکیه گاه و به شدت حس میکردم... اون تصویر جلو تر میومد و من قلبم تندر تر میزد.... با دیدن بهرا در نفس راحتی کشیدم ... بهرا در داشت به طرفم میومد... وقتی بهم رسید سکسکه‌ی بلندی کردم که اون یه سیلی محکم به صورتم زد که ناله ام دراومد. با تعجب بهش نگاه کردم ... و یه سکسکه‌ی دیگه...هی !

یه دبه اب دستش بود ... اب و رو صورتم خالی کردم... یه لحظه یادم رفت چطوری نفس میکشن... اب یخ بود... اب توی دهنم و تف کردم ... بهرا در با حرص گفت: میخوای برگردی پیش شیخ؟  
با حرص گفتم: اره.

بهرا در یه سیلی بهم زد ...

نفس نفس میزدم... دوباره پرسید: حالا چی؟

با داد گفتم: اره...

سیلی دوم و چنان محکم به صورتم زد که گوشم شروع به زنگ زدن کرد...

با عربده گفت: حالا چی؟ میخوای برگردی پیش اون عرب؟؟؟

با هق هق گفتم: اره...

سیلی سوم با خونی که از گوشه‌ی لبم جاری شد همراه بود.

با صدای فریاد مانندی گفت: حالا؟؟؟  
ازش ترسیدم ویه قدم به عقب برداشتمن.

بازوهامو گرفت و گفت: جواب بدنه... هنوز میخوای برگردی پیش اون عرب؟؟؟ اوه؟  
از ترس زبونم بند اومنه بود. دهنم مزه‌ی خون میداد.

بهرا دوباره با فریاد بلند تری درحالی که وحشیانه تکونم میداد گفت: د جواب بدنه لعنتی...  
با صدای خفه‌ای زمزمه کردم:

-نه...

بهرا د نشینیدم...

بلند تر گفتم:

-نه....

بهرا داد زد: من نمیشنوم تو چی میگی...

با تمام وجودم داد زدم: نه .... نه ... نه ... نمیخواه... من میخواه برگردم ایران... میخواه برم پیش ماما و بابا ...  
میخواه توبه کنم... میخواه بگم غلط کردم ... میخواه برگردم پیش کامبیز .... بگم من اشتباه کردم... بگم منو بخش...  
برم التماش کنم که منو ببخشه ... برم به پاش بیفتم ... که ...  
بهرا رهام کرد و کمی ازم فاصله گرفت .

و صدای حق حق بلندم توی کوچه پیچید. به زانو افتادم و زار زدم ... به حال خودم. به حال شادی... به حال پروانه ... به  
حال بیتا ... سحر... ستاره... پوپک... هاتف... شیخ ... بهرا د... کامبیز ... من برای همه داشتم گریه میکردم... و بیشتر از  
این همه برای خودم... به حال من ... به حال منی که یه هرزه‌ی شریف بودم!

بعد از کمی حق حق من به طرفم اومد و گفت: حالا مستی از سرت پرید... بلند شو برم عابد منتظر منه... و دستشو به  
سمتم دراز کرد .

دستشو گرفتم و با یه حرکت بلندم کرد.

نفس کلاوه ای کشید و گفت: سکسکه ات بند او مد؟

جوابشو ندادم... با نوک انگشت اشاره خون گوشه‌ی لمب و پاک کرد و گفت: معذرت میخواه...  
دستهاشو تو طرف صورتم گذاشت و با شصت و انگشت اشاره اشکهامو پاک کرد.

بهش نگاه کرد و گفت: من از تو معذرت میخواه ...

لبخندی زد و گفت: بار اخرت باشه از این مزخرفات تحویلم میدی ...

سرمو تکون دادم و گفت: با عابد حرف زدم... قرارشد دو ساعت دیگه برم پیشش... دوست داری برم لباس بخri...  
؟

بهش نگاه کردم لرز کرده بودم... با شماتت و اینکه چرا روم اب ریخته نگاهش کردم کتش و دراورد و گفت: حداقل  
سکسکه ات بند او مد ...

از اینکه حرف نگاهمو خوند لبخندی زدم واون هم لبخندی زد و گفت: خون تو از همه رنگین تره...  
با تعجب بهش نگاه کردم و گفت: تو زرنگی... باهوشی... تیزی... بلدی چطوری یه مرد و توی مشتت نگه داری ...  
جذابی... لوندی... خوب میرقصی... با سوادی ... توی مستقیم میتوانی یه مسیر مستقیم و راه بربی ...  
لبخندی زد و گفت: خوشم او مرد وقتی مست بودی اصلا یه حرف بد هم نزدی ...  
اهی کشیدم و چیزی نگفتم.

دستم و گرفت ... به سمت کوچه ای بن بست و خلوت می رفتیم... درست سمت ماشینش که گوشه ای پارک بود .  
بهرا در نفس عمیقی کشید و گفت: من نمیگم ادم خوبی ام... ولی ترجیح میدم بهت کمک کنم و نذارم شیخ و امثالش  
دستشون بهت بررسه ...  
-چرا؟

صدای مردی از پشت سر او مرد که به عربی گفت: لذا ، بقتنی مع الهدہ البت ؟  
"پس با این دختر موندی " ...  
من نفهمیدم... اما به جونم یه اضطراب افتاد که نمیتونستم از خودم دورش کنم... با ترس به عقب برگشتم... سه نفر  
پشتمون ایستاده بودند.  
بهرا در با بهت بهش نگاه کرد...

مرد که عبای سفیدی داشت و ریش های بلند ... نفس عمیقی کشید و با اشاره به دو مرد به من خیره شد.  
دو مرد که هیکلی و بلند قامت بودند به سمتم او مدنده فرصت فرار و ازم گرفتن و سریع بازو های لاغر منو چسبیدن...  
بهرا در شوکه هنوز به چهره ای اون مرد نگاه میکرد...

مرد نیشخندی زد و گفت: اطمئن ان آخذ احل الهدایا ... ما کنت ان اظنُ انت ترید تذکی هکذا ... الشیخ ، کان یعتمدُ بک !  
(مطمئنم مژدگونی خوبی میگرم ... فکر نمیکردم بخوای زرنگ بازی دربیاری ... شیخ به تو اعتماد داشت !)  
بهرا در نفس عمیقی کشید و گفت: رحمان ، اظنُ یجب ان نحکی معاً ، هکذا احسن )رحمان بهتره باهم صحبت کنیم( ...  
مردی که رحمان خطاب شد گفت: یجب ان تحکی انت مع الشیخ ، هکذا احسن) ... بهتره تو باشیخ صحبت کنی ( ...  
بهرا در پوفی کشید و گفت: لا ارید ان نحرب معاً ... (نمیخواهیم باهات درگیر بشم) ...

رحمان نیشخندی زد ... و نگاهی به من انداخت... از حرفاهاشون ... شوک بودن بهرا در ... سر در نمیاوردم... سرم گیج  
میرفت ... سردرد ناشی از مستی ... مدام چار لرز لحظه ای میشدم...  
رحمان به سمتم او مرد و گفت: یکمکن ان اکونُ معها و اسحر الیل، قبل ان اسلمها للشیخ ... ادری ان لا یکمن اغمض  
عیونی منها بهذا السهوله ...

(شاید قبل از تحویلش خودم باهاش باشم... مطمئنم به راحتی نمیشه ازش دست کشید) ...  
و دستی به صور تم کشید و ادامه داد: انت وسیم ... (تو جذابی ( ...  
با لبخند و لحن کثیفی گفت: انا احبک ... حبیبی ... (من دوست دارم عشق من )  
نمیخواستم بهم دست بزنم صورتمو کشیدم عقب ... و به بهرا در که سرجاش خشک شده بود ملتمسانه نگاه  
کردم. فهمیدن اینکه این رحمان از دار و دسته های شیخه اصلا سخت نبود ...



تو اون شرایط نمیخواستم ولش کنم ... ولی مجبوری راه افتادم ... رحمان لبخندی زد و گفت :أین ترحل حبیبی؟(کجا میری عشقم) ...

هنوز داشتم عقب عقب میرفتم و اون اروم با اون نگاه خیوه و پستش به من زل زده بود و حتی از وحشتم هم لذت می برد...

یه لحظه حس کردم دارم سقوط میکنم... پام به چیزی گیر کرد و از عقب افتادم روی زمین... حس کردم کمرم سوخت... پام به لبه ای جدول گیر کرده بود و کمرم با حفاظ های سطل مکانیزه احتمالا خراشیده شده بود.

بوی گند زباله تو دماغم می پیچید...

رحمان خندید و من حس کردم دستم به تیزی چیزی خورد.

به ارومی زیر چشمی به اون جسم تیز نگاه کردم... یه شیشه ای نوشیدنی شکسته بود . دستمو به سمتش بردم... به ارومی برش داشتم... رحمان حواسش به سلاح من نبود!

رحمان به سمت اومد و لگد پرونده و عصی گفت: انا لست الشیخ ... لن اکون مغلوب ... (من شیخ نیستم ... کوتاه نمیام) ...

وموهامو محکم به چنگ کشید و بلندم کرد... جیغ کشیدم و اون اروم زیر گوشم زمزمه کرد: ها ... نعم ... اکثر.... (اره ... بیشتر)...

اروم شیشه رو سمت پهلوی رحمان گرفتم ... رحمان اروم روی صورتمو نوازش می کرد...  
انزجار و قدرتمو توی دستم ریختم و با تمام نیروم اون شیشه رو توی پهلوی رحمان فرو کردم...  
صدای عربده ای مردونه اش تو فضا پیچید که داد زد: الغایه...

و مشتتش که پر بود از موهای من و به سمت پهلوی غرق خونش بردا. کم کم داشت به زانو می افتاد...  
ازش فاصله گرفتم...

با جیغ به خونی که از لابه لای انگشت هاش جاری میشد نگاه میکردم...

عقب عقب رفتم ... اون مردی که قبل از وسط پاهاش ضربه زده بودم رو به روم ایستاد... ازش نمیترسیدم... از ادم هایی که جلوم خم میشن اصلا نمیترسیدم... درست همون ادما که خودم کاری میکردم که جلوم خم بشن ... پس وقتی یه بار باعث دولاشدن و کم اوردنش میشدم ... بار دوم هم ممکن بود ... لبخندی بهش زدم.. دماغمو بالا کشیدم...

از حرکتم کمی تعجب کرد اما لبخندی زد ... دلم برای این همه بی ارادگیش سوخت .

کمی جلوتر رفتم دستمو به صورتش کشیدم و لحظه ای بعد با اون شیشه محکم به سرش زدم... کمی گیج شد و ضربه ای دوم و محکم تر... از پا افتاد و من بدو به سمت بهزاد که کنار ماشینش نشسته بود رفتم ... صورتش کمی کبود و خونی بود ... چشمهاش نیمه باز بود ... خبری از نفر سوم نبود...

حس کردم سایه ای روی بهزاد افتاد ... سایه ای جز سایه ای خودم... به عقب نگاه کردم ...  
همون نفر سوم بود ...

چاقویی دستش بود ... توی شوک بودم که چرا از اسلحه ای کمربیش استفاده نکرده ... بهر حال هرجی که بود ... دماغمو

باز بالا کشیدم ... دو نفر ونفله کرده بودم... این نفوسوم که بهراد نصفشو زحمت کشیده بود و حالا من ... فقط باید کار و تموم میکرم.

لبخندی بهش زدم.... با تعجب بهم نگاه میکرد.  
بطری و گوشه ای پرت کردم که با صدا خردش.

با تعجب نگاهم کرد ... لبخند دوباره ای زدم ویه قدم به سمتش رفتم . محو چشمها م شده بود. همون جذابیت و  
وحشی گری چشمها م بالاخره به دادم می رسید! دستهای روى شونه هاش گذاشتیم و بهش نزدیک شدم... دستی که  
چاقو داشت و پایین اورد و چاقورو پرت کرد و باهم همراهی میکرد...  
به ارومی زانومو بالا اوردم که دستمو خوندو سریع ازم فاصله گرفت و موها مو محکم توی دستش گرفت و ناله امو  
دراورد ...

با صدای عصبی و لحن مسخره ای گفت: اتنون ان تکونی ذکیه؟ (فکر کردی خیلی زرنگی) ...  
حس میکردم چنان سرمو گردنم تو دستش گرفته که داشتم خرد میشدم ... یه دستش به موها م بود و دست دیگه  
اش به گردنم ... و راه نفسمو گرفته بود.

حس میکردم دنیا داره جلوم سیاه میشه ...

صدای بهراد او مد که به عربی حرف میزد: اترکها ... (ولش کن) ...  
دستهای مرد یه لحظه محکم و یه لحظه شل شد... .

بهراد دوباره درحالی که دندون هاشو محکم روی هم میسایید داد زد: اقولک اترکها...). بلهت میگم ولش کن (...  
ولم کرد ... اما موها میکشید و دسته ای از اونها هنوز تو مشتش بود ... رو زمین زانو زدم ... سرم گیج میرفت ... حس  
میکردم نفس نمیتونم بکشم... چند ثانیه گذشت و کمی بعد به طرز وحشتناکی حجم ترش و بد طعمی به گلوم هجوم  
اورد و استفراغ کردم ... بعد هم به سرفه افتادم و راه نفسم باز شد... یه لحظه به بهراد نگاه کردم... با همون چاقو  
داشت مرد و تهدید میکرد که من وول کنه ...

سرگیجه بهم غلبه کرد و حس کردم کم کم همه چیز به سیاهی میره ... این سیاهی و معلق موندنم تو هوا یکی بود...

نمیدونم چقدر گذشت ...

سرم روی پای بهراد بود ... بهراد اروم صورتمو نوازش می کرد.  
با ترس از جا بلند شدم... لبخندی بهم زد و گفت:  
خوبی؟

تمام تنم و سرم درد می کرد ... به صورت نیمه کبود بهراد نگاه کردم و با گیجی گفتیم :  
چی شد؟

لبخند کجی زد و گفت :  
حالت خوبه؟

ظرف کمتر از یه ثانیه هر چی شد و نشد با هم به ذهنم هجوم اورد ... آهسته به گریه افتادم... دیگه تحمل نداشتیم...

ظرفیتم داشت تکمیل می شد... دیگه نمی کشیدم... همه ش از اون کامیون لعنتی شروع شده بود... بعد سوزوندن جسد پروانه... رقصیدن روی سن... فروخته شدن به شیخ... ماجراهای خونه ش... شب اولم با بهزاد... فرار کردن از دست شیخ... قضیه‌ی مهوان... دیدن دوباره‌ی بیتا... چیزهایی که گفت... و اتفاقی که چند ساعت پیش افتاده بود... دیگه نمی کشیدم ...

بهزاد لبخندی بهم زد و گفت :  
چرا گریه میکنی؟

دستی به صورت کبودش کشیدم ... به خاطر من؟!  
بی اراده به سمتش پریدم، دستمو دور بازوش حلقه کردم و سرمو روی شونه اش گذاشتم و بلند بلند حق کردم.  
دسته‌هاشو دور شونه ام به ارومی حلقه کرد و گفت :  
همه چی تموم شد ... اروم باش. ...

بریده برید گفتیم :  
چطوری ازت تشکر کنم؟؟؟

بهزاد کمی کمرمو نوازش کرد و گفت :  
من قول دادم کمکت کنم. ...

اروم ازش فاصله گرفتم و گفتیم:  
کی همچین قولی دادی؟

بهزاد لبخند کوچیکی زد و گفت:  
فکر کن همین الان!

\_چرا؟

بهزاد: چرا چی؟

\_چرا قول می دی؟ چرا کمکم می کنی؟ خودت می دونی که مجبور نیستی... می تونی برگردی و زندگی قبلیتو ادامه بدی... آروم و بی دردسر... بی خودی دنبال من راه افتادی... من هرجا برم دردسر هم دنبالم می یاد... خود تو درگیر بدبختی های من نکن. ...

بهزاد بهم نگاه کرد و با مکث کوتاهی گفت :

نمی دونم... هیچ توجیهی برای خودم ندارم... ولی می دونم این کاریه که دوست دارم بکنم... این کاریه که می خواه بکنم... حس می کنم اگه تنهات بذارم بیشتر درگیر می شم .

با بدینی پیش خودم فکر کردم برای آروم کردن و جدان خودش می خواه کمکم کنه... یه ثانیه برام فرشته‌ی نجات بود... یه ثانیه‌ی خود شیطان... یه لحظه فکر می کردم چه قدر ازش به خاطر عیاشی هاش بدم می یاد... چند لحظه‌ی بعد نمی دونستم چطور بابت کارهایی که برام کرده ازش تشکر کنم. ...  
نفس عمیقی کشیدم...

تازه تونستم موقعیتو تشخیص بدم . یه جایی توی پارک بودیم... جای خلوتی بود ...تا قبلش احتمالا روی نیمکت

نشسته بود و سر منم روی پاش بود.

بهراد لبخندی بهم زد و گفت:

هنوزم میخوای بربیم خرید؟

\_قرار نیست بربیم پیش عابد؟

گفت :

چرا ... بهش زنگ زدم ... خبر داره دیر میایم. ...

دستهامو زیربغلم گرفتم. بهراد کتشو بهم داد و گفت:

بربیم یه خورده مرتب بشیم ... نظرت چیه؟

با سکوتم تاییدش کردم ... تمام تنم کوفته بود ... با این حال نمی خواستم شکایتی کنم ... یعنی در قبال کبودی های صورتش ... اشک چشمماهو تر کرد ... ولی حضور بهراد و کبودی هایی که بخاطر نجات من بود دلگرمم می کرد که خدا باز داره دستمو با وسیله هاوش می گیره ... با دیدن اتومبیلش و باز کردن در جلو سوار شدم. بهراد از صندوق عقب یه دبه آب بیرون اورد و جفتمون کمی صورتهامونو تمیز کردیم. ...  
کمی بعد هم جلوی یه فروشگاه بزرگ نگه داشت.

خریدم باز به یه جین و چند تا بلوز و یه کاپشن ختم شد... بعدش هم خسته شدم و یه گوشه نشستم. توی شک بودم... یه کمی هم فکرم درگیر بود. بهراد به چند تا مغازه سرزد و یه سری لباس خرید که نا نداشتمن در موردنون کنجکاوی کنم. ...

خیلی سریع لباسهامو تو اتومبیل عوض کردم و بهراد سوار شد.

صورتش زیاد داغون نبود ... زیر چشمش کمی کبود بود و خون بینی و گوشه ی لبشو تمیز کرده بود.

با هم به سمت یکی از منطقه ی های خفن و دور رفتیم... شاید پایین شهر بود.

بهراد زنگ در خونه ی عابد و رمزی زد... سه تا زنگ پشت سر هم .. دو تا تک با مکث.

اما در باز نشد. بهراد دوباره زنگو رمزی زد که در خونه ی بغلی عابد باز شد.

بهراد با تعجب حرفی رو به عربی زد و اون مرد هم عربی جواب داد. صحبتهاشونو نمی فهمیدم اما در هم رفتن چهره ی

بهراد رو به وضوح می دیدم. ...

-چی شده بهراد؟

بهراد جوابمو نداد. یه کم دیگه با اون مرد صحبت کرد .

باز گفتیم :

بهراد چی شده؟

بهراد دستمو گرفت و از اون کوچه خرابه به سمت اتومبیل رفتیم.

سوار ماشین شدم و با حرصن گفتیم :

چی شده؟ چرا هیچی نمی گی؟

بهراد همین طور که سوار می شد با کلافگی گفت :

عابد و گرفتن. ....

یه لحظه حس کردم خشک شدم... قلبم توی حلقم بود.

دستهایم جلوی صورتم گرفتم و گفتم :

وای. ....

قلبم محکم توی سینه می زد... دستهایم به لرزه در اومد... یه لحظه به شدت احساس سرما کردم... هیچی نمی تونستم

بگم... لال شده بودم... فقط مرتب زیرلب می گفتم:

وای... وای. ....

بدنم می لرزید... یه بار دیگه ماجرای خونه ی شیخ پیش چشمم اوامد... با عصبانیت پامو به کف ماشین کوبوندم... من

نمی تونستم توی این خراب شده بمونم... باید می رفتم... هر طور که شده... ....

بهرا در تند گفت :

نگران نباش... عابد یه ادرس دیگه به این همسایشون داده بود تا به ما بده... اسمش اسپیه... ایرانیه. ....

قلبم آروم گرفت... با امیدواری گفتم:

برامون پاسپورت درست میکنه؟

بهرا در کلافه شیشه ی اتومبیلشو پایین داد و گفت :

فکر کنم مجبوریم با لنچ بریم... قاچاقی. ....

قلبم توی سینه فرو ریخت... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

بگو مجبوری با لنچ بری... تو که مجبور نیستی با من بیای. ....

بهرا در فوری گفت :

نهایات نمیذارم. ....

اخم کردم... یه لحظه تردید و دودلی سراغم اوامد... یه آن ترسیدم... از اعتماد کردن می ترسیدم... می ترسیدم بهرا

برام یه هاتف دیگه بشه. ....

به کبودی های صورتش نگاه کردم. بهرا درستم گرفت و روی دنده گذاشت. گفت :

شاید خیلی عوضی باشم اما خوش قولم... مطمئن باش.

با اینکه مطمئن نبودم این حرف از ته دلش باشه اما دلم یه کم قرص شد... با این که مطمئن نبودم حرفش درست باشه. ....

یه حسی بهم می گفت که بهرا بهم کلک نمی زنه ولی... عجیب شبیه همون حسی بود که وقتی هاتفو دیدم داشتم... همیشه گول این حس رو می خوردم... از این حس می ترسیدم. ....

اضطراب داشتم... ده بار دهنمو باز کردم تا همه چی رو بهم بربیزم و بگم بهش اعتماد ندارم... چند بار درستم به سمت

دستگیره ی در رفت... از بهرا بیشتر از اسی که تا به اون روز ندیده بودم می ترسیدم... چشمامو روی هم گذاشتمن...

یه بار دیگه سعی کردم قوی باشم... یه بار دیگه می خواستم مثل کوه سفت و سخت باشم... درستامو مشت کردم... ....

ضعیف تر از اون کتی شده بودم که جنازه ی پروانه رو آتیش زد... انگار دیگه نمی شناختمش. ....

سرمو به سمت بهزاد برگشتم تا بهش بگم اگه کلک توی کارش باشه پدرشو در می یارم... با دیدن کبودی های صورتش آروم شدم... همین که نگاهش کردم دوباره احساس امنیت سراغم اودم... نمی دونم این حس از کجا می اوهد... ولی اینو می دونستم که گیر کردم... یا باید به بهزاد تکیه می کردم و باهش فرار می کردم یا باید می موندم و آخرش با میل خودم به کاری که بیتا شروع کرده بود تن می دادم... نمی خواستم شرافتمو زیر پا بذارم... به هیچ قیمتی... .

جلوی یه هتل نگه داشت... همه چیز به روز بعد موکول شد .  
شب بدی داشتم... شبیم به دو جام پر نوشیدنی ختم شد ... و باعث شد تا خستگیم و فراموش کنم و مستی بهم غلبه کنه... خیلی اروم و زود خوابیدم.

غلتی زدم و چشممو باز کردم. نور خورشید چشمموزد. چشمما مو بستم و کش و قوسی اودم... صدای تق تق مفصل های مج پام بلند شد... چشمما مو دوباره باز کردم. غلتی روی پهلوی چیم زدم و...  
جیغ کوتاهی زدم و از جا پریدم. بلافصله از رو تخت پایین اودم... با وحشت به کسی که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم. من اینجا چی کار می کردم؟ توی این اتاق ناآشننا... کنار یه پسر. ...  
بهزاد لبخندی زد و گفت:

چه عجب! داشتم فکر می کردم تا بعد از ناهار بیدار نمی شی...  
هر لحظه نفسهام تندتر می شد... دستامو مشت کردم. به سمتش حمله کردم و با مشت توی بازوش زدم. داد زدم:  
عوضی... من بہت اعتماد کرده بودم... چرا اون روزی که خودم و برای همه چیز آماده کرده بودم کارت و نکردی؟ چرا  
من و با دوز و کلک کشیدی اینجا؟

مشت محکمی توی شکمش زدم. چنگی به یقه شن زدم ... دستامو محکم از مج گرفت و با صدای بلند گفت:  
چنه؟ چی داری می گی؟ حالت خوبه؟  
دستامو کشیدم ولی محکم تر مچم و گرفت. داد زدم:  
ولم کن... دستت و بکش... بہت می گم ولم کن. ....  
بهزاد با صدای بلندی گفت:

به جای این که این قدر داد بزنی یه کم فکر کن... دیشبو یادت نمی یاد؟ بیتا ... عابد..... مهران... ادمای شیخ. ...  
کم کم یه جرقه هایی توی مغمز زده شد. بعد کم کم همه چیز یادم اودم... و البته کبودی کمنگ بهزاد هم مزید بر علت شد تا با شرمندگی تک تک جزیاتو یادم بیاد. بهزاد حس کرد اروم شدم و ولم کرد... نفس راحتی کشیدم...  
راست می گفت... ولی اخم کرد و از جاش بلند شد. لباساشو مرتب کرد و گفت:

این کارات کم کم داره خسته م می کنه... خیلی دختر پردردرس و شلغون کنی هستی... می دونستی؟  
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

اگه این طوری نبودم با این بلاهایی که سوم او مد طاقت نمی اوردم... از خیر سری همین اخلاقمه که اینجام و هنوز تسليم نشدم.

بهراد پوزخندی زد و گفت:

تو از خیر سری گذشت کردن من اینجا سالم نشستی.

صورتم توی هم رفت. از جام بلند شدم و گفتم:

از آدم هایی که منت می ذارن متفرقم... فهمیدی؟

بحثو ادامه نداد... باز چشمم به کبودی صورتش افتاد و فکر کردم درسته که من ادم بی چشم و رویی هستم ولی دلیل

نمیشه منت بذاره. ...

ولی اون کاملا بی اعتنا به حرفی که زده بودم گفت:

امروز می رم دیدن اسی... تو همین جا بموئی بهتره... با اون بساطی که دیشب راه انداختی و اتفاق هایی که افتاد بهتره

جایی نبرمت... وقتی رفتی ایران هر کاری دوست داری بکن .

نفسمو با صدا بیرون دادم. تو دلم گفتم:

بموئی تو اتاق چی کار کنم؟

ولی با اون سردرد وحشتناکی که داشتم ترجیح دادم به حرفش گوش کنم .

بهراد بعد از ناهار رفت. جلوی آینه نشسته بودم و به صورتم نگاه می کردم... به موهایی که مشکی شده بود... کدوم

دختری از خوشگل شدن بدش می یاد؟ ولی من از این صورت... از این موها متفرق شده بودم... حالی از خودم بهم می

خورد. ...

اون چند ساعتی که از بهراد خبری نبود با نگرانی توی اتاق راه می رفتیم و با خودم فکر می کردم... به فرض که می رفتم ایران... بعدش چی؟ کجا رو داشتم که برم؟ خونه‌ی مامان و بابایی که بعيد می دونستم تو خونه راهم بدن؟ خونه‌ی کامی که ولش کردم و بعد از چند سال مهر و محبت اون طور جوابش و دادم؟ من کجا ایران جا داشتم؟ کجا ای این دنیا جای من بود؟

سرم داشت می ترکید... ترجیح دادم دوباره دراز بکشم و استراحت کنم... اضطراب داشتم... از رفتن با لنج... از با

بهراد توی یه اتاق بودن... از برگشتن به ایران... می ترسیدم.

بعد یاد شادی افتادم... و بیتا... یاد شب قبل افتادم که چه حرفایی بهم زده بودیم... پوزخندی زدم... انگار این وسط

فقط من خوش شانس بودم... توی اوج بدبختی خوشبخت ترین بودم. ...

وقتی هوا تاریک شد بهراد هم رسید. با دیدنش از جا پریدم. تا چشمش به من افتاد پرسید:

چرا رنگ و روت این قدر پریده؟

شونه بالا انداختم و با بی قراری پرسیدم:

چی شد؟

بهراد روی تخت نشست و گفت:

امشب می ریم... نصفه شب می ریم سمت اسکله .

قلبم توی سینه م ریخت. با ناباوری گفتم:

امشب؟ ولی. ...

بهرا در حالی که کتشو در می اورد گفت:  
یه لنج دیگه هفته‌ی بعد حرکت می کنه... دیر می شه... هرچی زودتر بهتر. ...

اضطرابم خیلی بیشتر شد. به خودم او مدم و دیدم که دارم ناخونامو می خورم. سریع دستمو پایین انداختم. بهرا  
چشمماشو تنگ کرده بود و با دقت نگاهم می کرد. یه اخم کوچولو تو صورتش بود. از جاش بلند شد و به سمتم او مدم.  
بازوها مه‌ب آرومی گرفت و گفت:

چی شده؟ چرا این قدر ترسیدی؟ بار اولت نیست که با لنج می ری سفر... منم که باهاتم. ...  
نفس عمیقی کشیدم. سرمو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم. چه قدر این آدم عجیب بود... چند روز از اون شبی می  
گذشت که رو دسته‌ی مبل نشسته بودم و داشتم وسوسه ش می کردم؟ خواستم بگم از برگشتن می ترسم... خواستم  
بگم کسی و ندارم و تنهام... خواستم از کامی براش بگم ولی... یه لبخند زدم و به سردی گفتیم:  
نترسیدم... بعد این چند روز دیگه از هیچی نمی ترسم.

بازوها مه‌ب اول کرد. دستشو توی موهاش کرد و گفت:

می خوای برم برای شام بیرون؟ حداقل یه جایی رو اینجا بینی!  
شونه بالا انداختم و بدون فکر گفتیم: باشه.

سعی کردم درون خودم مثل ظاهرم سرد بکنم. با بهرا از هتل خارج شدم تا آخرین شب و جایی بگذرؤنم که برام  
حکم جهنه و داشت. دستامو توی جیبم کردم و کنار بهرا دقدم زنان توی پیاده رو به راه افتادم... به خیابون ها نگاه  
کردم... خیلی عریض تر و تمیزتر از خیابونای تهران بود... با ماشین هایی که اگه یه دونه ش و توی تهران می دیدم  
سرمو برمی گردوندم تا اون لحظه‌ای که از جلوی چشمم محو بشه تماشاش می کردم... نگاهمو به آدم هایی که دادم  
که توی پیاده رو راه می رفتن... لباس همشون روشن و رنگی بود... بر عکس مردم ایران ... از کنار یه دیسکو رد  
شدیم... یه صف از دختر و پسرهای جوون دم در بود و یه مرد قد بلند سیاه پوستم جلوی در وایستاده بود و با وسوسه  
عدد ای خاصو راه می داد... همیشه دوست داشتم یه بار توی یه کشور خارجی دیسکو برم... ولی حالا توی موقعیتش  
بودم و دلم نمی خواست... به اندازه کافی جلوی مردها رقصیده بودم... اون قدری که تا آخر عمرم کافی بود. ...  
بهرا منو به یه رستوران ایرانی برد که تو ساحل مدینه الجمیرا بود. با دیدن جو اونجا یه حسی از هیجان به قلبم وارد  
شد. گارسون ها با لباس محلی بین میزها می گشتد. فضای رستوارن به صورت ستی بود. تازه اون وقت بود که  
فهمیدم چه قدر دلم برای ایران تنگ شده. میزی رو انتخاب کردیم که بهترین منظره رو به برج العرب داشت.

غذا رو سفارش دادیم و منتظر شدیم... دستمو زیر چونه م زده بودم و بیرون و نگاه می کردم. بهرا داشت در مورد  
برج العرب توضیح می داد و چیزهایی می گفت که اصلا نمی شنیدم... بعد از یه مدت متوجه شدم که با هیجان داره در  
مورد جایی به اسم امارت مال حرف می زنه. صورتوم به سمتیش برگردوندم. بی اختیار لبخند زدم. با دیدن لبخندم یه  
خنده‌ی کوتاه کرد و به صحبت هاش ادامه داد. دلم گرفته بود... بهرا می خواست بهم توضیح بده که اینجا چه قدر  
جهای دیدنی و جالب داره ولی من دیدنی ها رو دیده بودم... سوختن پروانه توی آتیش رو... زیرزمین رستوران پوپک  
رو... چشم های آدم های مشتاقی که به رقصم روی سن بود... خونه‌ی شیخ رو... مهمونیش رو... جایی که بیتا کار می

کرد... دیگه برام اون منظره‌ی قشنگ از برج معروف و جزیره‌ی مصنوعی و چیزهای دیگه‌ای که بهراد ازشون می‌گفت مهم نبود... اشک تو چشمam حلقه زد... ولی هنوز لبخند غمگینیم روی لبم بود. بهراد با تعجب نگاهم کرد و گفت: چی شد؟ ناراحتت کردم؟ آهسته گفتم:

می‌خوای منم از چیزهایی که اینجا دیدم برات بگم؛ از دخترهایی که پوپک سرنوشت‌شونو فروخت... از یه دختر هفده ساله که من کشیدمش اینجا... از جسدی که آتیشش زدم... از آدم‌هایی که دیدم... از کارهایی که کردن... برای من از این برج‌ها و ساختمون‌ها نگو... منی که تو دل اینجا بودم نمی‌تونم این چیزهایی که می‌گی و بفهمم. قبل از این که اشکام پایین بچکه از چشمam پاکشون کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مثل همیشه قوی و متکی به خودم باشم. صورت بهراد توی هم رفت. از اون ذوق و شوق چند دقیقه پیش خبری نبود.

بهراد: توبی که تو دل ماجرا یه قطره اشکم نریختی نباید الان که همه چی تموم شده این کار و بکنی.

دوباره یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

آره... فقط... با دیدن این لباس‌ها... این فضا... یه دفعه دلم گرفت.

و به فضای رستوران اشاره کردم... غذامون و اوردن و بحث تموم شد.

غذای خوشمزه‌ای بود... با این حال... به زور می‌تونستم لقمه رو قورت بدم. بعض کرده بودم... اون چند روز امیدم به برگشتن بود... حالا که داشتیم برمی‌گشتبیم ترسیده بودم... با صدای بهراد به خودم اودم:

برنامه‌ت برای ایران چیه؟

مکثی طولانی کردم... لقمه مو سر فرصت جویدم و قورت دادم. گفتم: نمی‌دونم. ....

بهراد: برنامه‌ای نداری برای درس... کار؟

پوزخندی زدم و گفتم:

درس؟ کار؟ نه بابا. ....

تو دلم گفتم:

من دارم به یه جا برای خواب فکر می‌کنم این آقا به فکر درس و مشقه.

پرسیدم:

برنامه‌ی تو چیه؟

شونه بالا انداخت و گفت:

می‌رم دیدن چند تا از دوستام... چند هفته‌ای می‌مونم... یه سری هم به خانواده‌م می‌زنم و برمی‌گردم.

سرشو پایین انداخت. همین که قاشقشو پر کرد و به سمت دهنش برد گفتم:

چرا می‌خوای با من بیای؟ حتما پشتیش یه دلیل محکم داری... نگو که به خاطر قول و قرارته.

قاشق رو توی بشقاب گذاشت. با دستمال دور دهنش و پاک کرد. بعد یه مکث طولانی گفت:

کتی... من پسر خوب و سربه راهی نیستم... ولی این قدر ها بی وجدان نیستم که ببینم یکی از دخترهای هم وطن

خودم این طور بی پناه شده و دستشو نگیرم... خیلی از این که دخترهای من و با دوز و کلک می کشونن اینجا شنیده بودم... با این که اینجا زندگی می کنم بهش توجه نکرده بودم... ولی وقتی تو بهم گفتی که چه ماجرایی داشتی نتونستم بی تفاوت از کنارت رد شم... ناراحت می شی اگه بگم دلم برات سوخت؟ می دونم وقتی غم آدم ها بزرگ باشه ترحم حالشونو بهم می زنه ولی... ببخشید... این حسی بود که بهت داشتم... اگه کمکت نمی کردم تا چند سال یادت می افتدام و خودمو سرزنش می کردم.

کمی از نوشابه م خوردم و گفتم:

ولی ... تو اون روز اومند بودی تا کسیو از پوپک برای یه شب بخری.

پوزخند زد و گفت:

کسی که خودش بخواهد... کسی که وقتی فرداش بره مجبور نباشم دیگه بهش فکر کنم... نه کسی که ... می فهمی چی می گم؟ بعضی وقت ها تنها یعنی بهم فشار می یاره... دلم برای خیلی چیزها تنگ می شه که گذاشتمن و اومنم اینجا... یعنی اینجا هم که نه... یه جواری معلم... خودمم نمیدونم چی و کجا دارم... بهت که گفتم ... من آدم سر به راهی نیستم... اون شبیم دلم می خواست با یه دختر باشم و یه کم خودمو گم کنم... وقتی فهمیدم ایرانی هستی خیلی خوشحال شدم... همون شب گفتم که تو باید مال من بشی. دلم می خواست با یکی باشم که زبونمو بفهمه مجبور نباشم با زبون قرضی باهاش حرف بزنم... بعد که توی مهمونی شیخ دیدمت... بقیه شو خودت می دونی... ولی ... نمی خوام بذارم تنها بری ... می ترسم دوباره بی کس و تنها گیرت بیارن و بلایی سرت بیارن. من غیرتی نیستم ولی. ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

برات مهم بود دختر باشن یا نه؟

بهرا در شونه بالا انداخت و گفت:

مهمن؟؟ نمیدونم... تو تنها جنس دختری بودی که. ...

زود حرفشو قطع کرد و زل زد به من! توی دلم احساس سرما می کردم. فهمیدم از دهنش پریده... گفتم:

به من گفتی اونی که تو میخوای و بقیه ندارن ... یادته؟ یه همچین چیزی... پس فقط دنبال دخترها بودی. ...

بهرا در آهی کشید. سر تکون داد و گفت:

کتی بی خیال شو. ...

معدب شده بود... گفتم:

فقط داریم حرف می زنیم!

مکث کرد. سرشو تکون داد و گفت:

بیین! من به کارهایی که کردم افتخار نمی کنم... من با خیلی از دخترها بودم ... ولی هیچ کدومنشون دوشیزه نبودن... قیمت های پوپک سرسام اوره ... بعدشم ارزش نداره بخاطر یه شب کلی سرمایه حروم کنی... درسته غرور و لذتش با همه ولی همیشه کوتاه می اومنم و برای یه شب دودمانم به باد نمیدادم ... همیشه فکر میکردم اونا راضین یا ... هیچ وقت هیچ کدومنشون در مقابل من اعتراض نکردن یا حس پشیمونی... هیچ وقت التماس نکردن ... هیچ وقت جلوم

اسم خدا و قرآن و پیغمبر و نیوردن ... نمی گم مذهبی ام ولی اونطوری که تو به گریه افتادی و التماسم کردی... نمی دونم درمورد بقیه می تونم بگم اونا خودشون بیشتر مشتاق بودن... شاید وقتی به پستم میخوردن که دیگه عادت کرده بودن... به هر حال. ....

نفسشو فوت کرد و چشمهاشو بست . دستی به پیشونیش کشید. انگار زدن این حرف ها برآش خیلی سخت بود.

آهسته زمزمه کرد :

من هنوز یه کم وجودان دارم. ....

یه لبخند زدم که این دفعه هیچ غمی توشن نبود. آروم گفتم:

همه ی چیزی که من الان لازم دارم همین یه ذره وجودانه.

با دیدن لبخندم خندید و دوباره یه طرف صورتش چال افتاد .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

بهرا؟ ... یه چیز دیگه. ....

بهم نگاه کرد و پرسیدم:

اون شب سر من که شرط بستین. ....

بهرا: خوب؟

پرسیدم:

به شیخ چیزی نمی رسید؟

بهرا لبخند کجی زد و گفت :

به شیخ یه قرار داد بزرگ می رسید ... من در قبال سرمایه ام و اون هم در ازای سرمایه اش راضی شد. ....

اخم کردم... نفهمیدم ماجرا از چه قراره... گفتم:

ولی چرا؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

شیخ یه مدت زیادیه که دوست داره از طریق شرکت من توی ایران بخصوص مشهد بتونه یه دم و دستگاهی راه بندازه و توقع داشت شرکت من به نوعی معرفش باشه ... میدونی اینطور شعبه ها سود خوبی دارن... پدر من تو ایران یه شرکت مهندسین سازه داره و شعبه ی توی دبی هم که من اداره اش میکنم اسم و رسم داره ... با تمام نوظهور بودنش باز هم جای خودشو بین اکثر سرمایه دارها پیدا کرده ... کی از پول بدش میاد؟ شیخ دنبال یه نردبون می گردد که بتونه ازش بالاتر بره ... از من و خانواده ی من خیلی ثروتمندتره بخاطر اموال خانوادگی ولی اسم و رسم بخصوصی تو کار نداره... تمام شهرتش پیش دار و دسته های پوپکه و امثال اونه!

با تعجب گفتم:

یعنی تو سر قرار داد باهاش شرط بستی؟

بهرا لبخندی زد و گفت :

آره یه جوارایی ... بهش گفتم تو این مورد کمکش می کنم. ....

نفس عمیقی کشیدم و گفتیم :

این قرار داد چقدر ارزش داشت؟

بهرا در ابروهاشو بالا داد و گفت:

از لحاظ مالی؟

— اره...

با حالت عجیبی بهم نگاه کرد و گفت:

برات مهمه؟

دستهایمو توی هم قلاب کردم و گفتیم:

یه جورایی. ....

لبخندی زد و گفت: هول و حوش ده میلیون. ....

تو چشمهاش نگاه کردم و اون گفت: دلار. ....

دهنم باز موند. ....

لبخندی به قیافه ام زد و گفت: کمه؟

با من من گفتیم :

ده میلیون دلار... یعنی... یعنی... ده میلیار دتومن؟

بهرا در سری تکون داد و گفت: اره ... یخرده بیشتر. ....

دهنم هنوز باز بود و چشمهاش هنوز گرد.

حس کردم پوست روی دستمو نوازش میکنه ... به چشمهاش نگاه کردم و لبخندی زد و گفت:

ارزشت بیشتر از این هاست کتی. ....

لبخندی زدم و اروم دستشو بین دستهایم گرفتیم. آروم گفت:

ارزش آدما رو نمی شه با پول سنجید... این معامله رو... این رقمو... اون بازی رو فراموش کن.

زل زده بود به چشمam... با خودم فکر کردم چقدر ازش بخاراط همه چیز ممنونم.

بعد از رسنواران بهرا در از یکی از خودپردازها پول گرفت. منو رسوند هتل و خودش رفت تا یه چیزهایی بخره و ماشینشو دست یکی از دوستاش بسپرده. منم یه دوش گرفتیم و موهایمو با سشوآر خشک کردم. هنوز ده دقیقه از بی کاری و بی قراریم نگذشته بود که بهرا در رسید. یه کوله پشتی دستش بود. چند تا بطری آب، یه خورده خوراکی و یه دست لباس برای خودش و چند دست لباس برای من توی کوله بود. گُنی روی لباسش پوشید و بیشتر پول هاشو توی جیب داخلی کتیش گذاشت. بعد رو بهم کرد و گفت:

حاضری؟

با سر جواب مثبت دادم. از هتل خارج شدیم و تاکسی گرفتیم. انگشتامو توی هم گره کرده بودم. اضطراب داشتم. قلبم محکم تو سینه می زد. بعد از یه مدت که از دید من به اندازه‌ی یه چشم بهم زدن او مد به اسکله رسیدیم.

اونجا هوا به نسبت خنک بود. به دریا نگاه کردم. یه سری تور و تایرهای بزرگ این طرف و اون طرف اسکله‌ی قدیمی افتاده بودند. چند تا قایق هم نزدیک به اسکله روی آب شناور شده بودند... دو سه تا کشتی کوچیک نزدیکمون بودند. یه کشتی بزرگ هم از دوردست‌ها معلوم بود که از همون فاصله باشکوه به نظر می‌رسید. در همین موقع یه مرد با لباسی مخصوص مردهای جنوب به سمتمن او مد. با بهرا دست داد و برای من که با اخم و تخم نگاهش می‌کردم سر تکون داد. فهمیدم که این مرد همون اسیه... صورتش آفتاب سوخته بود و چشم‌های ریز مشکی داشت. بهرا دست توی کوله پشتیش کرد و یه مقدار پول دست اسی گذاشت. اسی اخmi کرد و گفت:

آقا ما قول و قرار داشتیم.

بهرا شونه بالا انداخت و گفت:

بقیه شو وقتی اون ور آب رسیدیم بہت می دم... انتظار نداری که همشو الان بہت بدم؟!

اسی اخmi کرد. انگشت اشاره و شستشو با آب دهن تر کرد و پول‌ها رو شمرد. همون طور که به سمت یکی از قایق‌ها می‌رفت گفت:

آقا به ما اعتماد نداری‌ها!

بهرا چیزی نگفت. دست منو گرفت و به سمت قایق رفتیم. اسی برای یکی از مردها که نزدیک اسکله ایستاده بود دست تکون داد. جلو رفت و در گوشش چیزی گفت. نگاهی به لباس مرد کردم. به نظر می‌رسید از مامورهای گشت ساحلی باشه. وحشت زده دست بهرا و فشار دادم و گفتم:

این اینجا چی کار می‌کنه؟ گیر ندن بهمون!

بهرا دستمو کشید و گفت:

نه بابا! مطمئن باش اسی باهاش طی کرده.

همون طوری که بهرا گفته بود شد. بدون هیچ مشکلی از جلوی مامور گذشتیم.

اول بهرا سوار قایق شد. بعد کمک کرد که سوار شم. دستمو محکم به لبه‌ی قایق گرفتم. نگاهی به قایق‌های اطرافم کردم. چرا بین این همه قایق ما باید سوار داغون ترینش می‌شدیم؟ اسی جلوی من و بهرا نشست. یه مود دیگه مپشتمون بود که موتور قایقو روشن کرد. تا لبه‌ی قایق بالا رفت بی اختیار چنگی به دست بهرا زدم. برگشت و با تعجب نگاهم کرد. دستشوی و کردم و قبل از این که سوم و برگردونم لبخند روی لب بهرا و دیدم.

خوشبختانه خیلی زود به لنج رسیدیم. یه نظر می رسید یه لنج صیادی بزرگ باشه. رنگش قرمز بود و دور تا دورش تایرهای بزرگ و کوچیک وصل شده بود.

بهرا در دوباره کمک کرد که سوار بشم. تا اسی بالا او مد یه مرد با لباس سفید جنوبی به سمت من دوید و رو به اسی گفت:

زود باش... الان از ساحل می بینن شون ها!

اسی دستشو پشت من و بهرا در گذاشت و گفت: بجنید.

همین که روی عرشه ایستادیم چشمم به دری افتاد که به کایین راه داشت. کنار کایین یه پلکان بود که به کایین های طبقه‌ی دوم می رسید. دو تا کایین طبقه‌ی دوم بود.

اسی ما رو به سمت کایین کوچیکی توی طبقه‌ی دوم هل داد و یه در کوچیک و کوتاه پشت کمد پیدا شد. کلید انداخت و درو باز کرد. بهمون اشاره کرد که وارد شیم. من و بهرا در یه کم ترس و لرز بهم نگاه کردیم. خم شدیم و از در وارد شدیم. یه انبار کوچیک و خالی اون پشت بود. اسی درو رومون قفل کرد و از صدایی که پشت در می او مد فهمیدیم که دوباره کمد و جلوی در کشیده.

روی زمین نشستیم و زانوهامونو توی بغلمون گرفتیم. فضای انبار نمدار بود و نمی تونستم خوب نفس بکشم. حرکت آروم و نرم لنج روی آب باعث می شد هم سرم گیج بره هم یه جورایی دلم پیچ بخوره.

بهرا در با تعجب گفت:

همین جوری او مدمی دوبی؟

دوست نداشتیم دهنمو باز کنم و حرف بزنم. خیلی کوتاه گفتیم:

یه جورایی آره... .

چشمامو بستم و سعی کردم به حال بدم توجهی نکنم... خودمو دلداری می دادم:

می ریم ایران... همه چی درست می شه... داری از این جهنم می ری... می بینی؟ بهرا در تنهات نداشت... همه چی خوبه... .

به راه افتادیم. اضطراب داشتم. با خودم گفتیم آگه ما رو بگیرن چی می شه؟ قلبم توی سینه فرو ریخت... چی کار می کردند؟ زندانیم می کردند یا تحویل خانواده م می دادن؟ ... آگه اسی ما رو می دزدید چی؟... آگه به خاطر پول تهدیدمون می کرد چی؟... دستام چرا این قدر می لرزید؟

دست بهراد و روی شونه م احساس کردم. آروم گفت:

چرا داری سکته می کنی؟ همه چی درست می شه... نگران نباش. ...

اخم کردم و گفتم:

حالم خوبه... فقط... دریا حالم و بد می کنه.

دوباره داشت با دقت صورتمو نگاه می کرد. سرمو برگرداندم. دوست نداشتیم بفهمه که چه قدر اضطراب دارم .

کم کم زانوهام به خاطر اون طور نشستن درد گرفت. یه کم پاهام و دراز کردم ولی اون قدر فضا کوچیک بود که نمی تونستم راحت بشینم. سر بهراد پایین افتاده بود. فهمیدم خوابیده... تشنه م شده بود. کوله پشتی رو باز کردم و یه بطری آب بیرون اوردم. چشمم به لباسی که زیر بطری بود افتاد. با کنجکاوی بیرون کشیدمش. یه چادر عربی بود. نمی دونم چرا ترسیدم و چادر و توی کوله چپوندم... دستام و دور بازو هام حلقه کردم... با چشم های گشاد شده به کوله پشتی زل زدم... به لبه ی سیاه چادری که ازش آویزان بود... قلبم محکم توی سینه می زد... یاد همه ی اون چیزهایی افتادم که زیر پل خوابیدن و بهش ترجیح داده بودم... دوباره همه ی اون چیزها به مغزم هجوم اورد ...  
کتی... اسم اون دختره چی بود توی مدرسه که سی دی آهنگ به دوستاش می داد؟... اون آهنگ ها رو یادته که بچه ها توی اردوها... سر زنگ ورزش می خوندن؟... یادته یکی از بچه ها وقتی معلم نداشتید می او مد وسط کلاس و شال گردنش و دور کمرش گره می زد و با ضربی که بچه ها روی نیمکت می گرفتند چه جوری می رقصید؟  
براشون بگو... از اون لباس عربی و سکه هایی بگو که با هر ضربه جیرینگ جیرینگ صدایش چه لبخندی که روی لب مردها نمی اورد... براشون از اون موقعی بگو که جلوی پای بهراد روی زمین نشستی... دست روی شونه ی شیخ گذشتی و دورش چرخیدی...  
کتی... یادته هر وقت می شستن دور هم از مسافرت هاشون می گفتند؟ از این که با پسرها و دخترهای فامیل کنار هم می شستن و تا خود صبح ورق بازی می کردند؟

براشون از بازی بهراد و شیخ بگو... براشون از چهار تا آس توی دست بهراد بگو... از تک دلی بگو که رو بود... از پسری که با چهار تا آس تو رو خرید ...

کتی... یادت رفته بچه ها تولدشون که می شد دعوت نمی کردند چون بہت بچه مثبت می گفتند؟ یادت رفته از مهمونی ها و رقصشون چیا برات می گفتند؟

براشون بگو... از مهمونی شیخ و قصر طلایش بگو... از ناهاری که روی میزش چیده بود بگو... یادت نره براشون از اون موقعی بگی که با اون دهن چرب و چیلیش دستت و بوسید... یادت نره براشون از اون دختری بگی که همون شب با خودش خونه اورد و دیگه ندیدیش...

کتی... یادت که نرفته می خواستن به یه مود سی و خورده ای ساله بدنست؟ کتی یادت که نرفته نمی ذاشتن درس بخونی؟

کتی... انگار همین دیروز بود که علی او مد و با التماس می خواست برت گردونه... کتی انگار نه انگار چند سال از اون دله دزدیهات می گذره... کتی یادت نره همون آدمی بودی که کامی می خواست به خاطرت آدم بشه... نه... کتی... نگو... همه ش و مثل همیشه برویز تو خودت... آدم های باورشون نمی شه... براشون نگو که می ترسی از بدبختی و بیچارگی مجبور بشی دوباره تو پارک و زیرپل بخوابی... نه... کتی... هیچی بهشون نگو... لبه ی چادر عربی رو توی کوله کردم و زیپش و با حرص کشیدم و بستم.

لنچ وایستاد... تکیه م و از دیوار گرفتم... دوباره قلبم داشت محکم می زد. یعنی گشت نگهemon داشته؟ نگاهی به بهراد انداختنم. سرش روی شونه ش افتاده بود. با یه اخم عمیق روی صورتش خوابیده بود. خواستم بیدارش کنم... ولی... بی خیالش شدم.

گوشم و به در چسبوندم. منتظر بودم که صدای کشیده شدن کمد و روی زمین بشنوم. صدای تقی شنیدم و فهمیدم در کابین باز شد. قلبم توی سینه فرو ریخت. دوباره برگشتم و بهراد و نگاه کردم... هنوز خواب بود... صدای قدم هایی رو از پشت در شنیدم. صدای حرف زدن می اوهد... نمی فهمیدم فارسیه یا عربی... دوباره صدای تق در و شنیدم... دیگه صدایی از پشت در نمی اوهد.. رفته بودن. نفس راحتی کشیدم... سرجام صاف نشستم. مفصل زانوهام از درد داشت منفجر می شد. با دستم به کم پامو ماساژ دادم. بهراد چطوری این قدر راحت خوابیده بود؟

کم کم چشمam گرم شد... خواب دیدم توی یه قایق کوچیک وسط دریام... موج های بلند محکم به تنہ ی قایق می خورد و سرتاپام رو خیس کرده بود... صدای بلند رعد و برق رو که شنیدم دستم رو گوش هام گذاشتم و جیغ کشیدم. یه دفعه مامانم بالای سرم ظاهر شد... با دست محکم توی کمر و شونه هام می زد و گفت: دختره ی عفریته... گذاشتی رفتی تا برای مردها تو رستوران با این سر و وضع عربی برقصی؟... خدا منو بکش... منو بکش...

سرمو با دست چسیدم و جیغ کشیدم... یه دفعه مامانم غیب شد... چشمم به قایق کناری افتاد... شادی ساکت و آروم توی قایق نشسته بود... قایقش با سرعت داشت ازم دور می شد... جیغ زدم؛ شادی ! نشستن لبه ی قایق و با دست پارو زدم تا به شادی برسم... جیغ زدم.. صداش کردم... ولی شادی با دهنی نیمه باز مات و متغیر نگاهم می کرد... یه دفعه یه کشتی بزرگ ظاهر شد... آب رو شکافت و موج بزرگی درست که محکم به قایقم خورد... یه گوشه پرت شدم... چشمم به عرشه ی کشتی افتاد... شیخ رو دیدم که با عبای سفید وایستاده بود و با خنده نگاه می کرد... با صدای بلند گفت :

انا احبك ... حبیبی... انت وسیم... ( من دوستت دارم عشق من... تو جذابی ) ...

جیغی از شدت وحشت کشیدم... یه دفعه شادی با یا لباس عربی زرد روی عرشه ظاهر شد و شروع کرد به رقصیدن... شیخ همین طور که دور شادی می چرخید دستهایش رو توی هوا تکون داد... از دستاش پول و سکه فواره زد... سکه ها روی سر و روی شادی می ریخت و شادی هنوز داشت می رقصید... جیغ زدم:

شادی... شادی... بیا پایین...

یه دفعه از خواب پریدم. بهراد دستش رو دهنم گذاشت و گفت:  
آروم... هیس!

جیغی کشیدم که با فشار دست بهراد خفه شد... بهراد گفت:  
آروم تر... کتی... منم... من اینجام ...

نفس نفس می زدم... چنگی به دست بهراد زدم... دستش رو پایین اورد... نگاهی به دور و برم کردم... احساس کردم  
لنچ وایستاده... دستمو روی قلبم که محکم توی سینه می زد گذاشت... عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود...  
یه دفعه در کابین با صدای تقی باز شد. قلبم توی سینه فرو ریخت. خواستم آب دهنم و قورت بدم که متوجه شدم دهنم  
خشک شده... صدای بایی رو شنیدم. نگاهی به بهراد کردم... نگاهش به در کابین بود... هر لحظه منتظر بودم کمد با  
صدای گوشخراشی از جلوی در کنار بره ...

صدای مردی رو شنیدم:

این جعبه ها چیه؟  
اسی گفت:  
خالیه سرکار...

قلبم توی سینه فرو ریخت... سرکار... دستمو جلوی دهنم گذاشت... چشم های بهراد هم از تعجب و ترس چهار تا  
شده بود ...

مامور گشت گفت:

لنچ صیادی برای چی نصفه شب راه افتاده؟ چی جا به جا می کردید?  
اسی با لحنی محزون گفت:

زنم مريض شده سرکار... دارم می رم پیشش... از منزل زنگ زند و منو خواستند... منم هل کردم و گفتم زودتر خودمو  
برسونم...

مامور گشت گفت:  
معلوم می شه... این کمد چیه اینجا؟

دستمو روی قلبم گذاشت... اگه ما رو می گرفتند چی؟ منو می برندن پیش مامان و بابام؟ می گفتند با یه پسر توی لنچ  
بودم؟ بابام منو می گشت ...  
اسی گفت: خالیه سرکار ...

احساس کردم صدای تقی که او مد مربوط به باز شدن در کمده... لبم رو گزیدم... بی اختیار داشتم دست بهراد رو با  
ناخون های بلندم چنگ می زدم ... یه دفعه یه ضربه ی محکم به کمد خورد... بی اراده ناخونم رو توی دست بهراد فرو  
کردم... سقطمه ای محکم به پهلومن زد که به جای زخم خورد... نفس توی سینه م حبس شد... ناله ای کردم ...  
سریع با دست جلوی دهنم و گرفتم. یه دفعه مامور گفت:

این صدای چی بود؟

اسی بعد از مکثی با لحنی که حالت چاپلوسانه داشت گفت:

گویه مونه... حتما از کابین کناری فرار کرده پدرسوخته...

صدای تقدیمی از در و دیوار کمد او مدم... احتمالا مامور داشت دیواره هاش رو چک می کرد... بعد از چند دقیقه ای نفس

گیر بالاخره مامور گفت:

بریم کابین کناری...

نفس راحتی کشیدم... بعد از یه ربع دویاره به راه افتادیم.

بهرا در دستش رو از چنگ ناخونام آزاد کرد و آهسته گفت: به خیر گذشت...

\*\*\*\*\*

چند ساعت بعد به یه خواب عمیق فرو رفته بودم که صدای کشیده شدن کمد روی زمین و شنیدم. بلا فاصله از خواب

پریدم. متوجه شدم که متوقف شدم. بهرا در صدا زدم. اسی درو باز کرد و گفت:

رسیدیم بندر... زود باشید... باید سریع پیاده شیم.

داشتم به سمت در می رفتم که بهرا در بازومو کشید و گفت:

یادت که نرفته!

و از توی کوله پشتیش چادر رو در اورد و دستم داد. گفت:

اینجا ایرانه...

یاد مامان و بابا و علی افتادم... نگاهم و از چادر گرفتم و گفتیم:

نمی تونستی یه روسربی بخری؟

بهرا در: نمی تونی روی سرت نگهش داری؟ ... راستش... اولین چیزی بود که پیدا کردم.

اسی وسط حرفمون پرید و گفت:

زود باشید دیگه... الان سرو کله ی گشته ها پیدا می شه.

به سمت در کابین رفتم که اسی زد زیر خنده و گفت:

چند وقتی ایران نبودی دختر؟ یادت رفته اینجا کجاست... سرت کن... زود باش.

به ناچار چادر و از دست بهرا در گرفتم. چون زیرش مقنعه و مانتو نداشتم قشنگ رو گرفتم. همون طور که به سمت قایق

می رفتم بهرا در آهسته گفت:

نمی دونستم این قدر خوب بلدی روی سرت نگهش داری ...

پوزخندی زدم و گفتیم:

خیلی چیزها هست که تو نمی دونی.

سوار قایق شدم و به سمت اسکله رفتم. دوباره از ترس مجبور شدم لبه ی قایق و چنگ بزنم. بهرا در با لذت شکافته

شدن آب دریا توی شب و نگاه می کرد و لبخندی روی لبس بود. من داشتم از ترس زهره ترک می شدم. قلبم محکم

می زد و دستام به لرزه در او مده بود.

قایق به اسکله رسید. بهزاد پیاده شد و دستش و برای کمک کردن بهم دراز کرد. بلند شدم و روی زانوهای لرزونم ایستادم. سریع دست بهزاد و گرفتم و روی زمین وایستادم. نفس راحتی کشیدم... از شر آب و دریا و قایق و لنج و ... خلاص شده بودم. رومو گرفتم و با اسی به سمت یه وانت قراشه رفتیم... اسی پشت فرمون نشست و بهزاد بین من و اون نشست. اسی شروع به رانندگی توی یه جاده ی خاکی و پر تپه چاله کرد. دستمو به داشبورد گرفتم ولی فایده ای نداشت... می رفتیم روی یه تپه ی کوچیک و بعد وانت یه طرفی توی چاله می افتاد... به شدت به سمت چپ و راست پرت می شدیم. بعد پنج دقیقه گردنم درد گرفت و با عصبانیت داد زدم:

یه کم آروم تر... چه خبرته؟

اسی دوباره یکی از اون قهقهه هاش و زد و گفت:

اگه صبح بشه کار شما دو تا زاره...

توی چاله ای پر از آب افتادیم. به موقع در و گرفتم ولی سرم محکم به شیشه خورد.

اسی نیم نگاهی بهم کرد و دوباره خندید... چشم غره ای بهش رفتیم ولی نمی تونستم حرفی بهش بزنم... کارمون پیشش گیر بود.

دفعات بعدی برخورد سنگین تکرار نشد چرا که بهزاد دستشو دور شونه ام حلقه کرد و محکم منو به خودش نزدیک کرد و حفاظم شد تا با هر برخوردی به سمتی پرت نشم.

از جاده ی خاکی که دور تا دورش درخت های کوتاه بود گذشتیم. خورشید تازه داشت طلوع می کرد که به یه آبادی رسیدیم. یه جاده ی خاکی به چند تا خونه ی کوچیک و پراکنده منتهی می شد. یه پسر بچه رو دیدیم که خمیازه کشون با یه دبه آب کنار جاده راه می رفت. از آبادی خارج شدیم و صد متر اون طرف تر کنار یه خونه ی به نسبت بزرگ متوقف شدیم. دیوارهای کاهگلی خونه قلوه کن شده بود. سقف چوبی خونه به نظرم در حال ریزش بود. جلوی در حسابی خاکی بود و بوی بدی به مشام می رسید. بی اختیار بینیمو چین انداختم. دنبال بهزاد به سمت خونه رفتیم. اسی در زد و صدا زد:

شاغلام... بیا دم در... اسی م...

بدون تعارف با دست بینیمو گرفتم... بوی بد آشغال هایی که چند متر اون طرف تر روی هم انبار شده بود اذیتم می کرد. کم کم خورشید داشت همه جا رو روشن می کرد و می تونستم صدای ضعیف پرنده ها رو از درخت هایی که دوردست ها بودند بشنوم.

در باز شد و یه مرد با صورتی سیاه و سری کچل دم در ظاهر شد. اسی صداشو پایین اورد و به شاغلام چیزی گفت. شاغلام با حالتی مشکوک منو بهزاد و نگاه کرد. بعد با سر به اسی جوب مثبت داد. اسی به سمتمنون اوmd. رو به بهزاد گفت:

می تونی یه مدت اینجا بموئی... هر وقت یه ماشین به سمت تهران گیر اوردی برو... فقط باید کرایه ی موندنتون و با شاغلام حساب کنی... این پول ما رو هم بده و دیگه به سلامت.

بهزاد دست توی کوله پشتیش کرد و پول و کف دست اسی گذاشت. متوجه شدم شاغلام با دقت به کوله ی بهزاد و پول هایی که بیرون اورد زل زده... بلا فاصله رد نگاهمو گرفت. پوزخندی بهم زد و وارد خونه ی خرابه شد.

بهرا در با نگرانی به خونه نگاه می کرد... می دونستم بچه‌ی نازبروده ایه و اینجور جاها رو ندیده. زودتر از اون به سمت خونه رفتم و در و باز کردم.

بلا فاصله چشمم به چند تا دختر و پسر افتاد که دور تا دور خونه روی گلیم نشسته بودند و سرشونو به پشتی‌ها تکیه داده بودند... همه خواب بودند. بچه شهری به نظر می رسیدند. حدس زدم فراری باشند و بخوان قاچاقی از موز خارج شن. به جز دختر و پسرهای جوانی که احتمالاً دوست بودند و از خونه فرار کرده بودند یه خانواده‌ی چهار نفره و چند تا دختر تنها هم اونجا بودند. من و بهرا در سریع یه گوشه نشستیم و به پشتی صدری رنگ تکیه دادیم. نگاهی به سقف خونه کردم که چند جایی شکاف داشت. سرم و پایین تر اوردم و به طاقچه نگاه کردم که روش جاسیگاری و یه چراغ قدیمی بود. یه منقل و بساط تریاک هم یه گوشه‌ی اتاق بود. بقیه‌ی اتاق رو ساک و وسیله‌های مسافرها پر کرده بود. نگاهی به صورتشون کردم... همه خسته و کثیف به نظر می رسیدند... خواب اکثرشون ناآروم بود. نگاهی به صورت بهرا در کردم که با یه پوزخند روی صورتش داشت دخترهای جوان و نگاه می کرد. منم نگاهی بهشون کردم... یکیشون پوست روشن و موهای بلند بلوند داشت... نمی دونم چرا ناخودآگاه یاد خودم افتادم... مثل اولین روزهایی که وارد دویی شده بودم... نگاهی به صورتشون کردم... صورت‌های آرایش کرده و موهای خوش رنگ... حالا منم داشتم پوزخند می زدم... این آدم‌ها رو که با جون و دل به استقبال رقص برای مهمونایی رو هوس باز و دست و دهن چرب و چیلی شیخ می رفتند نمی فهمیدم ...

از خستگی نمی تونستم حرف بزنم. سرم به پشتی تکیه دادم و چشمامو روی هم گذاشتم. بهرا در گوشم گفت:  
من از اینجا خوش نمی یاد... زیاد نخواب... همین که سر ظهر شد می ریم برای تهران ماشین پیدا کنیم ...  
سرمو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. بعد چشمامو باز کردم و به صورتش نگاه کردم. خسته بود و با نفرت به دور و برش نگاه می کرد... می دونستم از اومدن با من عین چی پشیمون شده ولی ... شونه بالا انداختم و با بی تفاوتی فکر کردم من که ازش نخواسته بودم!

ولی با میزان کمی تفاوت به خرج دادن حس کردم باید ازش ممنون باشم!!!  
سرم و چرخوندم و شاغلام و دیدم که نزدیک در اتاقی که به اون سالن باز می شد ایستاده بود. دست زیر چونه ش زده بود و با یه حال عجیبی نگاهم می کرد ... با عصبانیت چشمام و بستم و چادر و روی صورتم کشیدم...

فصل ششم: جدایی ...

ایران - تهران

از پله‌های اتوبوس پایین او مدم...  
با تماسای اسفالت داغ و نور پر تابش خورشید که به سرم کوبیده میشد... چشمامه‌امو بستم و یه نفس عمیق کشیدم...  
من برگشتم...

تنها چیزی که می‌تونستم باورش کنم و لمسش کنم همین بود... بازگشت!...  
صدای بهرا و شنیدم که گفت: خوابی؟؟؟

چشمامو باز کردم... نور خورشید دم ظهر باعث شد پلکه‌ام بیشتر از حد باز نشن... بهرا در ساک و چمدون و گرفته بود

به من نگاه میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باورم نمیشه برگشتم...

بهراد لبخند کجی زد و گفت: اینجا تهرانه ... یعنی شهری که... هرچی که تو ش می بینی باعثه تحریکه!!! بیا برم من گشنمه...

و دست زیر بازوم انداخت و از میون حجمی از هیاھو و اعلام شماره های تعاونی و سفرهای نامشخص گذشتیم... در حالی که سوار تاکسی زردی شدیم و بهراد برای راحتی من جلو نشست و من عقب تنها نشسته بودم و سرمو به شیشه‌ی اتومبیل تکیه دادم...

دود ودم شهرمو می بلعیدم...

بوی گند گازوئیلی که توی ماشین می بیچید...

میدون از ادی و که اگر پاھاشو جفت میکرد از برج میلادم قدش بلند تر بود و با حریصی نگاه میکردم.

باورم نمیشد بتونم دوباره دورش بجرخم و بگردم... که دور این قامت سفیدش بگردم... که یه لحظه به جونم بیفته اینا همش یه خوابه... اینا همش یه رویاست .... اگر چشمها موبایل باز کنم... من پیش شیخ رجبیم ...

چشمها موبایل باز کردم... با صدای بوق و گرما... صدای ترافیک و خستگی... نگاهموبه شهرم چرخوندم... به جایی که میتونستم حرف بزنم... میتونستم حرفها رو بفهمم... میتوانستم زرنگی کنم و بچاپم... میتوانستم پاکی کنم و ...

اینجا رو می پرستیدم...

دیگه پشت دستمو داغ کنم اگر پا از این شهر بیرون بذارم...

اگر این دود ودمشو به زرق و برق بفروشم... من بودم و شاید پونزده روز تجربه که به اندازه صد سال ازم عمر و جون گرفت...

دیگه پشت دستمو داغ کنم که به هر ناکسی اعتماد کنم!... که این پاکی و شرافت و بفروشم به سه چهار تا از ادی و هر کاری کردن برای زنده موندن...

با صدای بهراد که به سمتی چرخید و گفت: نظرت چیه برمیم یه رستوران و نهار بخوریم؟

به صورت بهراد نگاه کردم... در حالی که خستگی و اشتفتگی از صورتش می بارید و کمی عرق روی پیشونیش حضور گرما رو در تهران اعلام میکرد لبخندی بی اراده زدم و موافقتم با تکون سر اعلام کردم.

بهراد سری تکون داد و گفت: پس برمیم هتل همونجا هم نهار بخوریم؟

هرچی که میگفت نه نمیاوردم...

لبخندی بهم زد و گفت: تهران خیلی عوض شده؟

تلخ خندی زدم و چیزی نگفتم... اما باعث شد تا نقط راننده باز بشه و از بهراد بپرسه چند وقتی که ایران نبوده...

بهراد هم در جواب گفت: فقط دوساله که ایران نبوده ... و تهران اصلا عوض نشده ... و حرفش بیشتر جنبه‌ی شوخی ای داشته و گرنه اون فقط شش ماه دبی بود و میرفت و میومد ... این اولین شوخی ای بود که فقط من میدونستم و

خودش!...

به بهراد فکر میکردم...

به کمک هاش... به اینکه اگر الان اینجا تو این دود و دم نفس میکشیم بخاطر بهراوه...  
بخاطره اینکه اون هست و دستمو گرفت... یه لحظه وجودم بهم نهیب زد که اونم یه ناکس بود که توبهش اعتماد  
کردی !!! ...

اره ... کسی منکر این نبود که بهراوه چی بود و چی هست... ولی فعلا فرشته‌ی نجات بود نه یه ناکس... فعلا یه  
موجودی بود که نقش همه کس ویرام ایفا میکرد!!! یه کامبیز شماره‌ی دو!!!  
دوباره سرمو از پنجره بیرون کردم و مشغول تماسای وطنم شدم...  
هنوز باورش برای ممکن نبود.... هنوز فکر میکردم خوابم... بدتر از همه اینکه فکر میکردم حالا که برگشتم قراره چه  
اتفاقی بیفته؟!

وارد هتل شدیم... بهراوه به سمت رزبیشن رفت و دیدم که دو سه تا تراول بیرون اورد... مرد متصدی نگاهی به من کرد  
و سری تکون داد و کلیدی و به سمت بهراوه گرفت.

باهم وارد اسانسور شدیم... نمیدونم چرا تو دلم یه حس ترس بود... یه حس ندونستن... یه حس خیلی خفن که  
نمیدونستم باید چطوری تعبیرش کنم... از اون حسا بود که نوید ارامش قبل از طوفان و میداد...  
شاید هم حسی توانم با عذاب وجدان ...

قبل از هرفکر و تعبیر هر حس دیگه وارد اتاق شدیم... بهراوه خودش وروی تخت پرت کرد و چشمهاشو بست... به  
چهره‌ی خسته اش نگاه کردم و لبه‌ی تخت نشستم و گفتم: طوری شده؟  
با پنجه هاش موهاشو عقب فرستاد و گفت: نه ... چطور... وروی تخت نیم خیز شد و بهم نگاه کرد.  
-هیچی همینطوری پرسیدم...

چشمهاشو باریک کرد و گفت: نگران منی؟  
از جام بلند شدم و گفتم: من خیلی گشنه...  
بهراوه غلتی روی تخت زد و دستشو به تلفن رسوند و گفت: سفارش میدم بیارن بالا باشه؟  
دوباره بهش نگاه کردم... یه چیزیش بود... دقیقا نمیدونستم چی! ...  
به دستشویی رفتم... با دیدن وان حmom و سوسه شدم تا یه دوش بگیرم... لنج این دفعه نمور و گند نبود شاید هم بود  
و حضور کنار بهراوه برام خیلی سختش نکرده بود... وان و پر کردم.  
وارد وان شدم و توی اب داغ دراز کشیدم... چند لحظه اجازه دادم بدنم اروم بگیره... دلم نمیخواست ذره ذره‌ی طعم  
وطنم با افکار نامریوط و پراکنده خراب کنم... دوست نداشتم این طعم لذیذ که منشاش حفظ نسبی شرافتم بود و تلح  
کنم...  
دوست داشتم یه مدت بعد ازاروم شدم فکر کنم که باید چیکار کنم.

تنها چیزی که میدونستم این بود که جام امنه ...  
غذارو اوردن... بوی کباب تو سرم پیچید... مشغول خوردن شدم. چنان با ولع و حرص میخوردم که زمان و زمین از  
دستم در رفته بود.  
حواسم به بهراوه نبود غذاموتند تموم کردم وقتی سرمو بلند کردم و چشم تو چشم باهاش شدم لبخندی زد و گفت: سیر

شدی؟

- عجیب چسبید... خیلی وقت بود یه غذای راحت از گلوم پایین نرفته بود.  
بهرا: چه خوب... خوشحالم.

دستمو روی دستش که پنجه هاش به چنگال قفل بود گذاشتیم و گفتیم: تا عمر دارم مديونتم...  
تو چشمam نگاه کرد و لبخند خسته ای زد و گفت: هنوز یادم نرفته ادم ...  
اروم پشت دستشو نوازش کردم و گفتیم: خوشحالم که هنوز یادت ...

دستشو اروم از زیر دستم بیرون کشید و گفت: بهتره است راحت کنی ... لابد خیلی کارداری... جایی و برای رفتن داری؟  
وبدون اینکه منتظر جواب من باشه گفت: منم باید به خانواده ام بگم که برگشتم... روی تخت دراز کشید و گفت: از  
خستگی دارم بیهوش میشم ...  
به غذای دست نخورد اش نگاه کردم...

عین بچه ها میخوابید ... دمرو... درحالی که بالششو بغل کرده بود.

وقتی موهاش تو صورتش میریخت عمراباور میکردم که اون یه پسر جوون بیست هشت یا سی ساله است که تو دبی  
برای بطرف کردن خواسته هاش ...  
لبمو گزیدم... من قرار بود فکر نکنم.  
حالا باید کجا میرفتیم؟

صدای نفس های بهرا تو گوشم بود. روی صندلی نشستیم و بهش نگاه کردم.  
باید میرفتیم پیش کامی؟  
پاپیش خانواده ام ...

چند وقت گذشته بود ... چند وقت بود که نبودم... یه چیزی ودارم میکرد که فکر کنم من نزدیک صد ساله اینجا  
نبودم... شاید هم بیشتر... اصلا از بدو تولدم...

انکار هیچ وقت نبودم... یعنی اصلا بودن و تو چی میدیدم؟  
سرمو روی پشتی کانایه گذاشتیم و به سقف خیره شدم... حس کردم گونه ام خیس شد.

قطره اشکی که از روی چشمم پایین چکید و باسر انگشت گرفتم و فکر کردم حالا اشکم برای چیه؟ برای خلاصی یا  
برای ...  
چمه؟

ندایی تو درونم میگفت هنوزم بدباختم... من بی کس و کارم... خانواده ام منو رها کردن و منم ... همچنین ...  
ندایی تو وجودم داد میزد من خیلی تنهام... هیچ کس و ندارم... حتی یه دوست ...  
همون ندا بهم طعنه میزد کسی هم که دوستی داشت و میتوانست به تو خانواده عطا کنه تو بخاطر رویاهای احمقانه ات  
پسش زدی! ...  
دماغمو بالا کشیدم...  
از این همه تنها یی و بی کسی از خودم بدم او مد.....

انگار رها شده بودم.... واقعاً دیگه هیچ کس و نداشتم... دیگه هیچی نداشتم...  
بغضیمو با فرو دادن اب دهنم سعی کردم الیام ببخشم ...  
من هنوز باکره بودم... هنوز درست بودم... شاید نه کامل اما ... خوب... حداقل خدا منو یادش نرفته بود ... منو رها  
نکرده بود.

با صدای نفس های تند بهرا در سرمه به سمتش چرخوندم ...  
تمام صورتش خیس عرق بود.

با هول از جا پریدم و به سمتش رفتم... به ارومی تکونش دادم و صداش کردم: بهرا... بهرا ... بهرا بیدار شو...  
چشمهاشو باز کرد و بهم خیره شد.

حدقه ی چشمهاش سرخ بود... زیر پلکهاشم گود رفته و کبود بنظرم می رسید.  
با هول گفتم: چی شده چرا اینقدر عرق کردی؟  
نفس عمیقی کشید و گفت: هیچی ... فکر کنم سرما خوردم... لنج خیلی سرد بود.  
صداش گرفته بود.

لبخندی زد و گفت: تو نخوابیدی؟  
من خسته نیستم...

بهرا چشماشو بست و گفت: ولی من انگار یه تریلی از روم رد شده ... خیلی خستم.  
از جام بلند شدم و پنجره رو باز کردم.

در حالی که پتویی که رو خودش کشیده بود و پیشونیش همچنان خیس عرق میشد واز روش میکشیدم فکر کردم حالا  
میتونم در کنم چرا بنظرم خیلی گرفته و خسته میومد.  
و باز فکر کردم اگر تا الان اون نبود...

لبهاش کمی نیمه باز بود... دو دگمه ی اول پیراهنش هم باز بود ... پوست بدنش عین من سفید بود شاید یه درجه تیره  
تر ...

روش خم شدم ... مزه هاش هم بلند بود.  
از قیافه اش خوشم میومد...  
با نمک رو به جذاب بود...

بخصوص وقتی یه جوری عمیق میخندید چال گونه داشت.  
اینطوری بیشتر ازش خوشم میومد.

خودمو عقب کشیدم و از تو یخچال دوسه تا بطربی اب سرد و برداشتیم... به حموم رفتم و یه حوله ی کوچیک مخصوص  
دست و صورت تمیز هم برداشتیم.

درحالی که فکر میکردم عین فیلم ها میخوام رو پیشونیش حوله ی خیس سرد بذارم یه ته خنده ای کردم و صدای  
نفس هاش که با هذیونش مخلوط شده بود منو به خودم اورد که باید دقیقاً عین فیلم ها رو پیشونی کسی که منو تو یه

بازی برد بود تا شب وباهام بگذروننه و صحش هم پسم بده حوله‌ی خیس بذارم.  
با حوله‌ی خیس مشغول شدم اول صورتش بعد هم گردنش ...تنش داغ داغ بود ... دگمه هاشو یکی باز کردم...  
یه حوله‌ی بزرگتر برداشتیم و لای حوله چند تا یخ گذاشتیم و اونو روی سطح سینه‌ی ستب و عضلانیش گذاشتیم. دوباره  
از جا بلند شدم کمی یخ داخل لگن ریختم و اب شیر و باز کردم... لگن و پراب کردم و به سمت تخت رفتیم.

برای کامی هم یکی دو بار از این کارا کرده بودم...  
پاچه‌های شلوار بهزاد و تا زانوش بالا دادم... چقدر کم مو بود!

سرمو تكون دادم و پاهاشو تو اب یخ گذاشتیم... همینجور که روی ساق پاهاش مشت مشت اب میریختم بهش نگاه  
میکردم... یه حوله رو پیشونیش ... یه حوله رو سینه اش... یه لگن زیر پاش... خوب خوش خوشانش شده بود! نفس  
های تندش بهم هشدار داد کمی سرعتمو بیشتر کنم ... نگران بودم تشنج کنه!

دو بار اب لگن و عوض کردم باورم نمیشد با اون همه یخ باز اب سرد کمی ولرم شده بود ...! چرا ت بش پایین نمیومد  
؟ ... تقریبا یک ساعت به کارم ادامه دادم ... و خوشبختانه جواب داد و کمی که گذشت بخرده ریتم نفس هاش اروم تو  
شد ... خواب خواب بود.

لگن و برداشتیم و پاهاشو خشک کردم...  
به پشتی تخت تکیه دادم و هر از گاهی حوله رو روی صورتش میکشیدم.

نمیخواستم پیش خودم اعتراف کنم از قیافه اش خوشم میاد... دستی به صورتش کشیدم... پیراهنش و ملافه نم دارد  
بود... یه ملافه‌ی دیگه از کمد برداشتیم و روشن کشیدم.

بعد هم شروع کردم به نوازش موهاش... عین بچه‌ها... پسره‌ی لوس!!!  
هنوز گیج بودم ... امیدوار بودم تا فردا سرما خوردگیش خوب بشه... هنوز نمیدونیستم باید چیکار کنم و کجا برم و!...  
اگر روی برگشتن ... که داشتم... واقعا روی برگشتن پیش کامی و داشتم... یعنی میدونم خیلی پررو ام... اما دوست  
دارم برگردم پیش کامی... خانواده‌ی من ... همه‌ی کس و کار من... به اون ختم میشد.

به کسی که پنج سال نگهدارم بود و یه بارم بهم از روی غربیزه دست نزد ...  
شاید باید ... در گیر فکرهام بودم و متوجه گذر زمان نشدم...

با دیدن چشمهای باز بهزاد لبخندی زد و گفتم: بیدار شدی؟  
به سختی روی تخت نیم خیز شد در حالی که کتف و شونه و گردنشو می‌مالید با صدای تو دماغی گفت: شب شد؟  
دادادا... اره شب شد...

از اینکه اداشو دراوردم خندید و گفت: تو این مدت چیکار کردی؟  
حوله و اب و لگن و نشونش دادم و گفتم: تیمارداری میکردم...  
با دهن باز نگام کرد و گفتم: الاتم دارم زنگ میزنه برات سوپ بیارن... برای خودمم میخوام شیشلیک سفارش بدم...  
لبخند کجی زد و گفتم: اشکالی که نداره؟  
روی تخت خودشو پرت کرد و تو دماغی فینی کشید بالا و گفت: بُختاری ....  
- بُختارم یا مختارم؟

عاشق این بودم یکی مريض بشه تو دماغی من هی اداشو دربیارم... عین کامیز!  
تا وقتی که غذا رو بیارن بهراد و سرکار گذاشتم. هرچی میگفت اداشو درمیاوردم و اوно کلافه میکردم و البته  
میخندوندم...  
ساعت تازه هشت شب بود.

هنوز گیج بودم... هنوز باور نمیکردم... هنوز فکر میکردم یه خوابه... هنوز... با عطسه های بهراد و سرماخوردگی  
فجیعش خیلی هنوز هام ادامه دار نشد.

گیر کرده بودم...  
ولی بهراد بود.

شاید تنها علتی که کمی ارامش داشتم...  
نه کمی... خیلی ارامش داشتم ... حضور بهراد... و اینکه برگشتم ایران... دست نخورده برگشتم ایران!  
این بزرگترین افتخار زندگیم محسوب میشد...  
من رفتم دبی...

به یه عرب فروخته شدم و تونستم برگردم...  
با صدای در بهراد خواست از جاش بلند بشه که نداشتم و خودم رفتم تا غذاها رو بگیرم... غذاها رو روی میز گذاشتم.  
پنجره رو بستم.

بهراد روی تخت بی حال نشسته بود و به حرکات من نگاه میکرد .  
لبخندی بهش زدم و گفتم: یخرده خودتو تكون بده این ملافه ی زیرت خیسه...  
چشمهاش گرد شدو با صدای خش داری گفت: چی؟  
از فکری که کرده بود خندیدم و گفتم: پاهاتو مفتی شستم !!!  
اهانی گفت...

ملافه ای که روش کشیده بودم و داد بالا و نگاهی به پاچه های شلوارش کرد ... خنده د و اونا رو پایین کشید و با اشاره  
به دگمه های باز پیراهنش گفت: دیگه چرا اینا رو باز کردی؟

جوابشو ندادم و گفتم: د میگم بلند شو دیگه ... خودشو کنار کشید و منم ملافه های خیس وبرداشتمن.  
دو تاملاffe ی تمیز روی تخت انداختم و بهراد با چشمها ی خمار لبخندی زد و گفت: خوب خونه داری ها...  
 محلش نداشتمن و گفتم: پیراهنتم دربیار خیسه...

یخرده نگام کرد و من به سمت ساکش رفتم و گفتم: تی شرت دیگه داری؟  
زیپ ساکشو باز کردم و به سلیقه ی خودم یه تی شرت مشکی استین بلند در اوردم.  
رو به روش ایستادم گفتم: تو که اینو درنیاوردی....  
خنده د و گفت: ول کن کتی همین خوبه ... بده روش بپوشم...  
نه بدتر میشی... این تره ...

و به سمتشن حمله کردم و استین های پیراهنش و دراوردم و پیراهنش و پرت کردم گوشه ای با نیم تنه ی بدون لباس

جلوم نشسته بود و مستقیم به من نگاه میکرد .مرسی عضله...!... از سرما لرز کرد و پوست تنفس دون دون شد.  
خندیدم و گفتم: چه مرغی شدی...

تا خواست جوابمو بدی یقه‌ی تی شرت سیاهو از سرش رد کرد و گفتم: بپوشش دیگه ... عین بچه‌ها!...  
خندید و خودش استین هاشو پوشید و یه لحظه بعد یه پتو دور خودش پیچید.  
حیوانی سردش بود .

گفتم: میای روی میز یا تخت؟

از جاش بلند شد که حس کرد سرش گیج میره و خودشو پرت کرد رو تخت ...  
نفس عمیقی کشیدمو گفتم: بیا یخرا د بشین تا نم تخت بره ... و دستمو زیر بازوش انداختم و گفتم: بهم تکیه بدی...  
لبخند قشنگی زد و گفت: اخه تو زورت میرسه؟  
ابروها مو بالا دادم و گفتم: امتحان کن...

تمام وزنشو انداخت روم که داشتم له میشدم... یه لحظه نفسم گرفت ... ولی صدام درنیومد ... با خنده گفت: صدات  
چرا درنمیاد؟

مسخره‌ی لوس میخواست به روم بیاره که نمیتونم برای چند لحظه براش تکیه گاه باشم...  
وزنشو از روم برداشت و لبخندی زد و گفت: من خوبیم ... و دگمه‌های یقه‌ی تی شرتشو یه دستی بست و اروم به  
سمت میز رفتم ... پشت میز رو به روم نشست و گفت: فکرمیکنی دوباره هم دیگه رو ببینیم?  
بدار اول از دستم کامل خلاص بشی ... بعضا...  
بهرا: جدی دلم میخواه همچنان با هم دوست باشیم...  
اول باید جا و مکانمو مشخص کنم بعدا راجع به بقیه‌ی قضایا فکر میکنم... من هنوز خیلی کار دارم.  
بهرا: اره... واقعا!

لبخندی زد و منم فکر کردم در حین سرماخوردگی چهره اش با مژه تره...! اخلاقش خوش تره...

حال بهرا یه کم بهتر شده بود. آبریزش بینی داشت و بعضی وقت‌ها سرفه‌های وحشتناکی می‌کرد. با این حال  
تونسته بود از توى تختخواب بلند شه .

ازم پرسید:

جایی رو داری بری؟

با سر جواب مثبت دادم و گفتم:

می رم خونه‌ی یکی از دوستام...

به سمت حموم رفت و گفت: فکر کنم دیگه وقت رفتن باشه... می برمت اونجا.

در حموم و باز کرد و گفت: البته بعد یه دوش ...

نیم ساعت تو حموم بود و بعد از گذروندهن لحظاتی اضطراب اور...

آدرس کامی رو بهش دادم... دلم مثل سیر و سرکه می جوشید... استرس شدیدی داشتم ... فکر دوباره دیدن کامی...

چی باید بهش می گفتم؟ چطوری می تونستم توی صورتش نگاه کنم؟ ولی مگه من به جز اون کی رو داشتم؟ بهراد آزانس گرفت و به سمت خونه‌ی کامی رفتیم. تمام طول راه با انگشت هام بازی می کردم... سعی می کردم جمله‌هایی رو که می خواستم تحویل کامی بدم توی ذهنیم دنبال هم ردیف کنم... یادم اوهد که بهم گفت دوستم داره... به جاش گفتم خداحافظ و ترکش کردم... بعد از این که اون همه سال همه‌ی عشق و محبتشو نثارم کرد... کاری رو کرد که هیچ مردی حاضر نیست بکنه... دستت یه دختر فراری رو گرفت و آدمش کرد... کامی بود که کتی رو کتی کرد...

بهراد روی یه تکیه کاغذ آدرس و شماره تلفنی نوشته و گفت:

این آدرس خونه‌مه... اینم شماره‌م... قرار شد دوست باشیم دیگه... مگه نه؟

لبخند زد و یه طرف صورتش چال افتاد. منم یه لبخند نصفه نیمه‌ی پر اضطراب زدم و گفتم:  
آره... باشه ...

کاغذ رو ازش گرفتم... دلم به طرز عجیبی گرم شد. شاید می تونستم اگه گیر کردم یه بار دیگه به بهراد تکیه کنم! ... وارد کوچه شدم... قلبم محکم توی سینه می زد... نفس هام تنده شده بود. کف دستام بین کرده بود... کاغذی که بهراد بهم داده بود توی دستم مچاله شده بود. بهراد سرشو با دستش گرفته بود. چشماشو بسته بود و فین می کرد.

چشمم به یه 405 سیاه افتاد... قلبم توی سینه فرو ریخت. از جا پریدم و گفتم:  
آقا نگه دار... پیاده می شم.

بهراد سرشو بلند کرد و گفت:  
رسیدیم؟

در ماشینو باز کردم و داشتم از ماشین پیاده می شدم که به خودم اوهدم... داشتم چی کار می کردم؟ چرا این قدر هل کرده بودم؟ چرا بعض کرده بودم؟ آب دهنمو قورت دادم. رو به بهراد کردم. یه بار صورتشو از نظر گذروندم... به خودم گفتم:

داری می ری پیش کامی... این بار آخره... بار آخره که بهرادو می بینی... خودت هم خوب می دونی که به محض این که به خونه‌ی کامی بررسی این کاغذو مچاله می کنی و کنار میندازی ...  
به چشم‌های قهوه‌ای خوش حالت و موهای مشکی بهراد نگاه کردم... به صورت جذابش... بی اختیار لبخندی روی لبم نشست ...

دیگه مردی رو نمی دیدم که شاهد رقص من روی سن رستوران پوپک بود ...

دیگه مردی رو نمی دیدم که سر قیمتمن با پوپک چک و چونه می زد...  
دیگه مردی رو نمی دیدم که منو با یه بازی برد و صاحب شد....

دیگه مردی رو نمی دیدم که می خواست یه شب رو با هام صحیح کنه و بعد منو کنار بندازه...  
دیگه نمی دیدمش... من فقط مردی رو می دیدم که منو از دست شیخ نجات داد ...

مردی رو می دیدم که توی لنج همراهیم کرد...  
مردی که منو از اون جهنم فراری داد...

مردی که هیچ وقت منتظر تشکرهای من ناشکر نشد... در مقابل همه‌ی کارهاش فقط یه دستمال خیس روی

پیشونیش گذاشتم!...

من دلتنگ این مود می شدم... می دونستم ...

کاغذو بیشتر توی دستم فشردم... این بار می دونستم برای چی بغض کردم... می دونستم برای چی صدام می لرزه:

نمی دونم چطور ازت تشکر کنم... برای همه چی ممنونم...

پرده‌ی اشک جلوی چشممو گرفت... خیلی خشک تشکر کردم... منی که خانواده م و ول کردم و دل کامی رو شکستم

بلد نبودم از کسی به خاطر محبت هاش تشکر کنم ... فقط طلب محبت داشتم ... از عالم و ادم طلب محبت و احترام

داشتی!

بهزاد با دقت به صور تم نگاه کرد... هنوز داشت فین فین می کرد... نوک بینیش قرمز شده بود... خندید و فقط در جوابه

سر تکون داد... خواستم در ماشین و بیندم که صدام زد: کتنی!

با امیدواری به صورتش نگاه کردم... نمی دونم منتظر بودم چی از زبونش بشنوم... چشمکی زد و گفت:

زنگ بزن...

لبخند بی رمقی زدم... آهسته خدا حافظ گفتم و در ماشینو بستم... ماشین به راه افتاد... اون قدر نگاهش کردم تا ناپدید

شد ...

سرمو به سمت خونه‌ی کامی چرخوندم... نگاهی به اون آپارتمان قدیمی کردم... نمای خاکستری و کثیف اون آپارتمان

شمالی و قدیمی... به پیرزنی فکر کردم که طبقه‌ی پایین زندگی می کرد... چه قدر از من بدش می اوهد... عاشق کامی

بود که صبح به صبح برآش نون سنگک گرم می خرید... ولی نمی دونم چرا هر وقت منو می دید رو ترش می کرد...

انگار می دونست یه روز دل این پسر بامحبتو می کشنم می رم دنبال یه مشت آرزوی بچگونه و رویای احمقانه... انگار

اینا رو از توی سیاهی چشمam می خوند...

به حیاطی فکر کردم که کامی آب و جاروش می کرد و می گفت که باید بنفسه توی باعچه شش بکاریم... همون باعچه

ای که خرمaloهاش نصیب کلاعه‌ها می شد و شاه توت هاش به گربه‌ها می رسید ...

داشتیم اشک می ریختم... چند روز بود که اینجا رو ترک کرده بودم؟ به سال می رسید... مگه نه؟ هزار سال... هزار سال

پرتجربه ... پر حسرت... هزار سال پر از امید برگشت... حالا اینجا ایستاده بودم... همون کتنی سرکشی بودم که با

سنگدلی همه چی رو ول کرده بودم و رفته بودم... همون کتنی لجباز بودم... شرافتم و دو دستی چسبیده بودم و حفظش

کرده بودم ...

سحری که نمی دونستم چی سرشن او مد جلوی چشمم او مد ...

بیتاایی که توی رستوران می رقصید و مست می کرد تا یادش بره چطور سیاه بخت شد ...

پروانه‌ای که جلوی چشمم جون داد...

و شادی... شادی که من به این بازی کشیدمش وقت نابودی و تباہی تنهاش گذاشتی ...

چه قدر بین جمع این بدختها خوش شانس بودم... من همون کتنی بودم... همون کتنی موندم... آره... یه چیزهایی برآم

مونده بود که بتونم بهش افتخار کنم ... کامی اگه می شنید خوشحال می شد... منو می بخشید... کامی می فهمید... مثل

همیشه فقط از دور نگاهم می کرد و لبخند محظی بهم می زد... لبخندی که هم پدرانه بود... هم برادرانه... و هم

عاشقانه ...

حالا یه لبخند روی لب من بود... کامی کتی برگشت... کتی تو برگشت.... همونی که بود برگشت!  
دستمو روی زنگ گذاشتیم. اشک هامو پاک کردم... سرمو به دیوار تکیه دادم... نفس عمیقی کشیدم تا قلبم آروم  
بگیره... صدای زنی توی گوشم پیچید:  
بله؟

سرمو بلند کردم... کدوم زنگو زده بودم؟ چند بار پلک زدم... زن دوباره گفت:  
بله؟... کیه؟

سریع گفتم:  
کامی ...

زن با کلافگی گفت:  
اشتباه گرفتی خانوم.

نگاهی به در خونه کردم... همون در بود... همون دری که رنگ شیری کهنه ش پوسته پوسته شده بود و نصف دیوارش  
با کاغذهای تبلیغاتی تخلیه‌ی چاه پر شده بود... همین خونه بود... اخم کردم و گفتم:  
ببخشید من با کامی کار داشتم... با کامبیز...

زن گفت:

خانوم گفتم که اشتباه گرفتید!

سرم به سرعت به سمت 405 مشکی چرخید. با بداخلاقی گفتم:  
ماشینش دم در پارکه!

زن بی اهمیت به حرف من گوشی رو گذاشت. زنگ طبقه‌ی پایین رو زدم. حتما اون پیروزمن می دونست که چه خبره...  
قلبم چرا این قدر محکم می زد؟

صداش که توی گوشم پیچید نفس راحتی کشیدم:  
سلام مادر جان... من کتی ام... با کامی کار داشتم...  
پیروزمن مکثی کرد. قلبم توی سینه فرو ریخت. هل کردم. گفتم:  
مادر جان؟ صدامو می شنوید!  
صدای خشکش بلند شد:  
کامی از این جا رفته !

یه نفس عمیق کشیدم تا حس خفگیمو از بین ببرم.  
یه چیزی مثل پنک به سرم خورد!...

فقط یه زنگ یکنواخت تو سرم پیچید و چشممام سیاهی رفت.... تمام تنم بخ زد... دستمو به دیوار گرفتم... گلوم خشک شد... با ناباوری گفت:

کجا رفته؟ کامی جایی رو نداره که بره... منم... کتی... من برگشتمن.  
 بغضنم ترکید... کامی... کامی نرفته... 405 مشکیش دم در پارکه... همونی که همیشه باهاش منو از مدرسه برمه داشت  
 و بعد می رفتم از اون پیراشکی پیتزاهای چرب و چیلی می خوردیم. ...  
 پیرزن گفت:

چیه؟ سرت به سنگ خورد و برگشتی؟ کامی رفت... دو سه روز بعد رفتن رفت. ...  
 با تنه پنه و لحن خفه ای گفتمن: هیچ ادرسی. ...  
 میون حرفم بلند، محکم و قاطع گفت: نه!

سرم به سمت 405 مشکی چرخید... با پاهایی لرزون به سمتش رفتم. دقیق نگاهش کردم... دنبال چراغ جلوی شکسته شش گشتمن... همون چراغی که موقع تمرین رانندگی به درخت کوبونده بودم و صدای قهقهه‌ی کامی رو بلند کرده بودم... دنبال گلگیر رنگ و رو رفته ش و لاستیک چپ بدون قالپاقش گشتمن... نبود... ماشین نوبود. ... زانوهام سست شد... لبه‌ی جدول نشستم و دستمو روی قلبم گذاشتمن... بوی آشغال‌های جوی آب تو بینیم بیچید... صدای میو میوی گربه‌ی زیر 405 منو به خودم اورد... از جا پریدم... به سمت انتهای کوچه دویدم... یه 405 مشکی اونجا بود... نفس راحتی کشیدم... ضربان قلبم بالا رفت. ...  
 در همین موقع یه مرد میانسال با کیف سامسونت از ماشین پیاده شد... سرجام خشک شدم... سر چرخوندم... 405 مشکی کامی کو ...

از کوچه خارج شدم... خودمو توی هفت تیر پیدا کردم... با گیجی نگاهی به مانتو فروشی رو به روم کردم... همونی که کامی می گفت آشغال فروشیه. ...

همونی که نزدیک روسربی فروشی بود و کامی از اونجا برایم یه شال طلایی خریده بود. ...  
 همونی که رو به روی پلی بود که زیرش گشت ارشاد کیشیک می داد. ...

همونایی که هر وقت از رو به رو شون رد می شدیم قلبم محکم توی سینه می زد و کامی دستمو محکم تر توی دستش می گرفت تا نترسم. ...  
 هفت تیر همون بود. ...  
 آشغال فروشی همون بود. ...

حتی ویترین اون روسربی فروشی که ازش یه شال طلایی داشتم و تو گیر و دار دبی گمش کرده بودم هم همون بود!  
 شاید چهار قدم جلو تر گشت ارشاد هم هنوز کشیک میداد. ...  
 فقط !!!

کامی دیگه نبود... کامی رفته بود... انگار تنها مرد دنیا هم از این دنیا پر کشیده بود و رفته بود... تنها حامی کتی ناشکر و لجباز... کتی سرکش و سرتق ...

سرمو چرخوندم... کامی نشسته بود روی مبل زوار دررفته... دستاشو توی هم گره کرده بود و با یه لبخند کمنگ با

افتخاری پدرانه... با نگاهی عاشقانه به کتی خندانی نگاه می کرد که آروم و آهسته براش می رقصید و موهای بلند طلاسیش و تاب می داد. ...

لبخند کامی محو شد... کامی گفت دوستت دارم... کامی برای همیشه رفت. ...  
دستمو جلوی دهنم گرفتم. دو سه تا دختر دبیرستانی با مانتوهای سرمه ای از کنارم رد شدند و با تعجب به صورت خیس از اشکم زل زدند. یه زن جا افتاده و مسن چادرش رو زیر بغلش جمع کرد و بی هوا بهم تنه زد. ...  
بی اراده راه می رفتم... کامی سه روز بعد بی وفایی من رفت... می دونستم تحمل خونه ای رو نداشت که گوشه و کنارش بوی منو می داد... هر گوشه ش خاطره‌ی دختر بی وفایی که عاشقش شده بود و براش زنده می کرد... و من چه قدر محتاج اون خونه و امنیتش بودم... محتاج حمایت های صاحبش بودم... تنها کسی که مردونگی کرد و کتی بی پناه رو از زیر بل جمع کرد... کسی که کتی رو آدم کرد. ...  
به کفش های سفیدم نگاه می کردم که از زیر چادر سیاهم بیرون زده بود... چادری که روی سرم لغزیده بود و موهامو نمایش می داد... دستام کنار بدنم تکون می خورد... اشک از چشمam روی گونه هام می ریخت... مرتب بینیم و بالا می کشیدم...  
کتی! دیگه چی داری که بپنهش تکیه کنی؟ دیگه یاد کی رو داری که موقع سختی ها بپنهش پناه ببری؟ کتی بگو... دیگه چی برات مونده؟... کتی از حمایت بگو... کتی فقط یه نفر توی دنیا بود که خاطرت و می خواست... فقط یه نفر بود که همیشه پیشتر بود... کتی بین آرزوی Amerika رفتنت دنبال کامی هم بگرد ...

دور میدون می گردم... مغازه ها رو نمی بینم... آدم هایی که با تعجب به صور تم خیره شدند و نمی بینم... دخترهایی که دستشون و دور بازوی یه پسر حلقه کردند و نمی بینم... راننده تاکسی هایی که مسیر و فریاد می زنند... اتوبوسی که دود سیاهش توی هوا می پیچه و گلوم و می سوزونه... من هیچی نمی بینم... تهران پر دود و دم.. تهران پر از گرگ ...  
این تهران بدون کامی برای من تهران نیست... من این تهران و نمی خوام ...

لبه‌ی جدول نشستم... آروم گرفتم... به اون راننده‌ی تاکسی مسن نگاه کردم که دود سیگارش و فوت کرد ...  
یه لحظه خودمو دیدم... منی که جسد یه دخترو آتیش زدم... ای کاشن یه سیگار دم دستم بود... ای کاشن می تونستم با پک های عمیق خودم و آروم کنم...  
باید یه جا برای خواب پیدا می کردم... یه چیزی برای خوردن... شاید یه جایی که بدون نگاه

این آدم ها بتونم یه دل سیر گریه کنم... بدون این که پسرک فال فروش با چشم های گردش بهم زل بزنه... بدون این که دود گازوئیل بخورم... بدون این که 405 های مشکی از جلوی چشمم رد شن! ...

نگاهی به دست های مشت شده م کردم. به کاغذی که بهزاد بهم داده بود... نگاهم به جوهر سیاه خودکار بود ولی نمی دیدمش... چند بار پلک زدم... تصویر مات کاغذ برام روشن شد... سعادت آباد... کی می ره این همه راهو؟ ولی... من که جایی رو نداشتم... من که کس دیگه ای رو نداشتم...  
یاد اون چشم های قهوه ای و نوک قرمز بینیش افتادم... نفس عمیقی کشیدم... شاید توی خونه ش یه اتاق بهم بد  
که بتونم یه دل سیر اونجا گریه کنم... شاید بتونم براش یه کم از کامی بگم... اصلا شاید کمک کنه که کامی رو پیدا کنم... آره... بهزاد کمک می کنه. ...

نگاهی به راننده تاکسی می کنم. از جا می پرم و به سمتش می رم... می پرسم:  
دربست سعادت آباد می بروی؟

نگاهی به سر تا پام می کنم. کوله پشتیمو زیر و رو می کنم. اسکناسهای توی دستم و نشونش می دم و می گم:  
گدا نیستم... نترس!

زیرلب چیزی می گه... به سمت ماشینش می رم. خودمو روی صندلی می اندازم... یادش به خیر... اون روزهایی که  
خیابون ها رو کنار کامی زیر پا می ڈاشتم تا لباسام و باهم سست کنم... ولش کن کتی... خطش بزن... توی ذهنتم همه  
ش و خط بزن... بریزش دور... مثل همون روزی که از خونه فرار کردی و با خیال راحت از دکه ی روزنامه فروشی یه  
بسته سیگار خریدی و همه ی دلهره هات و با دودش فوت کردی و بیرون دادی... خطش بزن کتی... با یه نخ سیگار  
همه ش و بیرون بریز ...  
مگه میشه؟

نمی دونم چرا بی اختیار از راننده پرسیدم:

می شه یه نخ سیگارم به من بدید؟

از توی آینه با تعجب بهم نگاه می کنه... چی رو داره برو بر نگاه می کنه؟ اشک هایی که روی صورتم خشک شده؟  
موهای مشکیم که روی پیشونیم ریخته؟ ...

سیگار و فندک رو می گیره سمتم... رادیوش رو روشن می کنم... سرم و به پشتی صندلی تکیه می دم... سیگار و آتبیش  
می زنم. چشمامو می بندم... از سیگار یه کام طولانی می گیرم... به دودی که از دهن و بینیم بیرون می دم نگاه می  
کنم ...

شیخ رجب دود می شه ولی نمی ره ...

شادی بین فضای تاکسی کمرنگ می شه ولی محو نمی شه ...

انگار پروانه هنوز داره کنارم روی زمین جون می ده ...

برای همیشه همشو توی ذهنم خط می زنم... می ریزمش دور... تموم....

سیگار و از پنجره بیرون انداختم... نگاهی به آپارتمان شیک رو به روم کردم. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.  
نگاهی به کاغذ کردم. به سمت آپارتمان ده طبقه رفتم. واحد یازده... زنگ رو فشار دادم... صدای بهزاد رو شنیدم:  
کتی توبی؟

نگاهی به آیفون کردم... با التماس به آیفون زل زدم و گفتم:

باز می کنی؟

در و باز کرد. وارد شدم... نگاهی به دور و برم کردم. هفت هشت تا ماشین شیک و مدل بالا رو به روم بودند... از کنار  
ماشین ها گذشتم و دکمه ی آسانسور رو زدم. با دست موهایم مرتب کردم. بینیم و بالا کشیدم.... چند تا نفس عمیق  
کشیدم... حداقلش این بود که مجبور نبودم شب زیر پل بخوابم ...  
وارد آسانسور شدم. توی آینه به صورت رنگ پریده م نگاه کردم... دستی به صورتم کشیدم. آشفته بودم... با دست  
کشیدن و این جور چیزها هم درست نمی شد ...

از آسانسور بیرون او مدم و به سمت چپ چرخیدم. بهرا دم در ایستاده بود و با تعجب نگاهم می کرد. پرسید:  
چرا او مدمی اینجا؟

جا خوردم... پس کجا می رفتم؟ آهسته گفتم:  
دوستم از اونجا رفته بود.

بهرا دستی به پس گردنش کشید... با شک و تردید نگاهی به داخل خونه کرد و گفت:  
خیلی خب... بیا تو...

از جلوی در کنار رفت. همین که پامو توی خونه گذاشتمن چشمم به یه دختر جوون افتاد... با چشم های سبزش بهم زل  
زده بود... لب های قلوه ایش رو برچیده بود... ابروهای کمونیش و بالا انداخته بود و با تعجب نگاهم می کرد... .

از جلوی در کنار رفت. همین که پامو توی خونه گذاشتمن چشمم به یه دختر جوون افتاد... با چشم های سبزش بهم زل  
زده بود... لب های پروتژ شده ش و برچیده بود... ابروهای کمونیش و بالا انداخته بود و با تعجب نگاهم می کرد...  
\*\*\*\*\*

نگاهی به بلوز و شلوار جین تنگش انداختم و رو به بهرا د گفت: بد موقع مزاحم شدم؟  
قبل از جواب بهرا دختر پوز خندی زد و گفت: نگفته بودی یکی دیگه هم تو راهه!  
خواستم حرفی بزنم که بهرا د گفت: مهسا...

دختری که مهسا خطاب شده بود با حرص گفت: میدونی که اهل تقسیم کردن چیزی نیستم ... خوش باشید.  
و مانتو و کیفشه و با سرعت بوداشت و از خونه خارج شد و به سمت اسانسور رفت.  
حس کردم بهرا د زیر لب فحشی داد و دنبالش رفت.  
من کاملا وارخونه شدم.

کفشهامو دراوردم و به مبلهای اسپورت چرم نگاه کردم. چیدمان خونه نه سنتی بود نه مدرن... یه چیزی مابینش...  
خونه ی توی دی اینجا بزرگتر و قشنگتر بود.  
یه هال مستطیلی بزرگ که به تلویزیون و سینمای خانگی و میز نهارخوری مزین شده بود.

بوفه نداشت... ولی یه بار شیک گوشه ی اپنesh وجود داشت.

چند تا تاکسی درمی هم به درو دیوار... و یه پوستر دیواری بزرگ از عکس خودش!

یه کلاه کابوی روی سرش بود و با دو دست یقه ی کتشو بالا داده بود و از زاویه ی سه قسم رخ به دوربین زل زده بود.  
چشمهاش توی عکس وحشی و حریص افتاده بود... اما خوش عکس بود!

جلو رفتم. مقابل بوستر سیاه سفید کنار میز عسلی که روشن دو جام نوشیدنی قرار داشت ایستادم. یه لحظه حس کردم  
کف دستم میسوزه... تمام مدت بدون اینکه حواسم باشه ناخن هامو تو پوست کف دستم فرو میکردم.

داشتمن حرص میخوردم؟

من چه فکری کردم؟ خوب بهرا د کسی بود که منو تو دی!...

با صدای بسته شدن در افکارم ختمی نداشت.

نفس کلافه ای کشید و گفت: فکر نمیکردم اینقدر زود دوباره ببینمت.

بدون اینکه تلاشی کنم تا طعنه‌ی کلاممو پنهان کنم گفتیم: ببخشید که وسط خوش گذرونیت یهو از اسمون نازل شدم!

بهراخ خم شد و کمی از لباسهایش که روی مبل پخش و پلا شده بود جمع کرد و گفت: چطور شد برگشتی؟! شونه هامو بالا انداختم و گفتیم: جایی نداشتیم دیگه برم... دست به سینه رو به روش ایستادم وادامه دادم: اگر مزاحم برم!

بهراخ لبخند کجی بهم زد و گفت: اصلاً منظور من این بود؟ پوست لمو جویدم و گفتیم: فکر کنم اصلاً نباید میومدم... و با اشاره به دو گیلاس نوشیدنی روی میز گفتیم: عیش و نوشتو بهم زدم مثل اینکه...

بهراخ: بیخیال... تو شام خوردی؟  
چقدر راحت میگفت بیخیال باشم... واقعاً میتونستم؟ بی جا و مکان... بدون هیچ هدفی... پوچ و توحالی تمام فکرم این بود که اون دختر او مده بود اینجا و...  
خوب این قضیه اصلاً به من ربطی نداشت!

روی مبل خودمو پرت کردم... درهر صورت اینجا بودم و جای دیگه ای برای رفتن نداشتیم.  
نفسم تو سینه حبس کردم... این کار ارومی میکرد... تشویشم علت بخصوصی نداشت... یعنی اونقدر علت و معلول بود که فقط به خاطر یه مسئله عصبی نبودم.

حس میکردم دستهایم یخ زدن و پاهام میلرزن.  
ناخن هامو دوباره کف دستفم فرو کردم... حس میکردم پوست دستم سوزن سوزن میشه!  
خوب برگشتم ایران... کامی نبود... و... حالا چی؟

حس میکردم چیزی تو گلوم سنگینی میکنه... من موفق شدم جونمو خودمو... وجودمو... تنمو نجات بدم... زیر بار خفت نرفتیم و همونی شدم که بودم...  
یه هرزه‌ی شریف!

جالب بود...

خوب حالا چی؟

حس کردم پلکهایم تا مرز خیس شدن رفتن...  
سرمو تکون دادم... کمی موها میکشدیم... این کار هم ارومی میکرد. احساس میکردم با خود از ازدی از ازدی که به کامی رسوندم و جبران میکنم.

دلم میخواست می بود تا به پاش میفتادم...  
لبمو گزیدم... خیلی محکم... ولی دلم برای خودم سوخت و دست از ازار فیزیکی خودم برداشتیم.  
خم شدم و گیلاس و برداشتم... با دیدن لبه‌ی رژی شده اش اونو روی میز گذاشتیم واون یکی گیلاس که مال بهراخ بود

و برداشتم.

کمی ازش نوشیدم... گلوم میساخت ... معده ام هم خالی بود و میدونستم تا دقایقی دیگه اونم میسوزه ... ولی اروم میکرد.

کمی ازش نوشیدم... گلوم میساخت ... معده ام هم خالی بود و میدونستم تا دقایقی دیگه اونم میسوزه ... ولی اروم میکرد.

با صدای عطسه های بی در بی بهراد به اشپزخونه نگاه کردم.

در یخچال و فریزر و همزمان باز کرده بودو به داخلشون نگاه میکرد.

از جام بلند شدم و گفتم: من دیگه میرم ...

بهراد با تعجب گفت: کجا؟

و از اشپزخونه بیرون او مرد و رویه روم ایستاد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من میرم ... اینجا که نمیتونم بمونم ...

بهراد با گیجی گفت: چرا نمیتونی اینجا بمونی؟

مفصل انگشتها م ترق میشکوندم که بهراد گفت: نکن ... لقه میگیری ...

سرمو پایین انداختم و بهراد گفت: بخارتر کامی اینطوری توهمنی؟

به چشمهاش نگاه کردم و بهراد دوباره گفت: اگر بخوای کمکت میکنم تا بیداش کنی ... میتونم يه کارایی برات بکنم ...

به سختی اب دهنmo قورت دادم و گفتم: نه ... دیگه نباید مزاحم زندگیش باشم ...

بهراد: خوب اون حتما رفته که ...

وسط حرفش او مرد و گفتم: رفته تا يه زندگی اروم بی من داشته باشه ... حق ندارم دوباره زندگیشو خراب کنم ... رفته تا منو فراموش کنه ...

بهراد اروم دستشو زیر چونه ام برد و سرم بالا نگه داشت. تو چشمام زل زد و گفت: قوی تر از اونی هستی که بخوای بخارتر يه همچین چیزی خود تو اذیت کنی يا ...

دستشو پس زدم و گفتم: چیز کمیه؟ من دل عزیز ترین ادم زندگیم و شکستم ... نمیتونی حتی تصور کنی چقدر اتفاق گندیه ... که کسی که دوست داره ... برات هر کاری میکنه ... همه کار گردد ... باعث شده تا تو درست بمونی ... یه برعی و همه چیز و خراب کنی ... حتی نمیتونی تصور کنی ...

بهراد پوفی کشید و گفت: نه نمیتونم تصور کنم ... اصلا هم دلم نمیخواهد تصور کنم ... بنظرم بهتره اینقدر تو گذشته سیر نکنی ... اینقدر خود خوری نکن ... رفته که رفته ... به درک ...

چشمها م گرد کردم و خواستم بهش بتوپم که بهراد درا دامه گفت: تو هنوز خیلی جوانی ... وقت برای زندگی کردن داری ... يه استباهی کردی که خوب تموم شد ... اینکه مدام بخوای نبش قبر کنی و لحظات تو خراب کنی ... همچش فکر کنی که چی به سرم او مرد و چی نیومد ... از الان به فکر اینده ات باش ... قراره چیکار کنی؟ عین يه دختر لوس و نونور که نمیتونن قدم از قدم بردارن رفتار نکن ... حداقل با این شناختی که ازت دارم میدونم اینطوری نیستی ... پس

بیخیالی طی کن و برای فرداهات تصمیم بگیر... یه برنامه ریزی کن ... چه میدونم... فقط گریه نکن... هر چند!  
دستمو به صورتم بدم واشکهamo پاک کردم.

نمیدونم کی کل صورتم پر از اشک شده بود ... دماغمو بالا کشیدم و گفتم: هر چند چی؟  
بهراش شال گردنشو مدل کراواتی دور گردنش پیچید و کتشو پوشید و گفت: هر چند وقتی گریه میکنی خیلی خوشگل تر  
میشی ...

دوست داری گریه کنم؟

چشمکی زد و گفت: بیخیال... من برم تا سرکوچه برمیگردم... و یه عطسه‌ی بلند کرد.  
در وبست و من مانتو مو دراوردم و روی چوب رختی اویزون کردم.

یه نگاه اجمالی به خونه انداختم. دقیقا عین خونه تو دبی بهم ریخته و پر از ات اشغال بود.  
کش سرمو یه دور باز وبسته کردم و مشغول شدم. حداقل باعث میشد کمتر فکر و خیال کنم... اینطوری بهتر بود.  
نمیدونستم بهراش میداد تا پیدا کردن یه جایی پیشش بمونم یا نه ... ولی یه چیز و میدونستم اونم این بود که  
حداقل حرفهاش روم اثر میداشت ...

با صدای خرس زیر پام به زمین نگاه کردم... چند تا پاپ کرن افتاده بود رو فرش...  
خم شدم برشون دارم... چند تاییشون هم زیر مبل بود... دستم به یه پارچه خورد کشیدمش بیرون...  
با دیدن یه لباس دخترونه زیر مبل با چندشی بهش نگاه کردم.  
واقعا حالم داشت دیگه بهم میخورد...

باید از بهراش متنفر میشدم... ولی حسی بهم میگفت: حق ندارم ازش متنفر باشم... حداقل اون تا به اینجا پا به پام  
اومنده... کمکم کرده... خودشو تو خطر انداخته... با شیخ و امثالش یه جورایی در افتاده... پس...! پس چی؟  
این شیطنت هاش... اینکه از پوپک دخترکرایه میکنه... اینکه... لبمو گزیدم... من چه انتظاری باید از بهراش می داشتم؟

این شیطنت هاش... اینکه از پوپک دخترکرایه میکنه... اینکه... لبمو گزیدم... من چه انتظاری باید از بهراش می داشتم?  
خوب مسلما هیچی... اون فقط به من زیادی لطف کرده بود.  
حق نداشتم توی زندگی و مسائل خصوصیش دخالت کنم و پایی بشم که این اتفاقات چیه که تو زندگیش میفته و برای  
چی با چنین ادم‌هایی رابطه داره یا هرمسنله‌ی دیگه... اینا به من اصلا نباید ربط میداشت.  
دوباره به عکسش نگاه کردم.

چهره اش برام ارامش بخش بود و وقتی فکر میکردم با تمام حیوون صفتی ای که بهش نسبت میدادم باز در قبال من  
زیادی لطف کرده بود و فرسته بازی دراورده بود... حداقل کمترین کاری که میتونستم درحقش انجام بدم این بود که  
ازش ممنون باشم!

به سمت اشپزخونه رفتم و دستمو با مایع ظرفشویی شستم ...  
تمام کاینت‌ها روباز کردم تا جای وسایل و یاد بگیرم ...  
بادیدن بسته‌ی کیسه فریزر لبخندی زدم و یه کیسه فریزر دستم کردم و دوباره به هال برگشتم... اونو برداشتم و در به

در میون درهای خونه‌ی بهراود دنبال حموم میگشتم ... ترجیح میدادم تو لباس شویی نندازمش...  
 انداختمش رو کوه لباس های بهراود تو حموم...  
 من نمیدونم مگه چند وقت بود که اینجا نبود... سرمو تکون دادم.  
 کمی به اتاق‌ها سرکشی کردم... اتاقی که دکور سورمه‌ای وسفید اشت بنظر اتاق خودش بود با دیدن میز نقشه  
 کشی چنین حدسی زدم... که البته درست بود حدسی...  
 یه عکس از بچگی هاش رو میز اینه بود.  
 تو عکس داشت گریه میکرد ... چشمها درشت و وحشیش هم بنظرم سرخ بود.  
 نوک دماغش هم همینطور... خیلی نخودی بود...  
 با صدای ایفون به هال رفتم.  
 در ویرای بهراود باز کردم.  
 وارد خونه شد و گفت: کلید نداشتی؟  
 بهراود نیشخندی زد و گفت: خواستم بینم در ویرام باز میکنی یا نه...  
 سرمو تکون دادم و بهراود گفت: اشپزیت خوبه؟  
 خرید ها رو از دستش گرفتم و به اشپزخونه رفتیم ... دنبالم اوهد و گفتیم: بد ک نیست چطور...؟  
 روی این نشست و گفت: یه شام درست میکنی؟  
 بهش لبخند زدم و گفتیم: چی دوست داری؟  
 بهراود با دستمال دماغشو گرفت و گفت: هرچی درست کردی خوبه...  
 \_ماکارانی؟  
 بهراود: اتفاقاً وسیله هاشو هم دارم... تو این کشو...  
 وسط حرفش اوهد و گفتیم: میدونم...  
 بهراود کمی شوکه نگام کرد و من با من گفتیم: تا چند وقت میتونم اینجا بمونم؟  
 بهراود: تا هر وقت یکی مثل هاتف سر برسه و بخواه ببرت امریکا.  
 بهش اخه کردم و بهراود از اپن پایین پرید و گفت: شوختی کردم... موها مو پشت گوشم فرستاد و گفت: تا هروقت که  
 بخوای...  
 کمی تو چشمهاش نگاه کردم.  
 بهم احساس ارامش میداد...  
 لبخندی زد و چال گونه هاشو به رخم کشید... نفس عمیقی کشیدم و گفت: باید با هم صحبت کنیم... بهتره یخرده  
 ریلکس کنی... کمی استراحت... وقتی همه چیز رو روای خودش افتاد یه فکری به حال اینده و کارت میکنیم... دوتایی  
 خوبه؟  
 منتظر جوابم نشد... پشتیشو بهم کرد تا از اشپزخونه بیرون بره... بی مهابا به سمتش رفتمو دستمو از پشت دور بازوش  
 حلقه کردم... دستمو روی سرمو روی پشت کتف و کمرش گذاشت.

در حالی که بُوی عطرشو استشمام میکردم گفتم: ممنونم بهراد... واقعاً ازت ممنونم...  
دستهای گرمشو روی دستهایم گذاشت... کمی پشت دستمو نوازش کرد و منم اروم ازش فاصله گرفتم.  
برنگشت نگاهم کنه... همونطوری پشت به من به سمت حmom رفت.  
این کار اروم میکرد...

این چیزی بود که میدونستم انجام دادنش اذیتم نمیکنه... وقتی به خواست خودم کاری و انجام میدم... حتی اگر اون کار قبول کردن پیشنهاد هاتف باشه و هیچ اجباری درش وجود نداشته باشه اروم میکرد.  
بهراد شاید زیاد درست نبود... اما در حق من درست رفتار میکرد... به سمت وسایل رفتیم. اون سرماخورده بود... پس نباید ماکارانی وزیاد چربش میکردم. چه بسا باید سوب هم می پختیم... با دیدن چیزهایی که برای سوب اماده نیاز بود لبخندی زدم... دلم میخواست امشب بهش هنر اشیزیمو نشون بدم. هم خودم سرگرم میشدم هم باعث میشد بهراد حالا حالا ها بیرون نکنه...

یه زمانی مادرم میگفت حین محبت کردن به یه مرد باید از در شکم وارد بشی!...  
قبل از اینکه احساسات دلتنگی و پیشیمونی دوباره به سراغم بیاد مشغول خرد کردن پیاز شدم.

...  
بهراد قاشق و چنگالشو توی بشقاب گذاشت و گفت:  
دستت درد نکنه کتی... آشپزیت حرف نداره...  
بلند شدم و در حالی که ظرف‌ها رو جمع می کردم گفتم:  
نوش جون!

ظرف‌ها روی توی سینک گذاشتیم. بهراد روی صندلی نشسته بود و بهم زل زده بود. با تعجب نگاهش کردم و گفتیم:  
چیزی شده؟

بهراد شونه بالا انداخت و گفت: نه... فقط کنچکاوم...  
پرسیدم: در مورد چی؟

بهراد ظرف‌های باقی مونده رو توی سینک گذاشت و گفت: در مورد تو... ماجرای هاتف... اون دوستت که می خواستی پیشش بری... مامان و بابات کجان؟

نگاهی به کوه ظرف‌های تلنبار شده توی سینک کردم. چیزی نگفتیم... اصلاً خجالت نمی کشیدم که بگم جیب بری می کردم و از خونه فرار کردم... یا حتی نمی ترسیدم که بگم گول هاتف رو خوردم... اصلاً نمی تونستم از بهرادی که از پوپک خرید می کرد خجالت بکشم... فقط دوست نداشتم چیزهایی که داشتم ازش فرار می کردم و سعی می کردم فراموششون کنم رو یه بار دیگه برای خودم زنده کنم...

به کایینت تکیه دادم و گفتیم:  
خانواده‌ی خوبی داشتم... یه برادر بزرگ تر داشتم... با یه مامان و بابای زحمت کش... ولی زندگیم رو دوست نداشتم...  
مامان و بابام چیزی رو به صلاحم می دونستند که من نمی پسندیدم... از طرز لباس پوشیدن گرفته تا ازدواج کردن...  
دوست داشتم به سبک خودم زندگی کنم... یه کم سرم باد داشت... یه کم هم از ازدواج اجباری ترسیده بودم... از

زندگی با مامان و بابام ناامید شده بودم... می توسيدم مجبور شم همه‌ی آرزوها موفراموش کنم و محکوم به زندگی  
دلخواه اونا بشم... برای همین گذاشتیم و رفتم... می دونی... وقتی از خونه فرار کردم خیلی شانس اوردم... گیر آدم‌های  
بد نیفتادم... بلای سرم نیومد... همین باعث شد که از کارم پشیمون نباشم... خب... سختی‌هایی هم داشت... یعنی  
خیلی سخت بود... تا این که کامی به پستی خورد... پسر خوبی بود... اولش دلش به رحم او مد و منو برد خونه‌ش...  
مجبورم کرد برم مدرسه... سعی کرد جای به برادر و به پدر رو برام پر کنه... خودش درس نخونده بود... مامان و  
باباش رو زود از دست داده بود و براش از مال دنیا به خونه مونده بود... اولش با شغل‌های دست پایین شروع کرد و  
آخرش به جیب بری رسید...

خنده م گرفت ... با خنده ادامه دادم:

جیب بر خوبی هم بود انصافا... از بین همه‌ی آدم‌هایی که می‌شناختم کامی از همه‌ی بپرتر بود. خب به هر حال هر کسی  
توی یه چیزی استعداد داره دیگه... کامی هم جیب بر خوبی بود ...

خنده روی لبم خشک شد... نگاهی به بهزاد کردم... نوک بینیش هنوز سرخ بود... به کم بی حال به نظر می‌رسید ولی  
مشتاقانه منتظر شنیدن بقیه‌ی ماجرا بود ... گفتم:

زندگی خوبی داشتم... مثل زندگی با مامان و بابام... ولی بازم راضی نبودم ... می دونی... من دوست نداشتیم مثل بقیه‌ی  
آدم‌های زندگی کنم... انگار برای همه‌ی آدم‌های دنیا قانونی نوشتند که باید این طوری زندگی کنی... باید درس  
بخونی... کار خونه یاد بگیری... بری سرکار... ازدواج کنی... بچه دار شی و دماغ بچه هاتو بگیری... بعد هم بمیری...  
من دنبال یه چیز متفاوت و هیجان انگیز بودم... از این زندگی‌های تکراری خوشم نمی‌اوهد... زندگی با کامی خوب  
بود... تا زمانی که کامی یه هم خونه بود که هیچ احساس عاشقانه‌ای بهم نداشت... تا زمانی که زندگی‌می‌مون پر از هیجان  
جیب بری و دزدی بود... تا زمانی که هیچ تعهدی به هیچی نداشتیم... به قانون... به عرف... به هیچی... این یه جورایی  
همون چیزی بود که من می‌خواستم... ولی بعد کامی همه‌ی چیزو خراب کرد...

مثل همیشه یه خروار مایع ظرف شویی روی اسکاچ زدم و ظرف‌ها رو توی کف غرق کردم... ادامه دادم:

کم کم بهم علاقه مند شدم... عاشقم شدم... می خواست زنش شم... این همون چیزی بود که داشتم ازش فرار می  
کردم... زندگی مشترک... یه خروار تعهد... کامی با این علاقه ش به همه‌ی چیز گند زد... کم کم خونه‌ش داشت برام  
غیرقابل تحمل می‌شد... اون هیچ کاری نمی‌کرد که معذبه‌کنه ولی به هر حال این حسی بود که سراغم اوهد... دوست  
داشتم بذارم برم... دوست داشتم ترکش کنم... از روزی می‌ترسیدم که منت همه‌ی کارهایی که برام کرده رو سرم  
بذاره... می‌ترسیدم مجبور شم همه‌ی این کارها رو با ازدواج کردن باهاش بدم... می دونی... دیگه اون زندگی رو نمی  
خواستم... نمی‌خواستم به خواست کامی برم دانشگاه... نمی‌خواستم باهاش ازدواج کنم... کم کم داشتم می‌فهمیدم  
دیگه خونه‌ش جای من نیست... دوباره داشتم به تنگ می‌اوهدم... از این اجبار می‌ترسیدم... از تعهدها... دوباره  
ترس... دوباره سرکشی... منتظر یه فرصت بودم که ترکش کنم... ولی نه مثل دفعه‌ی قبل بی حساب کتاب... تو فکر  
این بودم که یه جوری مستقل شم... همه‌ی دردم این بود که یه دختر مجردم توی ایران و می دونی که... برای یه  
دختر خیلی مستقل شدن سخته... هرجایی نمی‌تونه خونه بگیره و ... خلاصه هزار تا مشکل دیگه ...  
آهی کشیدم و مکثی کردم... یه کم گذشته هام رو توی ذهنم مرتب کردم و گفتم:

تا این که یه بار موقع دزدی هاتف مچمو گرفت... بهم گیرداد... خب اولش ازش تو سیدم... می تونست منو ببره کلانتری و ... اگه لو می رفتم که دختر فراریم و همخونه‌ی یه پسر هم من هم کامی گیر میفتادیم. بخارط کامی و اینکه زندگیشو گند نزنم سعی کردم باهاش تا جای ممکنه مدارا کنم... گفت شماره بهش بدم... گفتم چشم... گفت زنگ بزن قبول کردم. گفت بیا ببینمت... نه نیوردم... می دونی... دوباره ترسیم داشت همه چیز رو خراب می کرد... ولی اون از در دوستی وارد شد... یه دوست معمولی... همین که نرفت منو لو ببره و به التمام سام گوش کرد و لوم نداد باعث شد بهش اعتماد کنم... پیش خودم فکر کردم می تونم بهش اعتماد کنم... خصوصا این که پیشنهادهای خوبی برآم داشت... کم کم بهم نزدیک شد و از زندگیم سردرآورد. درقبال این همه فهمیدن هم پیش پام راهکار گذاشت... مشغول آب کشیدن ظرف‌ها شدم و گفتم:

گفت یه نفر رو می شناسه که یه رستوران توى آمریکا داره و دوست داره فقط دخترهای ایرانی توشن کار کنند... گفت رستورانش توى یکی از ایالت‌های آمریکاست که مثل کالیفورنیا و تگزاس نیست که ایرانی اون جا زیاد باشه... به قول هاتف اونم دختر ایرانی خوشگل که هم رقص بلد باشه هم لوند باشه هم حاضر بشه توى رستوران کار کنه... می دونی چرا پیشنهادش بهم چسبید؟ چون این زندگی شبیه اون زندگی بود که همیشه می خواستم... هاتف عقایدمو قبول میکرد... بهشون پرو بال میداد... و سعیشون داد... بزرگشون کرد... تاجایی که دم به دمش دادم و تو رویاها بی که برآم ساخت غرق شدم.

دستامو آب کشیدم و ادامه دادم:

کار کردن توى رستوران.. زندگی کردن تو آمریکا... اونم مجردی... سیتیزن شدن. بعدم که بارمو بستمو عشق و حالمو کردم با یه خارجی ازدواج میکردم ... بعد تو امکانات و دور از سنت‌ها بچه هامو بار میاوردم ...! این همون چیزی بود که من می خواستم... راستش... قضیه‌ی شرایطم هم بود... کامی بهم فشار نمی اورد... می گفت هروقت که خودت خواستی... هروقت که آماده بودی ... از اون پسراهای نبود که عقایدشون رو به آدم تحمیل می کنند... ولی من احساس می کردم دیگه خونه‌ی کامی جای من نیست... می دونستم هیچ وقت اون آمادگی که کامی منتظرش بود رو پیدا نمی کنم... پیشنهاد هاتف یه موقعیت خوب برای منی بود که می خواستم همه چیز رو بذارم و برم ...

بهراad با تعجب گفت:

از تو بعیده که گول بخوری... آخه تو این دوره و زمونه کی بدون توقع برای آدم کاری می کنه؟ تو بی که از خونه فرار کرده بودی و با یه سری جیب بر نشست و برخاست کرده بودی که باید بهتر اینو می دونستی! باید بهتر این شهر رو می شناختی ...

پوزخندی زدم و گفتم:

برای همین گول خوردم بهراad... چون فکر می کردم زرنگم... چون فکر می کردم باهوشم... فکر می کردم خودم آخر آدم دوز و کلکم و برای همین کسی هم نمی تونه بهم نارو بزنه... فکر می کردم اگه کسی بخواهد مخمو بزنه زود می فهمم ... ولی برای کسایی مثل هاتف که کارشون خام کردن دخترهای فریب دادن آدم‌های مغورو و از خودراضی مثل من مثل آب خوردن ...

نگاهی به صورتش کردم... لبخندی زدم و گفتم:

بیا برو بخواب... چشمات داره می ره ...

با پوز خندی گفتم:

با این حال و احوالت می خواستی دختر بازی هم بکنی .

بهرا در یخچال رو باز کرد و قرصش رو برداشت. همون طور که برای خودش آب توی لیوان می ریخت گفت:

همین که فهمید او مدم ایران گیر داد که باید بینمت ...

چشمکی بهم زد و گفت:

می دونی که منم نمی تونم دل خانوم ها رو بشکنم... خصوصا این که قبلش یه خانوم خیلی خوشگل حسابی حالمو گرفته باشه و منو پیچونده باشه.

و با سر بهم اشاره کرد. قرصش رو خورد. ناله ای کرد و سرش رو گرفت. زیرلب گفتم:

خیلی عجیبه... دارم با کسی زندگی می کنم که منو مثل یه جنس خرید...

بهرا آهسته خنده دید و گفت:

دنیا جای عجیبیه کتی... منم دارم به کسی پناه می دم که گولم زد و ازم وسیله ای برای آزادی خودش ساخت... تنها کسی که جرئت کرد این طور منو بازی بده ... کتی که ادعا می کرد گول نمی خوره مثل دخترهای چشم و گوش بسته اسیر قاچاقچی های دختر شد... شیخ که مرتب برآش دخترهای رنگارنگ می یارن شیفتنه ی دختری شد که دلش به این کار راضی نبود... همه ش همینه کتی... دنیا همینه... این که برای خودت قانون بسازی و فکر کنی همه ی دنیا روی این قوانین می چرخه بعد یه اتفاق بیفته که بہت ثابت کنه هرجیزی امکان داره...

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم و گفتم:

این حرفها بہت نمی یاد...

جلوم وایستاد. انگشت اشاره ش رو به نشونه ی تهدید جلوم تکون داد و گفت:

هیچ وقت منو مسخره کن... خوشم نمی یاد و نمی تونم تحملش کنم...

منم خوشم نمی او مد کسی جلوم انگشتیش رو به نشونه ی تهدید تکون بده و این طوری باهام حرف بزنه ولی خب...

نمی تونستم چیزی بگم... سربارش بودم... این قدرها می فهمیدم که نباید توی این موقعیت سر به سرش بذارم...

هر چند ساکت نشستن توی خون من نبود...

اتوی موی بهرا رو برداشته بودم و داشتم موهامو اتو می کردم... با سشوآر راحت تر از اتو بودم ولی هرچی توی کشوهای بهرا گشتم سشوآری پیدا نکردم .

تلویزیون رو روشن کرده بودم و صداش رو بلند کرده بودم تا صدای موزیک رو بشنوم. یه دفعه تلویزیون خاموش شد.

سریع از اتاق بیرون او مدم. بهرا تازه او مده بود خونه... با لحنی سرزنش آمیز گفت:

چه خبرته؟ دو ساعته دارم زنگ می زنم...

شونه بالا انداختم و گفتم:

خوب نشنیدم...

نگاهی به اتوی مو کردم. حالا چطوری باید قاچاقی ردش می کردم و به کشی بهراد می رسوندمش؟  
لبخندی زدم و گفت:

ناراحت می شی اگه از اتوی موت استفاده کنم؟

بهراد همون طور که کتش رو در می اورد و به سمت اتاقش می رفت گفت:  
آره... تو رو خدا نزنی به موهات ...

دنبالش رفتم. به اتوی موی توی دستم اشاره کردم و گفت:  
خب دیگه دیر شد... چون موهامو باهاش اتو کردم.

با چشم های گشاد شده به اتوی موش نگاه کرد. قبل از این که چیزی بگه گفت:  
موهام تمیز بود... تازه شسته بودم...

بهراد سرشو برگرداند و گفت:

دیگه نمی خوامش... مال خودت!

شونه بالا انداختم... چه حساس!... بهتر...

در همین موقع زنگ زدند... بهراد که خمیازه می کشید و خواب آلود به نظر می رسید به سمت آیفون رفت. رومو  
برگرداندم تا به سمت آینه برم و کار موهامو تموم کنم که یه دفعه بهراد گفت:

کتی برو توی اتاق و در رو خودت ببند! زود!

قلبیم توی سینه فرو ریخت. سریع گفت:

چی شده؟ کیه؟ با من کار دارند؟

بهراد منو از اتاق خودش بیرون اورد. کلید رو دستم داد و گفت:  
برو توی اون اتاق و درو روی خودت قفل کن... به هیچ وجه بازش نکن... باشه؟

من که ترسیده بودم پرسیدم:

آخه چی شده؟

بهراد منو به سمت اتاق هل داد و گفت:

هیچی... مامانم بو بردۀ او مدم ایران... فقط حوصله‌ی بحث ندارم... همین! سعی کن نیینت ...

درو روم بست و منم قفلش کردم ولی پشت در موندم و گوش وایستادم. چند دقیقه‌ی بعد صدای بی حوصله و کلافه  
ی بهراد رو شنیدم:

سلام... می خواستم بهتون زنگ بزنم ...

صدای زنی رو شنیدم که مسلمان مامان بهراد بود:

سلام... چه عجب! چی شد گذرت به اینجاها افتاد؟ می خواستی زنگ بزنی؟ توی این چند روز چی کار می کردی پس؟

نباید حداقل خبر می دادی که داری می یای؟ با بابات لج کردی به من زنگ نمی زنی؟ نمی گی دلمون برای یه دونه

پسرمون تنگ می شه؟ تو که این قدر بی معرفت نبودی!

بهراد دوباره با همون لحنی که کلافگی ازش می بارید گفت:  
حالا اول بباید تو بعد در موردش حرف می زنیم.

مامان بهراد که تپیش پر بود دوباره با صدای بلندی شروع به حرف زدن کرد:  
سام می گه چند وقتیه شرکت نرفتی... تو مشکلت چیه پسر؟ چرا هیچ جا بند نمی شی؟ مگه اون شرکت چه مشکلی داشت که گذاشتی وقتی؟ اصلا برای چی این وقت سال اوMDی ایران؟ مگه کار و زندگی نداری پسر؟ اگه مشکلی هست بهم بگو... شاید تونستیم کمک کنیم ...

بهراد که لحنش نشون دهنده ی آرامش قبل از طوفان بود گفت:  
مامان من الان مریضم. اصلا حوصله ی جر و بحث ندارم... شما که همیشه از دوبی زندگی کردن من ناراضی بودی...  
حالا که اوMDم چرا این طوری می کنید؟

مامان بهراد گفت:

خب مادر مگه اینجا چه عیبی داره؟ همین جا بمون... تو که فارغ التحصیل یه دانشگاه خوبی... سابقه ی کار خوبی هم داری... دوست نداری با پدرت کار کنی باشه ... می تونی یه کار خیلی خوب اینجا پیدا کنی... خودت هم می دونی اصلا از اون برنامه هایی که توی دوبی داشتی خوشم نمی اوMD... مرتب از این پارتی به اون پارتی... امروز با این دختر فردا با اون یکی... ولی خب این طوری که بدون خبر دادن ول کردی و اوMDی هم درست نیست... سام کلی زحمت کشیده بود تا این کار رو برات جور کنه... حالا عیبی نداره مادر... همین جا بمون... خودمون هرچند وقت یه بار بہت سر می زنیم و ...

بهراد وسط حرف مادرش پرید و گفت:

از همین چیزها بدم می یاد... همین چیزها باعث می شه دلم نخواهد این جا بمونم... بهم سر می زنید و حسابی توی کارم فضولی می کنید و بعدم نصیحت و راه و چاه نشون دادن و ....

مامان بهراد صدایش رو بالا برد و گفت:

این چه طرز حرف زدن؟ درست حرف بزن... من مادرتم... بده به فکرتم؟ ولت کنم که صبح تا شب با این دخترهای... استغفرالله ...

بهراد گفت:

آره... من دوست دارم این طوری زندگی کنم... خودمو بسپرم دست شما که زنم بدید و بچه بذارید توی بغلم؟... حالم از این زندگی های بچه مثبتی و یه نواخت به هم می خوره... من هر جور دوست داشته باشم زندگی می کنم... تا وقتی هم که با این مدل زندگی کردن من کنار نیاید پامو توی خونه تون نمی ذارم ...

مامان بهراد به جای داد و بیداد کردن از در نصیحت وارد شد... چه قدر این روش های مادرانه برام آشنا بود... گفت:  
مگه آدم تا چند سالگی می تونه پی خوشگذرانی باشه؟ کارت رو ول کردی دنبال چی اوMDی پسرم؟ ... حالا به هر دلیلی که خودت می دونی نتونستی اونجا بمونی... عیبی نداره... برو دنبال یه کار خوب... اصلا به بابات می سپرم...  
بهراد دوباره وسط حرف مادرش پرید و گفت:

نمی خوام بابا برای من هیچ کاری بکنه ...

مامانش جوش اورد و گفت:

بسه دیگه! این چه کینه ایه که به دل گرفتی؟ خب باباتم مثل همه‌ی باباهای دیگه به فکر بچه شه... کی کارهایی که ببابات برات کرد و براوی بچه هاش می‌کنه؟ همه‌ی چی در اختیارت گذاشت آخرشم این طوری جوابش رو دادی.  
بهراad با لحنی قاطع گفت:

من چند روز اوتمد برای استراحت! بعدشم برمی گردم می‌رم دوبی... جواب سام رو هم خودم می‌خواهم... می‌رم که چشمتون به بچه‌ی ناخلفتون نیفته... خوبه؟ دیگه مشکلی نیست؟  
قلیم توی سینه فرو ریخت... جدی می‌گفت؟ پس من چی؟ ترس برم داشت... سرمو به دیوار تکیه دادم... قلیم محکم توی سینه می‌زد... نمی‌خواستم... نمی‌خواستم به بار دیگه آواره بشم... دیگه تحمل این خیابون‌ها رو نداشتیم... کارتن خواب‌های زیر پل... معتادهای توی پارک... مردهای نشسته... زن‌های خیابونی... و از همه بدتر ماشین‌های گشت...

تیکه مو به دیوار دادم... لبمو گزیدم... من بدون بهراad باید چی کار می‌کردم؟ اگه می‌گفت باید از خونه‌ش برم چی؟...

تیکه مو به دیوار دادم... لبمو گزیدم... من بدون بهراad باید چی کار می‌کردم؟ اگه می‌گفت باید از خونه‌ش برم چی؟...

از در فاصله گرفتم. روی تخت نشستم. سرمو به دیوار تکون دادم... چشمامو بستم... نمی‌تونستم... بسم بود... دیگه نمی‌تونستم اون همه در به دری رو تحمل کنم... زانوهامو بغل کردم... سرمو روی زانوهام گذاشتیم... صدای خداحافظی کردن بهراad و مامانش رو می‌شنیدم... به نظرم می‌اوهد که هر دونفر از هم دلخورن... ولی دیگه برام مهم نبود... دیگه حسی برای فضولی کردن برای نمونه بود... باید به خودم فکر می‌کردم ...

بهراad در زد و گفت:

کتی... بیا مامانم رفت...

اهمیتی ندادم... به خودم فکر می‌کردم... به راهی که او مده بودم... دلم گرفته بود... از این که شاید بهراad بره... می‌ترسیدم از این که دوباره آواره شم... شاید دوباره خام شم... از گرگ‌های بیرون اون خونه می‌ترسیدم... از این کتی که دیگه توانی نداشت بیشتر از همه می‌ترسیدم... از این کتی که دیگه ظرفیتش تکمیل شده بود ...  
بهراad دوباره در زد. صدای نشون می‌داد آروم تر از چند دقیقه‌ی قبل شده:

کتی خوابی؟

گفتیم:

نه... حوصله ندارم بهراad...

بهراad بعد از مکثی گفت:

درو باز می‌کنی؟

اصلا دلم نمی‌خواست از روی تخت بلند شم و با باز کردن در خلوت خودمو بهم بزنم... ولی لحن بهراad باعث شد فکر

کنم شاید بخواهد چیزی از اتاق برداره. در رو که باز کردم چشم تو چشم شدم. دستشو به چهارچوب در تکیه داد... با  
دقت به صورتم زل زد و گفت:

چی شده؟ از چیزی ناراحت شدی؟... نکن حرف های مامانم به خودت گرفتی؟ ...  
گفتم:

نه... فقط داشتم با خودم فکر می کردم...

بهراد دست به سینه به دیوار تکیه زد و گفت: به چی؟

با چشمها پر اشک بهش نگاه کردم و گفتم: چرا بهم پناه دادی؟ چرا بهراد؟  
بهراد لبخندی زد و گفت: کتی...

با حرص دستهایم مشت کردم و گفتم: اسمم جواب سوالم نیست!

بهراد لبهاشو توی دهنش کرد و بعد با پوف اونها رو بیرون فرستاد و گفت: کتی ... هر کسی برای انجام کاراوش یه سری  
دلیل داره...

سرمو تكون دادم.

بهراد: من دلایل و برای خودم نگه میدارم ... عادت ندارم برای کسی توضیح بدم. پس از من نخواه که برات توجیه  
کنم چرا و چطور... اکی؟!

-قانون جدیده؟

بهراد: اره دقیقا ... ازم نپرس چرا ... من دلایل خودمو دارم. فکر کن درست مثل یه دوست ... نه بیشتر نه کمتر. قبول؟  
پوزخندی روی لبم نشست.

حق نداشتم فریاد کنم و داد بزنه و هوار راه بندازم تا به مقصودم و دلایل بهراد برسم. بهم جا داده بود.... سقف داده  
بود. منو اورده بود به وطنم ... منو برگردونده بود .

باید چشمها میبیسم و اطاعت میکردم...

باید قبول میکردم...

نفسی کشیدم...

دوباره به سمت تخت رفتم. تند و عصبی گفتم:

می خوام برم سر کار... باشه؟ می خوام درآمد داشته باشم... دوست ندارم این قدر شرمنده ت بشم... من سابقه م  
خرابه ها... به هر کسی که کمک کرده پشت کردم ... نمی خوام سربار کسی باشم... می خوام یه کم عوض بشم... می  
خوام زندگیمو خودم دستم بگیرم... حالا می دونم برای من یه کار خیلی خوب و آنچنانی پیدا نمی شه ... ولی به هر حال  
یه چیزی هست که... چرا این طوری نگاهم می کنی؟

روی تخت کنارم نشست. لبخندی زد... گفت:

تو سربار کسی نیستی...

دستش رو روی شونه م گذاشت و گفت:

اگه می خوای بروی سر کار... حرffi نیست... خیلی هم خوبه... فقط... نمی دونم چطوری بگم... ولش کن...

از جاش بلند شد و خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتیم:  
نه... بگو...

نفسش رو با صدا بیرون داد. به چشمam نگاه کرد و گفت:  
من خوشم می یاد بہت کمک کنم... و بالحن متفاوتی گفت: بهم حس ارامش میده...  
و سکوت کرد.

چیز بیشتری نگفت. به سمت در رفت. قبل از این که از اتاق بیرون بره گفتیم:  
توام فرار کردی... مثل من... مگه نه؟... فقط من خودمو اسیر خیابون ها و خوابیدن زیربل و توی پارک کردم... تو رفته  
دوبی...

سرشو به نشونه ی مشت تکون داد و گفت:  
منم دوست داشتم راه خودمو برم... زندگی خودمو داشته باشم... راستشو بخوای منم می خواستم مثل تو از اون زندگی  
از پیش تعریف شده فرار کنم ...

لبخندی زدم و تو دلم گفتیم:  
پس بالآخره اولین ویژگی مشترکمونو پیدا کردیم...  
پس بالآخره اولین ویژگی مشترکمونو پیدا کردیم...

\*\*\*\*\*

برای چند لحظه صبر کردم... نه این اب حالا حالا نمیومد... کفی که روی سرم و با انگشتها ماساژ میدادم...  
خوشبختانه چشمam باز بود.  
و نمیسوخت. البته تو این حول و هوش ده دقیقه خیلی سعی کرده بودم چشمam نسوزه و کف سرم به چشمam راه پیدا  
نکنه ...

نفس کلافه ای کشیدم و در حmom و اروم باز کردم سرم بیرون بردم... صدای تلویزیون میومد.  
بلند صدا زدم: بهراد ... بهراد...

چند لحظه طول کشید که در راهرو رو باز کرد.

با دیدن من یه لحظه خشکش زد ... لبخندی بهش زدم و طوری که فقط گردن منو بینه گفتیم: بهراد اب قطعه...  
داشت به فرش نگاه میکرد ... دو تا گلوله کف از موهای من ریخته بود روی فرش... تو این چند وقت فهمیده بودم به  
شدت انسان وسوسی و تمیز کاریه...  
خندیدم و گفتیم: خودم تمیزش میکنم...

ولی بهراد انگار داشتن جونشو میگرفتن ... پوفی کشیدم و گفتیم: بهراد اب قطعه ... من دارم یخ میکنم..  
کله اشو خاروند و گفت: خوب می گی چی کنم؟  
با حرص گفتیم: چمچاره ... من دارم یخ میکنم...  
بهراد پوفی کشید و گفت: خیلی خوب الان اب میذارم جوش بیاد ... یه دبه اب پشت توالت فرنگی هست ... همون

کارت راه نمیندازه؟

با چندشی صورتمو جمع کردم و بهراد دوباره نگاهی به فرش انداخت ... خنديدم احتمالا داشت فاتحه‌ی فرش هم میخوند ... کلا هرچی که من استفاده میکردم یا توسط من یه خواش روش میومد و صاحب میشدم... در حموم و بستم. از سرما داشتم یخ میکردم.

با تقه‌ای که به درخورد بهراد گفت: کتنی یه فلاسک و کتری اب جوش گذاشتیم دم در... با چند تا بطوطی اب معدنی... کارت راه میفته؟

\_فکر کنم...

بهراد : کل کوچه اب نداره...  
\_هنوز پشت دری؟

بهراد : اره چطور؟ چیزی لازم داری؟

\_تا کی میخوای وايسی حرف بزنی؟

بهراد: کارم داری؟

با حرص گفتم: نخیر... برو من بتونم ابا رو بردارم...

بهراد مسخره گفت: خوب بردار...

\_کوفت ... بهراد برو دیگه ... دارم یخ میزنم...

بهراد خنديد و گفت: حالا چه با حیا شده واسه من... و گفت: بیا رفتم ...

با اينکه مطمئن نبودم اروم در وباز کردم. دیدم بله خبری ازش نیست.

بطری‌ها رو برداشتم و اب گرم و با یه کاسه‌ی کوچیکی رو سرم خالی کردم ... تو پنج دقیقه از شر اون همه کف خلاص شدم و حوله رو دور خودم پیچیدم.

از سرما داشتم منجمد میشدم. یه بلوز دکله تنم کردم و شلوارک کوتاهی هم پوشیدم و موهام و ازاد گذاشتیم تا خشک بشن ... احتمالا بجز اتو ... سشوار بهراد هم نصیب من میشد.

حوله رو روی شوفاژ گذاشتیم تا گرم بشه ... بعد هم اونو عین لنگ دور خودم پیچیدم. از گرمائش کمی قوت گرفتم.

از اتاق بیرون او مدم ... بهراد داشت باطری‌های کنترل و عوض میکرد.

با دیدن من متعجب گفت: چرا لباس نپوشیدی...

یه نگاهی به ریختم کردم... واقعا در نگاه اول اصلا متوجه نمیشد زیر اون حوله خوب من همون لباسایی که معمولاً جلوش میبیوشیدم و پوشیدم.

لبخندی زدم و گفتم: تو مشکلی داری؟

کنترل و روی میز گذاشت و درحالی که با چشم‌های گرد و درشت به من زل زده بود گفت: خوب برو بپوش...

خنديدم و گفتم: حالا می‌پوشم ...

بهراد مستقیم به من نگاه میکرد.

تو چشماش نگاه کردمو گفت: سرما میخوری ها...

تو نگران سرما خوردن منی الان؟

بهرا در دسته‌هاش تو جیب شلوارکش کرد و کمی این پا واون پا شد.

آخر سر هم دستش رو با کلافگی از جیش دراورد ولای موهاش فرستاد.

به سمتش رفتم که یه قدم به عقب رفت.

لخند کجی زدمو گفتم: طوری شده؟

بهرا در با حرص گفت: بہت میگم برو لباس بپوش...

اگه نرم...

بهرا در نیشخندی زد و گفت: میخوای کار دست خودت بدی؟

لخند کجی زدم و دست به کمر جلوش ایستادم و گفتم: چیه؟ اینقدر بخودت بی اطمینانی؟

با حرص گفت: من؟

با خنده گفتم: نه من؟

پوفی کشید و با اشتفتگی گفت: کتی بہت میگم برو لباس بپوش...

خندیدم و گفتم: من الان پوشیده ام...

بهرا در دو دستی به موهاش چنگ زد و گفت: کتی...

خندیدم و گفتم: واقعا اینقدر بی اراده ای؟

بهرا در اخم پهنه کرد و گفت: چی میگی؟ من برای خودت میگم لباس بپوش... بیچاره سرما میخوری!...

لخندی زدم و در سکوت به چشمهاش خیره شدم.

به دیوار تکیه داد و گفت: منو انطوری نگاه نکن...

چرا؟ با نگاه من مشکلی داری؟

بهرا در: اره...

دست به سینه جلوش ایستادم و گفتم: چه مشکلی؟

بهرا در پوفی کشید. حس کردم پیشونیش کمی داره عرق میکنه ... از حرص دادنش کلا لذت می بردم.

خندیدم و گفتم: واقعا اینقدر بی اراده ای؟

بهرا در با غیظ گفت: کتی مجبورم نکن...

چی؟ مجبورت نکنم چی؟

کم کم صورتش به سرخی میزد.

بهرا در تو چشمهاش خیره نگاه میکرد ... دست اخر با کلافگی گفت: کتی نمیخواهم مجبور بشم که...

باز هم نزدیکش رفتم... دیگه ازش نمی ترسیدم که هیچ... حتی!

که چی؟

بهرا در: کتی برو لباس بپوش ...

دستمو به صورتش کشیدم که صورتشو فوری کشید عقب و گفتم: واقعا ادم بی اراده وضعیفی هستی...

بهرا در با دندون قروچه گفت: نیستم...  
 لبخندی زدم و گفتم: مطمئنی؟ همیشه جلوی یه دختر اینطوری ضعیف میشی؟... سرخ میشی... نفس نفس میزنی؟  
 بهرا در با حرص کنارم زد و گفت: کتی مجبورم نکن...  
 با جدیت گفتم: چیو؟؟؟ مجبورت نکنم که چی؟  
 بهرا در با حرص دستشو به کمرش گرفت و گفت: خودت خواستی ها...  
 لبخندی زدم و دستمو به سمت حوله ام بردم.  
 مات به من نگاه میکرد.  
 خندیدم و گفتم: میخوای بازش کنم؟  
 با حرص گفت: کتی... بس کن...  
 لبخندی که دیوونه اش میکرد و زدمو حوله رو از دور خودم باز کردم...  
 پقی زدم زیر خنده ... قیافه‌ی اچمز شده‌ی بهرا در دیدنی بود.  
 بهرا در اهی گفت و به سمت دستشوی رفت.  
 با خنده گفتم: حواس پرت اب قطعه ...  
 و همینطور که داشتم میخندیدم ... یه بطری اب پشت در گذاشتم و گفتم: من تو هالم ...  
 و لبه‌ی تاپمو بالا کشیدم و جلوی تلویزیون لم دادم.  
 خوابم گرفته بود بس که شبکه‌ها رو اینطرف واونطرف کردم.  
 درنهایت هم به یه سریال ایرانی رضایت دادم وسعي کردم بفهمم ماجرا از چه قراره...  
 بهرا در از اتاق بیرون اوmd و گفت: کتی؟  
 \_بله؟  
 بهرا در نگاهی بهم کرد و گفت: هیچی...  
 -چی شد؟  
 بهرا در: گفتم که هیچی...  
 کنارم نشست و زل زد به تلویزیون...  
 مصر بودم بدونم چیکارم داره... لبخندی زدم و گفتم: از شوخیم ناراحتی هنوز؟  
 بهرا در بهم نگاه کرد و گفت: نه...  
 \_بخاطر همین دو ساعته تو اتاق خود تو حبس کردی؟  
 بهرا در لبخندی زد و گفت: نه کتی ... داشتم کارامو انجام میدادم...  
 -چه کاری؟  
 بهرا در پوفی کشید و گفت: کارای مهندسی... و بهم نگاه کرد و گفت: باید باهم حرف بزنیم...  
 با تعجب گفتم: راجع به چی؟  
 بهرا در: ببین من میتونم برات کار پیدا کنم ... ولی یه مسئله‌ای که هست اینه که حضور تو تو این خونه...

با حرص و بعض گفتم: مایه‌ی عذابم؟

با گیجی گفت: من چنین چیزی گفتم؟

— پس چی؟ میخوای بیرونم کنی؟ گفتم که یه کار درست پیدا کنم خودم میرم...

با حرص گفت: کتی میزاری حرف بزنم؟

روم برگرداندم و بهراد گفت: کتی خوش نمیاد وقتی قراره حرف بزنم کسی نگام نکنه...

با پرروزی هنوز داشتم یه طرف دیگه رو نگاه میکرد.

بهراز از کنارم بلند شد و سمت دیگه ام نشست وزل زد تو چشمam و گفت: من و تو که داریم باهم اینجا زندگی میکنیم...

باید مثل ... مثل چطوری بگم... یه زندگی همخونگی داشته باشیم... عین اروپایی‌ها... دوست باشیم بهم برسیم کمک

هم کنیم ... ولی ...

با عصبانیت گفت:

ولی بعضی وقت‌ها یاد خاطرات دوبی بیفتیم و کارهای ناتمام را تموم کنیم ... آره؟ منظورت همینه دیگه؟ دوست باشیم

! Friends with benefit!

یه دفعه داد زدم:

من این همه بدبختی توی دبی نکشیدم که بیام اینجا و تو رودربایسی این که سربارتم به این پیشنهادت جواب مثبت

بدم... خودتم خوب می دونی که برای من بریدن و گذاشتن و رفتن خیلی آسونه... یه بار با وحشی بازی سعی کردی

تصاحبم کنی، این بار با یه پیشنهاد محترمانه و مودبانه! پیش خودت فکر کردی که کتی اهل هرچی باشه اهل از تن

مایه گذاشتن نیست؟

بهراز اخم کرد و گفت:

تو پیش خودت در مورد من چی فکر کردی؟ من اهل دختربازی هستم... آره... شاید برای این قضیه خیلی هم پول خرج

کنم و خیلی کارها بکنم ولی هرکسی که دختربازه لزوما حیوان نیست. منم هرچی باشم حیوان نیستم... ولی تو

بدبینی ... منتظر لحظه‌ای هستی که دستم رو بشه و خوی حیوانیم رو ببینی ...

تند رفته بودم... لحن آروم‌ش باعث شد عذاب و جدان بگیرم... گفتم:

من فکر نمی کنم که تو حیوانی... ولی خب... می دونی که چی بهم گذشته ...

بهراز پوزخندی زد و گفت:

اگه منتظری یه نفر پیدا شه و کمکت کنه منتظر نباش که اون آدم یکی مثل کامی باشه... امثال تو با کارهائون نسل

این آدم‌ها رو منقرض کردن... تو یه آدم نه چندان خوب... منم یه آدم نه چندان خوب... حاضری تکلیف زندگی دونفره

مون رو مشخص کنیم؟ ... پایه‌ی یه زندگی اروپایی هستی؟

میون حرفش او مدم و گفتم: ولی حرمت همو هم نگه داریم؟

صورت بهراز توی هم رفت ولی گفت:

آره ... تو این مایه‌ها ... موافقی؟

من که از خدامه ... ولی قول میدم زیاد سر بارت نباشم...

پوزخندی زد و گفت: چند بار بهت بگم سربار نیستی؟؟؟  
 از قیافه‌ی بهراد مشخص بود که این دقیقاً اون نتیجه‌ای نبود که می‌خواست بهش برسه! می‌دونستم نظرش هنوز روی دوستی با مزايا است! ولی دوست داشتم همین موضع رو بچسبم... خودمو بزنم به اون راه...  
 اروم گفت: راستی...

بهش نگاه کردم و گفت: کتن من امشب خونه نیام مشکلی نداری?  
 نه...

بهراد: پس از تنها یک نمی ترسی؟  
 نه ... میری خونه‌ی پدر و مادرت؟

بهراد کمی بهم نگاه کرد و انگار که با خودش حرف بزنده گفت: اصلاً تو هم بیا...  
 بهش نگاه کردم و گفت: کجا؟

موهام و پشت گوشم فرستاد و گفت: شب یه پارتی دعویم... ساعت ده اینطورا...  
 به ساعت نگاه کردم ... تازه هفت بود.

لبخندی زد و گفت: میای؟  
 اگر تو بخوای ... باشه...

ابروهاشو بالا داد و گفت: چه حرف گوش کن...

چیزی نگفتم و فکر کردم خیلی وقتی یه مهمونی عین ادم نرفتم ... یه مهمونی که! ... ذهنم داشت پر میکشید به سمت ضیافت شیخ که ... اشکهام اروم روی صورتم غلت زند.

بهراد چونمو تو دستش گرفت و گفت: از فکرش بیا بیرون ... امشب با من قراره خوش بگذرونیم ... اکی؟  
 لبخندی بهش زدم واشکهامو اروم از روی صورتم پاک کردم.

به سبک اروپایی؟

خندید و گفت: اروپا و امریکا که نتونستی ببری ... حداقل سنت اروپا و امریکا رو بیاریم اینجا ...  
 خندیدم و بهراد گفت: نخند اینطوری یادم میره چی میخوام بگم!

با اینکه هنوز داشتم میخندیدم بهراد کمی ازم فاصله گرفت و مهربون گفت: من که لباس دارم... دوست داری بریم  
 برات لباس بخریم؟

مات گفتیم: واقعاً؟

بهراد: اره ... بلند شو...

با من من گفتیم: اخه اینطوری خرجم خیلی میره بالا...  
 با اخم گفت: کتنی ... مسخره نشو... تو تمام کارهای خونه رو میکنی ... اشپزی ... نظافت ... ظرف شستن ... من یه هفته است دارم بهترین غذاها رو میخورم...

لبخندی بهم زد و گفت: ببخشید اگر مستخدم هم استخدام میکردم خرچش خیلی از تو کم تر بود.

لبخندی بهش زدم و گفت: برو مانتو تو بپوش ... امشب قراره خوش باشیم...

با تکون سر موافقت کردم و به اتاق رفتم . مانتو شلواری که از دبی خریده بودم و تنم کردم و یه شال ساده سرم انداختم.

بهرا در تو هال منتظرم بود.  
دستشو به سمتیم دراز کرد.

با دو تا گام بلند خودمو بهش رسوندم و دستش و گرفتم. خیلی وقت بود که از کنارا ون بودن حس قدرت و اطمینان داشتم.

در حالی که سوار اسانسور میشدیم گفت: امشب باید نقش دوست دخترمو بازی کنی ها ...  
لبخندی زدم و گفتیم: باشه...  
بهرا در مشکلی نیست پس؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتیم: نه ... حداقل بهتر از اینه که...  
انگشت اشاره اشو روی لبم گذاشت و گفت: هیس.. قرار بود به قبل فکر نکنی... اکی؟  
لبخندی زدم و لبخندی زدو چال گونه اش معلوم شد.

بهرا در با دست و دل بازی برام یه بلوز و دامن خریده بود که خودش اصرار داشت یاسی باشه ولی من که از رنگ یاسی متنفر شده بودم آخر سر به بنفش تیره رضایت دادم. یه کفش پاشنه بلند مشکی هم خریدیم و بعد از خریدن چند قلم لوازم آرایش کار خرید رو تموم کردیم .

دست و دل باز بود... خسیس بازی توی کارش نبود. کلا اهل بریز و بیاش بود . بازوش رو گرفته بودم و به زور از تو مغازه ی عطرفروشی بیرون اورده بودمش ... به خریدن یکی دو تا عطر هم راضی نبود ...  
ماشین رو جلوی یه خونه ی ویلایی پارک کرد و گفت:  
کتی... ببین... زیاد جوش مهمونیش خوب نیستا ...  
اخم کردم و گفتیم:

بدتر از مهمونی شیخ؟  
بهرا در لبخند زد. دستمو گرفت و گفت: نه بابا...  
با هم وارد خونه شدیم.

یه نگاهی به دور و بر خونه کردم. توی هال یه دست کاناپه ی قرمز بود که چند تا پسر و دختر چفت هم روی بزرگترین کاناپه نشسته بودند. یه پسر که کلاه سرش بود روی یکی از کاناپه ها نشسته بود و یه دختر با حالت زنده ای جلوش می رقصید .

با نفرت نگاهم از دختر گرفتم. یه میز ناهارخوری رو به روی بزرگترین کاناپه بود که یه طرفش چند بطری نوشیدنی و سه ردیف لیوان یه بار مصرف قرار داشت . چند تا دختر با لباس های ناجور اون طرف میز ایستاده بودند و به تنقلات روی میز ناخونک می زدند .

دور تا دور سالن باندهای بزرگی قرار داشت و صدای موزیک توی فضا پیچیده بود . چند نفر وسط سالن می قرصیدند و

رقصشون به اندازه‌ی همون دختر بد بود.

نگاهمو از دختری که نزدیک اپن ایستاده بود و هر لحظه با دو پسری که دورش بودند بیشتر از قبل پیش می‌رفت گرفتم و به بهراد نگاه کردم. با دیدن لباس‌های دخترها و مهمون‌های مست فقط یه چیز به فکرم رسید: مرده شور بهراد رو با این دوستاش ببرن!

به پسری که داشت به سمتمن می‌اوmd نگاه کردم. دکمه‌های پیرهنش تقریباً تا پایین باز بود. صورت و گردنش سرخ شده بود. صدای خنده‌هاش زیادی بلند بود. موهای تیره‌ش بهم ریخته بود. با دیدن بهراد گفت:

\_\_\_\_\_ ـه! داداش خودم... چطوری رفیق؟ کیف حالک؟

بهراد باهاش دست داد و منو بهش معرفی کرد:

دوست دخترم کتی... کتی! دوستم یاشار!

یاشار یه کم دستم رو بیشتر از حد معمول توی دستش نگه داشت و مجبور شدم دستم رو از دستش به زور بیرون بکشم. تا خواستم به سمت اتاق برم تا مانتووم رو در بیارم دیدم که یاشار به یکی از دخترهایی که نزدیک میز بود اشاره کرد که بره سمت بهراد... نگاهی به سر تا پای دختر کردم. یقه‌ی پیرهن شل و ولش تا ناکجا آباد باز بود. دامن پیرهنش اون قدر کوتاه بود که...

بهراد با دیدن دختر سرش رو اون طرف کرد و آهسته خندید. چیزی به یاشار گفت که نفهمیدم. تو دلم گفتمن: آره! تو از این دخترها خوشت نیاد کی باید خوشش بیاد؟!

داشتم به سمت اتاق می‌رفتم که یه لحظه وسوسه شدم و برگشتم پشت سرمو نگاه کردم. بهراد داشت دختره رو برانداز می‌کرد. یه چیزی به یاشار گفت. یاشار بلند گفت:

نترس بابا... این دخترها همشون دوبی رفته ن... کار بلدن... کلی بهشون پول دادم.

قلبم توی سینه فرو ریخت... بهراد به سمتم برگشت. هر دوتامون با دهن باز بهم نگاه کردیم... سرمو پایین انداختم و به سمت اتاق رفتمن. قلبم توی دهنم بود... دستام می‌لرزید. دستامو مشت کردم و سعی کردم خودمو کنترل کنم تا از عصبانیت داد نزنم. همین که در اتاق رو باز کردم چشمم به یه دختر و پسر افتاد. سریع در رو بستم و با عصبانیت گفتمن:

آه! گندشون بزنن !

به دیوار تکیه دادم و نفسم رو با حالتی عصبی بیرون دادم. چشمamo بستم... سرم درد گرفته بود. صدای یاشار توی ذهنم پیچید:

این دخترها همشون دوبی رفته ن... کار بلدن...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شم ولی نتونستم اخم رو از صورتم پاک کنم. بی خیال اتاق‌های در بسته شدم. مانتووم رو در اوردم. وارد هال شدم و مانتووم روی یه صندلی خالی انداختم. چشمم به بهراد افتاد. داشت برای خودش نوشیدنی می‌ریخت. با چشم دنبال دختری گشتم که تا چند دقیقه‌ی پیش دیده بودم... دور و بر بهراد که نبود. نفس راحتی کشیدم. به سمت بهراد رفتمن. کنارش وایستادم و گفتمن:

چی شد؟ تو که دخترهای دوبی رفته رو دوست داشتی! چرا دکش کردی؟  
 بهراد نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:  
 آره... خیلی ازشون خوشم می یاد... خصوصا اون خوشگل وحشی رو که جلوم وایستاده...  
 و با شیطنت خندید. گفتم:  
 آره! خوب یادم که به دلت نشسته بودم!  
 بهراد لیوانش رو روی میز گذاشت. بازو مو گرفت و گفت:  
 کتنی... اذیت نکن ...  
 منو به سمت خودش کشید... خندیدم و گفتم:  
 راست می گم دیگه... اون از خربید کردنت از پوپک! این از دوستی با مزایات!  
 بهراد خندید. اخم کردم... گفتم: بایدم بخندی!  
 و جاممو پر کردم... یه خرد تو دهنم نگهش داشتم و بعد اروم قورتش دادم.  
 بهرادم داشت به من نگاه میکرد.  
 کمی دیگه برای خودم ریختم.  
 بهراد لبخندی زد و جامشو به جامم زد و گفت: به سلامتی...  
 لبخندی زدم و یه نفس همزمان باهم سرکشیدیم.  
 اروم زیرگوشم زمزمه کرد: بازم میخوری?  
 بدم نمیومد...  
 یه کم دیگه برام ریخت و باز یه نفس همزمان سرکشیدیم.  
 یخرده داغ شده بودم.  
 بهراد اروم دستشو روی شونه ام گذاشت و بی مقدمه گفت: می یای برقصیم?  
 گوشمو تیز کردم و به آهنگی که داشت پخش میشد گوش کردم:  
**You've got me and I could not defend it**  
 تو منو به خودت جذب کردی نمیتونم انکارش کنم  
**I tried but I had to surrender**  
 خیلی تلاش کردم اما باید تسليیم بشم  
 از بقیه ای آهنگ هایی که پخش شده بود بهتر بود... حداقل می شد مثل آدمیزاد باهاش رقصید ...  
**Your style got me under the spell**  
 استایل تو من و جادو میکنه  
**Left me no other choice but to get down**  
 و هیچ راه چاره ای جز کنار اومدن ندارم  
 بهراد دستمو گرفت و وسط سالن رفتیم... صدا اون قدر بلند بود که احساس می کردم زمین کف پام می لرزه... توی

قفیه‌ی سینه م احساس کوبش می‌کردم. بخار اطرافمون رو گرفت. رقص نور فلشی درست توی چشمم بود... یه لحظه پشیمون شدم و خواستم به هال برگردم که بهراد دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشید و در گوشم گفت:

**It's too late**

**It's too late, it's too late, It's too late, it's too late**

خیلی دیر شده

**You've got it, you've got it, You've got it, you've got it**

تو داری منو بدست آوردی

خندیدم. دستمو روی شونه شن گذاشتم و گفتم **: you've got it**

لبخندی زدم و شروع کردم با ریتم آهنگ پا و شونه هام رو تکون دادم... دستشو دورم حلقه کرد و یه کم منو به خودش نزدیک کرد. به چشمهاش که اونشب حسابی شیطون شده بود نگاه کردم. اونم سرشن رو کج کرد و به چشمما زل زد ...

**When I look into your eyes, it's over**

وقتی به چشمات نگاه میکنم ، تمومه

**You've got me hooked with your love controller**

تو با عشقت من و تو دام خودت انداختی

چرخیدم و پشتمو بپش کردم. اونم کمی بهم نزدیک تر شد. با خنده‌ی مستانه‌ای گفتم: پررو شدی... صورتش رو نزدیک گوشم اورد و گفت: عربی بپتر می‌رقصیدی... به سمتش چرخیدم ... دستهایم رو شونه اش گذاشتم .

**I'm trippin' and I could not get over**

خودم و ازت دور کردم اما بازهم نتونستم فراموش کنم

**I feel lucky like a four leaf clover**

من مثل یک شبدر چهار برگ، احساس خوش شانسی میکنم

پوزخندی زدم و گفتم:

خب چرا نمی‌ری با یکی برقصی که بلد؟

خواستم برم که دستمو کشید. محکم به سینه شن خوردم و پام لیز خوردم. با دستش کمرمو گرفت و نداشت تعادلمو از دست بدم. سرشو جلو اورد و گفت **: Cuz I'm into you**

**Cuz I'm into you, I'm into you**

چون من مجنوب تو شدم

**I'm into you, yeaah**

I'm into you, I'm into you  
I'm into you, yeaah

چرخیدم و رو به روش ایستادم همون طور که مثل خودش با ریتم آهنگ بدنم رو به صورت موزون تکون می دادم گفتم:  
اذیت می کنم ها! می دونی که خوب بدم. ...  
خندید و گفت:

من خودم همه آدم و عالم رو اذیت می کنم. چی می گی دختر؟  
خندیدم و پشتمو بهش کردم... دستهاشو دورم حلقه کرد و سرشو روی شونه ام گذاشت.

**Nana nananana nana-na-eh**

دوباره دستمو روی شونه شن گذاشتم. همون طور که به چشمماش زل زده بود و با شیطنت می خندیدم آهسته و موزون شونه هام رو تکون می دادم و با ریتم آهنگ آروم پایین و پایین تر می اودمدم... بلند خندید و گفت: کتی باز داری بازیم می دی ...

**Listen, now I'm strong baby I bring the fire on**  
گوش کن ، من خیلی قوی و محکمی هستم عزیزم و همه رو عاشق خودم میکنم  
**Sharp shooter, you can call me the zion**  
تیر انداز ماهر ، میتوانی منو بهشت بدلونی

دورش چرخیدم. دستمو گرفت... تا جایی که دست های تو هم قفل شده مون اجازه می داد ازش دور شدم... انگشت اشاره م رو به حالت هشدار تکون دادم و برآش ابرو بالا انداختم.

**I'm not the one easy to get to**  
من اون آدمی نیستم که ساده بددش بیاری  
دستمو کشید. چرخیدم... از زیر دستش رد شدم و نزدیکش ایستادم. دستمو روی شونه شن گذاشتم ... دوتایی با هم هماهنگ به ریتم آهسته تکون می خوردیم... بی اختیار لبخندی بهش زدم.

**But all that changed, baby when I met you**  
اما وقتی دیدمت همه چی عوض شد عزیزم

**It's too late, it's too late, It's too late, it's too late**  
خیلی دیر شده  
**You've got it, you've got it, You've got it, you've got it**  
تو داری منو بددست آوردى  
دستای همیگه رو گرفتیم همون طور که به چشم های هم نگاه می کردیم با ریتم آهنگ پا و شونه هامون رو تکون می دادیم.

When I look into your eyes, it's over  
 You've got me hooked with your love controller  
 I'm trippin' and I could not get over  
 I feel lucky like a four leaf clover

یاشار دوباره بخار رو زد و دور و برمون پر از بخار شد... توی فاصله‌ی خاموش و روشن شدن‌های کوتاه فلشر به صورت جذابش نگاه کردم... بهم لبخند زدیم.

Cuz I'm into you, I'm into you  
 I'm into you, yeaah  
 I'm into you, I'm into you  
 I'm into you, yeaah

آهنگ تموم شد. بهم خنیدم. به سمت هال رفتیم. به خاطر بخار و فلشر سرم درد گرفته بود. همین که دستم رو از دست بهرا در بیرون کشیدم صدایی آشنایی از سمت راستم شنیدم:  
 کتی... وای خدا! باورم نمی شه... کتی!

چشمم به دختری با موهای بلند بلوند و پوست سفید افتاد. به چشم‌های عسلی و آرایش غلیظش نگاه کردم. آشنا بود... با خنده گفت: نشناختی؟

دستاش رو دور گردنم انداخت و گفت: وای کتی... باورم نمی شه دارم اینجا می بینم ...  
 منو توی بغلش کشید. منو از خودش جدا کرد... دهنم باز مونده بود... با ناباوری به صورتش خیره شده بودم. بازوهاش رو گرفتم و به صورتش زل زدم. لبخندی زدم و گفتم:

منم باورم نمی شه... وای سحر... اینجا چی کار می کنی?  
 سحر خنید و گفت: کار! می خواستی چی کار کنم?  
 نگاهی به سرتاپای بهرا که کنارم ایستاده بود کرد و گفت:  
 نمی خواستم مزاحم بشم... انگار منتظرته...

با تعجب نگاهی به بهرا کردم. داشت برای خودش نوشیدنی می ریخت و با کنجکاوی به ما نگاه می کرد. سحر گفت:

بگو ببینم... برای کی کار می کنی؟ تو رو هم سارا فرستاده؟ چرا با ما نیومدی؟ ... نکنه سفارشی برای این خوشگله فرستادت؟

خنید و چشمکی زد. با گیجی نگاهش کردم و گفتم:  
 حالت خوبه سحر؟ چی می گی؟ سارا کیه؟

سحر تابی به موهای بلندش داد... نگاهی به موهاش کرد... خوشگل شده بود ولی صورتش بین اون همه رنگ و روغن گم شده بود. نگاهی به سرتاپاشه کرد. یه دکلته‌ی قرمز و یه دامن کوتاه مشکی با جوراب شلواری توری پوشیده بود... یه دفعه یاد حرف یاشار افتادم... دخترهای دوبی رفته... کلی هم خرجشون کرده بود... قلبم توی سینه فرو ریخت... گفتم:

سحر... تو چی کار می کنی؟  
 خودم فهمیدم... شخصی به اسم سارا فرستاده بودش تا این پسرها رو ... سوم گیج رفت... فقط تونستم بگم: چرا؟  
 سحر که حواسش به بهزاد پرت شده بود گفت:  
 حالا این پسره کیه که این قدر حواسش بهت هست?  
 بازوهای سحر رو دوباره گرفتم و گفتم:  
 منو نگاه کن! از شادی خبر داری؟ بیتا؟ خودت چی کار کردی؟ برای چی داری این کارو می کنی؟ می فهمی داری چه  
 غلطی می کنی؟  
 صورت سحر جمع شد... فهمیدم ناراحت شده. ابروهای باریکش توی هم گره خورد و گفت:  
 نیست که خودت خیلی سر به راه و آدمی! داری منو نصیحت می کنی... پاشو برو مشتریت رو جمع جور کن تا نرفته  
 سراغ بقیه.  
 این دفعه صورت من از ناراحتی جمع شد. گفتم:  
 مشتری؟ تو واقعا این طوری در مورد من فکر می کنی؟ دوستمه! من این همه بدبختی نکشیدم که خودمو از زیر دست  
 اون آدمای بیرون بکشم که آخرش بخواه دنبال مشتری بگردم.  
 سحر با تعجب به بهزاد نگاهی کرد. دیدم که با نگاهش سر تا پای بهزاد رو از نظر گذروند. با حالت خاصی گفت:  
 دوست پسرته؟  
 احساس کردم توی نگاه و لحن سحر یه رگه هایی از حسادت وجود داره. دستش رو نوازش کردم و گفتم:  
 سحر... بیا با هم حرف بزنیم.  
 سحر دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:  
 نمی تونم... باید کارمو بکنم... همه مثل تو یه تیکه ای مثل این پسره گیرشون نیومده که ساپورتشون کنه!  
 پشتش رو بهم کرد. سریع شونه ش رو گرفتم و به سمت خودم چرخوندمش. گفتم:  
 سحر قدر خودتو بدون... ما اشتباه کردیم... همه مون... ولی کاری که تو می کنی اشتباه دوم و بزرگتریه... آخه می ارزه؟  
 سحر دستمو از روی شونه ش پایین انداخت و گفت:  
 ما رو فروختن... نگهمون داشتند و تو اصلا نمی فهمی باهامون چی کار کردند ...  
 چونه ش لرزید... چشماش از اشک برق زد. ادامه داد:  
 شادی عقل درست و حسابی برآش نمونده... قبل از این که برگردم ایران دیدمش ... عین دیوونه ها شده بود... بیتا هم  
 از اون کم نداره... اون وقت توی عوضی اینجا با دوست پسرت وایستادی و داری ته دلت به ریش ما می خندی ...  
 یه دفعه محکم توی سینه م زد و گفت:  
 شب ها خوابت می بره؟ عذاب و جدان خفه ت نمی کنه؟ آرزوی مرگی نمی کنه؟ به خاطر کاری که با شادی کردی؟...  
 باید هم با دمت گرد و بشکنی! اگه هاتف دوباره منو پیدا نمی کرد و سر این کار نمی اورد الان باید کارتون خواب می  
 شدم ... اون وقت توی خرسانس همچین پسری رو تور کردی! پس هاتف راست می گفت. شیخ رو بیچوندی و حسابی  
 تحقیرش کردی بعد با این پسره ریختنی رو هم... آفرین ... خوش اومد... خوب زرنگی... آشغال عوضی!

قلبیم محکم توی سینه می زد. با عصبانیت گفتیم:  
حرف دهنتو بفهم! منم مثل شماها فروختن... فقط عرضه داشتم که خودمو نجات بدم. شماها زود تسلیم شدین! مشکل از شماهast! این قدر بدخت و ضعیف بودید که زود خودتون رو گم کردید! اصلا همین که از کامیون پیاده شدیم شماها خودتون رو باختید! من بابت شرافتم جنگیدم. به کاری هم که کردم افتخار می کنم.

سحر پوزخندی زد... با صدایی که از بعض می لرزید گفت:  
آهان! یادمه یه مشت نگهبان قلچماق منو دست اون مردیکه دادن... به خودم او مدم و دیدم روی یه تختم و طرف داره میاد طرفم ...

یه دفعه احساس کردم قلبیم تیر کشید... یاد خوابی افتادم که شب اول توی خونه ی بهراad دیده بودم. ناخودآگاه یه قدم به عقب برداشتیم. سحر گفت:

نمی دونم جنگیدن یعنی چی؟ یعنی می زدم طرف رو می کشم؟... من این چیزها حالیم نیست... فقط خواستم بهت بگم با خراب کردن زندگی شادی بدخت برای خودت خوب وضعی بهم زدی. برو به دوست پسرت بچسب! از همون اول که دیدمت فهمیدم یه دختر هرزه و آشغالی که فقط به فکر خودتی!  
یه دفعه از خون جلوی چشمم رو گرفت. دستمو بالا بردم و محکم توی صورتش زدم. هلش دادم و گفتیم: دهنتو بند عوضی!

تعادلش رو از دست داد و روی کاناپه ی پشت سرمش افتاد. صدامو بالا بردم و گفتیم:  
یه نگاه به سرتاپای خودت بنداز تا بینی هرزه به کی می گن!  
قلبیم محکم توی سینه می زد. بهراad بازوم رو گرفت و گفت:  
چی کار می کنی کتنی؟ آروم بگیر!

دستمو از بازوش بیرون کشیدم و گفتیم: ولم کن! بهم دست نزن!  
سحر با عصبانیت از جاش بلند شد و به بهراad گفت:  
برو دنبال دوست دختر (...) ت. حالم از تون بهم می خوره ...  
جلوم وایستاد و با صدای بلند گفت:

نکنه همه ش نقشه بود؟ هان؟ مخصوصا تو رو با ما اوردن تا مخمون رو بزنی! بعدش هم پول خون ما رو دادن بهت که بری با دوست پسرت خوش بگذرونی!

بی اختیار به سمت سحر هجوم بردم. بهراad سریع بینمون وایستاد و گفت:  
بسه دیگه! تمومش کنید.  
سحر بهراad رو کنار زد و گفت:  
بگو دروغ می گم!

بهراad کمدم رو گرفت و منو عقب کشید. با آرنج توی سینه ی بهراad زدم و سعی کردم خودم رو آزاد کنم. رو به سحر داد زدم:

آره... اصلا همینه... توام اگه عرضه داشتی گلیمت رو از آب بیرون می کشیدی... نه این که سراغ راحت ترین کاری که برای یه زن هست بری...

نگاهی تحقیرآمیز به هیکلش کردم و ادامه دادم: خودفروشی!

بهرا در رو کنار زدم. مانتم رو بوداشتم و از خونه بیرون زدم... همین طور که تند تند از پله ها پایین می او مدم مانتم رو تن کردم... نفس نفس می زدم... قلبم توی دهنم بود... دستام می لرزید... یه دفعه روی پله سر خوردم و روی دو تا پله ی باقی مونده غلت خوردم و محکم زمین خوردم. صدای ناله و آخ و اوخم بلند شد... آرنج دست راستم درد گرفته بود. با دست چپ کفش های پاشنه بلندم رو در اوردم و با عصبانیت به اون طرف پرت کردم. مج پام و زانوم رو مالیدم... چشمما مو از درد روی هم گذاشتم. زانوم رو بغل کردم و دندونام رو روی هم فشار دادم.

صدای پایی شنیدم. بهرا در بود... با دیدن من توی اون وضعیت سریع به سمتم او مد و گفت:

چی کار می کنی کتی؟ مراقب باش ...

با عصبانیت داد زدم:

فکر می کنی خودمو از قصد انداختم؟ فکر می کنی عقلم کمه؟ کوری؟ نمی بینی خوردم زمین؟

بهرا در یه لحظه با تعجب نگاهم کرد. بعد به سمتم او مد. بازوها را گرفت و از زمین بلندم کرد. محکم منو تكون داد و گفت:

داری خیلی تند می ری دخترا! فهمیدی؟ جلوی زبونت رو بگیر تا منم قاطی نکنم... داری شورش رو در می یاری! خوش نمی یاد این طوری باهام حرف بزنی... به هیچکس اجازه نمی دم این طوری باهام رفتار کنه... فهمیدی؟ بازوها را ول کرد. اون قدر بازوها را محکم فشار داده بود که درد گرفته بود. اگه سربارش نبودم حالش رو می گرفتم. بهرا در نگاهی به سرتاپام کرد. جلو او مد. لباسام رو تكوند. انگار یه کم آروم تر شده بود. گفت: عصبانیم می کنی کتی... یه خورده رو اعصابت کنترل نداری! پاشو بریم بالا... حال دختره رو که گرفتی... بذار حداقل تا مهمونی تموم نشده یه کم خوش بگذروندیم.

دستی به سرم کشیدم و گفتیم:

من نمی یام... تو برو... من آژانس می گیرم و می رم خونه ...

تو دلم گفتم:

توام برو پیش دوست های تنه لشت و اون دخترهای خراب!

بهرا در دستش رو توی جیبیش کرد و گفت:

مطمئنی؟ باید تنها بمونی ها ...

آرنج دست راستم رو مالیدم و گفتیم:

عیبی نداره... می خوام برم... همین که یاشار دهنش رو باز کرد اعصابم بهم ریخت. بعدش هم که سحر از روی حسادت هرچی می خواست بهم گفت.

بهرا در کیف پولش رو دستم داد و گفت:

برو خونه... استراحت کن و سعی کن فراموش کنی... منم سعی می کنم زود بیام.

\*\*\*\*\*

از توی کابینت یه بطري ويسكى بيرون اوردم. يه کم توی ليوان ريختم و به هال برگشتم. خودمو روی کاناپه انداختم. نگاهي به عکس بهراد كردم... يادم او مد چه قدر باهاش بد رفتار كرده بودم و چه قدر بد عکس العمل نشون داده بود ...

يه کم از نوشيدنیم خوردم... نگاهي به ساعت كردم... دو بود... گفته بود زود می ياد... سرم رو روی دسته ی کاناپه گذاشتيم و چشمما مو بستم. سعي كردم سحر و حرفash رو از مغزם بيرون کنم... می دونستم... می دونستم چيزی که برام اتفاق افتاده چيزی نیست که هیچ وقت بتونم فراموشش کنم... ياد شادي افتادم... چشمما رو باز كردم... انگار سحر یه کوچولو حق داشت... شاید فقط در مورد شادي... ياد صورت مظلوم و بچه گونه ش افتادم... ولی من نمی دونستم... اگه می دونستم چی در انتظارمنه هرکاري می كردم تا مانع بد بختي شادي شم ... پوزخندی زدم... من؟ منی که فقط به خودم فکر می كردم؟ منی که دل عزيزترین کسام... مامان و بابام ... رو شکسته بودم حاضر می شدم از خودم بگذرم و شادي رو نجات بدم؟ هیچ وقت!

دوباره نگاهي به عکس بهراد كردم... چشمما مو روی هم گذاشتيم... هرچی داشتم از بهراد داشتم... هرچند که اونم توقعاتی داشت... بی خودی قضیه ی زندگی اروپایی رو پیش نکشیده بود ... و بعد پیشنهادش توی ذهنم او مد... زندگی اروپایی... دوستی با مزایا... شاید باید بهش فکر می كردم... يعني تازه اون شب به این نتيجه رسیدم که باید بهش فکر کنم... و سوسه شده بودم يه بار همچین زندگی رو تجربه کنم... جالب و هيچان انگيز به نظر می رسيد ... نگاهي به ساعت كردم... سه و نيم شده بود... بهراد نمی او مد... می دونستم... می خواست شب رو با يکی از اون دخترها باشه... درست به همون اندازه که دست و دل باز و مهربون بود و حمایت می كردم ، اسيير هوی و هوشش بود... و من احمق برای چند ثانية به با اون بودن فکر كرده بودم...

#### فصل هفتم :

سرمو که بلند كردم حس كردم گوشام داره سوت میکشه ... با دیدن لباس هام و تخت خواب چشمها مو بیشتر باز كردم سردرد مستی از هر میگرن و کوفت و زهرماری بدتر بود. به سختی سرجام نیم خیز شدم، حس كردم سرم داره میترکه و الانه که مغزم از گوشام بيرون بزنده... اصلا یادم نبود که کی برگشتم خونه!

یه لحظه به خودم و سردردم فرصت دادم و کمی سرجام موندم.  
تو اتاقم تو خونه ی بهراد بودم!

اتاقم... چه سریع مالک شده بودم. پوفی كردم و به کمک دیوار روی پاهام ایستادم . از شدت درد انگشتام زانوم هم ذوق ذوق میکرد . از اتاق بيرون رفتیم . معده ام میسوخت و حلقم بد طعم بود.

در و باز كردم وارد هال شدم.

یه لحظه ماتم برد... بهراد رو کاناپه خوابش برده بود و يه دختر هم سرشو رو سینه اش گذاشته بود و اونم خواب بود.

جفتشونه بدون لباس بودن ... هرچند رو مبلی تا حدی روشونو گرفته بود.  
 از این صحنه عقم گرفت و به اتاق برگشتم ... پشت در نشستم و سرمو گرفتم تو دستهایم.  
 کمی شقیقه هام و فشار دادم و سعی میکردم اب دهنم جمع کنم تا حلق سوزناکمو الیام ببخشه...  
 از سرویس بهداشتی تو اتاق استفاده کردم... یه دوش سرسری گرفتم و خیس خیس تی شرت استین کوتاه و جینی  
 تنم کوکم. مانتو و شالمو برداشتم ... تو کیفمو نگاه کردم، میخواستم بینم چقدر پول همراهه ... بهرا در بهم پول میداد یعنی  
 میگفت: پیشتر باشه . یا یه همچین چیزی...  
 فقط میدونم ده هزار تومان داشتم که از سرمم زیاد بود. از اتاق بیرون زدم، از تو اشپزخونه یه کارد میوه خودی  
 برداشتم.

بی توجه به اون دوتا از خونه خارج شد.  
 هوای بیرون باعث شد چند تا نفس عمیق جون دار بکشم و مسیری و بی هدف پیش بگیرم.  
 تازه ساعت ده صبح بود... نه خلوت نه شلغو ... وارد خیابون اصلی شدم.  
 پاهام هنوز درد میکرد، نمیخواستم تو خونه باشم و صبحونه‌ی دو نفره‌ی اونا رو خراب کنم. یه چیزی ته دلم بهم  
 میگفت: دیگه باید از بهرا در و خونه اش دل بکنم ...  
 یه چیزی... یه حسی... یه ندایی... یه الهامی.. بهم میگفت که بهرا کامی نیست! ...  
 کامی از یه لحظه فرسته بود اونم این بود که حسش به من یه جور صداقت و پاکی داشت . ولی بهرا ... یه جور هیزی  
 و پستی تو ته چهره و چشمаш بود... یه جوربی صفتی... یه جور هرزگی... یه جور خرابی...  
 نمیتونست با من باشه با یکی دیگه بود...

نفسمو فوت کردم دروغ چرا... دلم درد او مده بود ... نه که حسودیم بشه ... نه... مال این حرفاها نبودم که به مرد  
 جماعت حسودی کنم! دردم و اسه هم جنس خودم بود.

دردم از بی حرمتی بود ... از کثافتی... از رذلی ... حیوون صفتی!

هرچند بهرا و اسه من حیوون بازی شو کنار گذاشته بود... ولی هنوزم حیوون بود. هرچقدر منکر حیوون بودنش بود ،  
 بازم حیوون بود.

سرم داشت میترکید...

تو ایستگاه اتوبوس روی صندلی نشتم... صندلی که نه... یه فلز سرد که روشن با ماژیک سیاه نوشته بود: فرزاد و  
 ارش... یادگاری!!!

درست روی فرزاد و ارش نشستم!

هنوز هیچی نشده یه پژو برآم بوق زدم.

به سحر خیزیش خنیدم و بعد پنج دقیقه رفت.

دلم سوخت و اسه اش... بدخت چی میکشه... بیچاره منو از کجا میشناسی!!! شاید مریض باشم... شاید تم تو مریضی...  
 هرچند هستی!

یاد بهرا افتادم که الان تو خونه است...

اونم مریضه...

یه سانتافه سیاه برام بوق زد.

خوش تیپ بود.

از تو افتاب نشستن خسته شده بودم. بی هوا از جا بلند شدم.

گفت: در خدمت باشیم...

پوزخندی زدم ، جلو رفتم و سوار شدم.

لبخند کجی زد و گفت: سحر خیزی؟

عینکشو از رو چشم‌ماش برداشت و گفت: نه از دیشب بیدارم ...

بس الان اخافه کاری وایستادی؟

نیشخندی زد و گفت: کمر بند تو ببند....

بسنم و گفت: کجا میریم؟

هرجا تو بخوای...

من صبحونه نخوردم....

خندید و گفت: خوبه ... برمیم خونه‌ی من؟

خندیدم و دست تو کیفم کردم . چاقوم سرجاش بود.

لبخند کجی زدم و گفت: ساعت تازه یازده است ...

بس چیکار کنیم؟

بریم صبحونه بخوریم... اگرم نه پیادم کن تو مشتری نیستی!

خندید و گفت: باشه بابا ... چرا ناز میکنی...

به نیم رخ استخونیش نگاه کردم و گفت: نه که تو خریدار نیستی؟

دستمو گرفت و گفت: اسمم پدرامه... تو؟

دستمو از زیر دستش دراوردم و گفت: بهم بگو شفتالو...

پقی زد زیر خنده ... حس میکردم کمی مسته ... منم هنوز مستی دیشب از سرم نپریده بود!

بی حرف رانندگی میکرد و سعی میکردم به هرنحوی دستمو بگیره و نوازش کنه...

آخر سررضايت دادم و دستمو روی زانوش گذاشتم. یه دسته پول و تو جیش حس میکردم . لبخندی زد و منم سعی

میکردم کم کم دستمو بفرستم تو جیش... هر چند موقعیتش پیش نیومد ولی وقتی جلوی یه رستوران ستی نگه

داشت، یه لحظه کار و تموم کردم.

اونقدر بوق بود که نفهمید.

مشخص بود تازه کاره... از قیافه اش... اداهاش... شاید بیست و یکم به زور داشت.

دستشو دور بازوم انداخت و باهم وارد شدیم.

یه کیف چرم هم تو جیب جینش خود نمایی میکرد . لبخندی زدم و اونم برداشتمن.

روی يه تخت نشستييم. سفارش املت داد...  
 خيلي دوست داشت مدام ناز ونواز شم کنه ... خيلي دوست داشت مدام باهام لاس بزنـه ... برای برداشتن گوشيش که  
 کنارش بودم ناچاري تصميم گرفتم يخرده کوتاه بیام... بهش نزدیک شدم و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند.  
 لبخندی زد و گفت: خيلي جذابـی... نفس بو دارش خورد تو صورتم. حالـم ديگـه داشـت بهـم مـیخـورد ولـی اـون تو فـضـای  
 خـودـش بـود.

سرـی تـکـون دـادـم و گـوشـیـشـو به سـمـت خـودـم هـل دـادـم.  
 با صـدـای پـیـش خـدـمـت تـنـد اـز هـم فـاـصـلـه گـرـفـتـیـم ...  
 لـقـمـهـی اـخـر اـمـلت و خـورـدـم و اـونـم با خـنـدـه گـفـتـ: شـیـکـمـت سـیرـ شـدـ؟  
 خـنـدـیدـم و بـراـش بـدـونـه اـز اـون عـشـوـهـهـای نـفـسـ گـیـرـ اوـمـدـم... چـشـماـشـ خـمـارـ شـدـ و گـفـتـ: اـرـه عـزـیـزـمـ عـالـیـ بـودـ.  
 لـبـخـنـدـیـ زـدـ و دـسـتـمـو گـرـفـتـ و گـفـتـ: بـرـیـمـ؟  
 دـسـتـمـو اـز دـسـتـشـ با مـلـایـمـت بـیـرونـ کـشـیدـم و گـفـتـ: بـرـمـ يـه دـسـتـشـوـیـیـ ...  
 اـزـ اـینـجـا تـا خـونـهـ اـمـ رـاهـیـ نـیـسـتـ.

دـسـتـمـو بـه صـورـتـشـ کـشـیدـم و گـفـتـ: عـشـقـمـ نـمـیـتـونـم صـبـرـ کـنـم ... بـعـدـشـمـ نـمـیـخـوـامـ توـ معـطـلـ بشـیـ!  
 اـبـرـوـهـاـشـوـ بـالـاـدـادـ... و گـفـتـ: اـکـی بـرـو عـزـیـزـمـ.  
 رـفـتـمـ بـه سـمـت دـسـتـشـوـیـیـ ... يـه بـارـ دـیـگـه نـگـاهـشـ کـرـدـمـ حـوـاـشـ نـبـودـ... رـاهـ بـیـرونـ و یـیـشـ گـرـفـتـمـ ... بـه اـولـینـ تـاـکـسـیـ سـرـ  
 رـاهـمـ دـسـتـ تـکـونـ دـادـم و گـفـتـ: درـبـستـ!  
 سـوـارـ شـدـمـ.  
 رـانـنـدـهـ کـجـاـبـرـمـ خـانـمـ؟  
 ... تـرـهـ بـارـ ...

رـانـنـدـهـ سـرـیـ تـکـونـ دـادـ و منـمـ دـاشـتـمـ حـسـابـ کـتابـ مـیـکـرـدـمـ.  
 توـ کـیـفـ پـوـلـشـ دـوـ تـاـ عـاـبـرـ دـاشـتـ و حـدـودـ چـهـارـ صـدـ تـوـمـنـ نـقـدـ... اـزـ توـ جـیـبـیـشـمـ يـه فـنـدـکـ کـشـ رـفـتـهـ بـودـمـ و حـدـودـ دـوـیـسـتـ  
 تـوـمـنـ پـنـجـ هـزـارـیـ و دـهـ هـزـارـیـ... خـوبـ تـیـغـشـ زـدـهـ بـودـمـ بـودـمـ.  
 گـوشـیـ و اـزـ توـ کـیـفـمـ درـاـورـدـمـ. اـجـ تـیـ سـیـ بـودـ. اوـهـ توـ گـوشـیـشـ هـمـ کـهـ هـزـارـتـاـ عـکـسـ وـفـیـلـمـ دـاشـتـ ... بـدـبـختـ!!! هـمـیـنـوـ  
 دـاشـتـمـ کـهـ بـهـشـ بـگـمـ. لـبـخـنـدـ رـضـایـتـ مـنـدـیـ زـدـمـ...  
 سـیـمـ کـارـتـشـوـ اـزـ توـشـ درـاـورـدـمـ واـزـ پـنـجـرـهـ پـرـتـ کـرـدـمـ بـیـرونـ.  
 بـایـدـ سـرـرـاهـ يـهـ سـیـمـ مـیـخـرـیدـمـ.

هـمـیـشـهـ هـمـیـنـ... فـقـطـ حـرـیـصـنـ. هـمـیـنـ حـرـیـصـیـ جـوـنـشـوـنـوـ مـیـگـیرـهـ!  
 تـازـهـ پـشتـ اـینـ مـیـرـنـ قـایـمـ مـیـشـنـ کـهـ فـلـانـیـ خـودـشـ خـواـستـ ... فـلـانـیـ نـخـواـستـ!!!  
 اـخـهـ يـکـیـ نـیـسـتـ بـهـشـوـنـ بـگـهـ:ـناـ حـسـابـیـ.... اـونـ بـخـوـادـ ... توـ هـمـ بـایـدـ بـخـوـایـ؟؟؟

تازه پشت این میرن قایم میشن که فلانی خودش خواست ... فلانی نخواست!!!  
 اخه یکی نیست بهشون بگه:نا حسابی.... اون بخواد ... تو هم باید بخوای؟؟؟  
 یکی نیست بگه بابا دختره راضیه... تو چرا راضی میشه؟؟؟  
 دوباره دیگه تیغش بزنن ... این کارشو میداره کنار!

تره بار پیاده شدم ... دلم میخواست خرید کنم، حوصله نداشم مدام زیر بار منت بهراد باشم. با کلافگی خاصی هرجی گیرم میومد و نمیومد میخریدم. بعدش هم به سمت شهروند رفتم. دستهایم درد گرفته بود همه رو تو یه چرخ گذاشتیم و درحالی که تو قسمت اغذیه هرچی که جعبه‌ی خوشگل تری داشت و برمیداشتم فکر کردم برای چی دارم چنین کاری و در حق بهراد میکنم؟؟؟

اهی کشیدم و خرت و پرتهامو به سمت صندوق بردم.

دختر خمیازه ای کشید و حساب کرد. یه جوری هم چپ چپ نگام میکردکه حس میکردم مگه چیکار کردم؟!  
 سبد و تا سمت نگهبانی بردم و از اونجا خواهش کردم برای زنگ بزنن از انس ... مود با لبخند قبول کرد. شاید بخاطر خرید هام. شاید بخاطر لباس هام یا بخاطر جایی که ازش خرید میکردم؟!!

همین دزدی خدا و کیلی خیلی پول درار بود برای ... یعنی تا وقتی ادم احمق تو این دنیا بود و اسه منم نون داشت...  
 هرچند یه نون دراری استرسی بود ... ولی به هر حال.

من که دیگه خدایی روم نمیشد از بهراد پول بخوام...  
 هرچند تا به حالم ازش پول نخواسته بودم.

به هر حال باید یه بار دیگه جان فشانی کنم تا جبران تمام محبت هاش بشه...  
 خدایی اگر بتونم اینطوری اضافه کاری وایسم و چهار تا احمق به پستم بخورن... سر ماہ پول پیش یه سوئیت پایین شهر جور میشه...  
 هرچند خونه‌ی بهراد و...

سرمو تكون دادم.

به استرسش می‌ارزید خونه بهراد وول کنم؟؟؟

حالا که فعلا جام خوب بود... ولی واقعا عجیبیه که چرا دزدی جز کارای استرس زا حساب نمیشد!  
 در و نگهبانی برای باز کرد. مونده بودم حالا که کلید خونه رو ندارم چیکار کنم!  
 پوفی کشیدم وزنگ و فشار دادم.

بهراد سریع در وباز کرد و با پوف کلافه ای گفت: هیچ معلومه کجا یه؟

یه جین سورمه ای تنش بود و نیم تنه‌ی عضلانیشو به رخ من میکشید. تو خونه یه نیمچه چشمی چرخوندم تا از حضور و وجود شایدیه شخص ثالث مطمئن بشم. ولی انگاری رفته بود.

بهراد تو اشپزخونه دنباله او مدد و گفت: این همه خرید کردی؟  
 و با تعجب گفت: پولشو از کجا دراوردی؟

محلش نداشتیم و داشتم بسته های ماکارانی و تو کاینست میداشتم که بهراد مج دستمو گرفت و منو به سمت خودش

چرخوند و گفت: از کیفم پول برداشتی؟

یخرده تو چشمهاش سرخش از بی خوابی و مستی خیره شدم و پوف کردم تو صورتش.

بهراد نفس میزد سینه اش عقب و جلو میرفت.

یخرده حرصی نگاش کردم و دستمو از دستش کشیدم بیرون.

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت: چقدر از کیفم برداشتی؟

یه نگاهی بهش از سرشونه کردم و گفتم: من احتیاجی به پول تو ندارم... اه...

بهراد چشمهاشو باریک کرد و منم با حرص گفتم: کلفت اوردی تو خونه... اصلاً خودت جمعشون کن... اه...

و با حرص به سمت اتاق داشتم میرفتم که دنبالم اومد و عاجزانه گفت: کتی... از کجا اوردی؟

— دزدی کردم ...

بهراد میخ شد به من ...

خنده ام گرفت... لبخند کجی بهش زدم و گفتم: اینطوری جلوی من جولون میدی هیچ حس خاصی بهم دست نمیده ...

در ضمن به خودتم یه استراحتی بده! مریض میشی ها...

نیشخندی زدم و داشتم تو اتاقم میرفتم که بهراد گفت: کتی تو چه جور موجودی هستی!

پوزخندی به فکرش زدم و گفتم: فکر میکنی کار قبلیم چی بوده؟؟؟ و پول خریدها رو گذاشتمن رو میز و گفتم: اینم واسه

اون لباسایی که خریدی... کافیه یا ...

مات من شد و گفت: تا وقتی تو این خونه ای ... حق نداری دست به این کارا بزنی ...

— چرا؟؟؟ میترسی پول حروم بیاد سر سفره ات ...

مسخره خندید و گفت: کتی گیر میفتی میشی درد سر واسه من ...

— واسه من راه دیگه ای هست؟ با یه دیبلم توقع داری کار پشت میزی بهم بدن؟ یا برم کهنه شوبی کنم یا جارو پارو

کنم؟ هان؟

بهراد زیر لب زمزمه کرد: شرف داره به دزدی ...

بلند و هیستریک زدم زیر خنده و گفتم: تو یکی از شرف واسه من سخنرانی نکن... و یه قدم به سمتش پیش رفتم

و گفتم: مثل اینکه یادت رفته کی بودی؟؟؟ مثل اینکه یادت رفته واسه من قیمت گذاشته بودن و میخواستی بخریم....

قسطی !!! یادته؟؟؟ حالا تو شرف داری؟ من عند بی شرفی ام؟؟؟ تویی که هنوز نیم ساعت نمیشه دختره از خونه ات

بیرون رفته از شرف حرف میزنی؟

با حرص به سمتم حمله کرد و بازوها مو گرفت و کمرمو به دیوار کویید.

یه لحظه نفسم گرفت... اونقدر حرکتش تند و غیر قابل پیش بینی بود که حتی یک لحظه نفسم بند اومد.

مات تو چشمهاش پر حرص و عصبانیت وغیظ و خشممش نگاه کردم و با صدای دو رگه ای، درحالی که تند تند نفس

میکشید و یه قطره عرق از روی گردنش، روی سینه اش سر خورد گفت: شرف یعنی تا وقتی یه دختر نخواود نزدیکش

نشم... شرف یعنی پا بذارم رو هرچی خواسته ای خودمه و باهات عین حیوان رفتار نکنم.. شرف یعنی راهت بدم تو

خونه ام و منت سرت نذارم... شرف یعنی یه جو ارزش دونستن ... یه جو احترام... شرف یعنی این... یعنی همینی که

الان جلوت وایستاده... همینی که تو صدم ثانیه میتوونه تو رو صاحب بشه ...  
اما ولت میکنه...

و بازوها مو رها کرد و گفت: میکشه عقب...  
و چند قدم عقب رفت.

دستهایش تو جیب جینش کرد و گفت: تا بهت تمام این روزا ثابت کنه حیوان نیست!!! ادمه... میفهمه... شرف یعنی  
این کتی...! توقع تشرک و قدردانی ندارم... ولی توقع ندارم اینقدر پست باشی که هر بار خواسته و ناخواسته هرچی از  
دهنت در بیاد بهم بگی!...

ته نگاهش یه جور بدی ناراحتی بود. توقع نداشت اینطوری و اینقدر واضح به روش بیارم و توقع نداشتم اینقدر ساده  
عقب بکشه... هر چند لابد دیگه نیاز نداشت!!!  
هنوز با ماتی بهم نگاه میکرد. دست به کمر ایستاده بود...  
پوزخندی به بهتش زدم و گفتیم: درس اخلاق تلوم شد؟

اهسته گفت: کتی...

بی توجه به صدا و لحنش گفتیم: من دیر یا زود میرم گورمو گم میکنم... لازم به درسهای اخلاق تو هم ندارم!  
و به اتاق رفتم و در و کوبیدم.

یه چیزی ته دلم گفت: لعنتی... مگه ارث باباتو خورده!

روی تخت نشستم که تقه ای به در زد... در و باز کرد و گفت: یعنی دو دقیقه هم نمیتوnim با هم حرف بزنیم؟  
یخرده نکام کرد و گفت: اگر برات یه کار خوب جور کنم میری؟

نگامو ازش گرفتم و گفتیم: برم پادویی کنم؟ یا ابدارچی بشم؟؟؟

نفسشو یه لحظه نگه داشت و بعد مثل فوت، از دهنش خارج کرد... حتی شنیدم ناله کرد: ای خدا...  
ادامه اش و از ذهن خودم، تو دل خودم گفتیم: ای خدا این دختره دیوانه است!  
جوابشو ندادم و گفت: هوی... کری؟

یخرده تو چشماش خیره شدم... بره خدا رو شکر کنه که یه کوچولو ته نگاهش شیطنت داشت و گرنه چنان جوابشو  
میدادم که...

نفس خسته ای کشیدم و گفتیم: فعلا حوصله ندارم... هروقت کار پیدا کردی بعدا...

روی تخت ولو شدم بهرا نگاهی بهم کرد و گفت: حالا چقدر کاسب شدی...

پوزخندی رو لبم نشست... پوفی کرد و سری از روی تاسف تكون داد و از اتاق خارج شد.

سعی کردم برای چند لحظه چشمامو رو هم بذارم... سعی کردم برای چند دقیقه هم که شده ذهنmo از هرچیزی که بود  
و نبود خالی کنم.

ولی نمیشد... مدام تمام اتفاقات این چند سال جلوی چشمم رژه میرفت. از قیافه‌ی کامی گرفته... تا هاتف و شیخ و  
رحمان و پوپک و ستاره و...

چشمamo بستم... جنازه‌ی تو اتیش پروانه... حتی بوی تن سوخته و جزغاله اش هم تو مشامیم پیچید... حس کردم دل و رودم داره بهم میبیچه...

تصویر مهمونی ای که با بهراد رفتم ... قیافه‌ی سحر... نگاه هاش... بیتا ... حرفاش... عین پتک بود... معدم داشت میسوخت.

دستمو روش فشار دادم... تن بهراد و التماس وزمزمه‌ی من بوای رهایی ...

حس کردم چیزی راه نفسمو گرفته ... حس کردم دارم میبینم اما چشمam کاملاً بسته بود ... داشتم با چشم بسته کل زندگیمو میدیدم... تصویر خونوادم ... داداشم علی... مامانم ... بابام... همشون چقدر محبوون ... چرا بابام یادم نمیومد ... چرا قیافش تو ذهنم نبود... کجای ذهنم چهره‌ی بابامو دفن کرده بودم؟ محبت‌های کامی رو ... صدای علی و ... عشق مامان و ... اینا رو کدوم گوری انداخته بودم...

انگار وسط یه سیاهی بودم ... یه انبار تماماً سیاه ... داشتم دنبال خاطراتم میگشتیم ... دنبال عشق‌های قدیمیم ... دنبال لحظه‌های سر خوش قدیمی... که به خاطر یه لاک تو زمان عادت تنبیه میشدیم ... بابام بهم تشریف میزد که نماز تو بخون و باید به مامان میگفتیم که به بابا بگه بذاره به اندازه‌ی هفت روز ناخن هام لاک داشته باشه...

حالا حتی یادم نبود چطوری نماز میخوندن... اولش ... اولش قامت میگرفتن؟ قنوت بعد از تشهد بود ... بعد از سلام... قبله اصلاً کدوم ور بود ... قبله‌ی خونه‌ی بهراد ... اصلاً بهراد خدا رو قبول داشت؟ شیخ چی؟؟؟ بهراد قبول داشت وقتی صدا زدم خدا بهراد عجزمو شنید انگار... شاید ... لابد خدا به دل بهراد انداخت که دست از سر من برداره ... نفس خسته‌ای کشیدم ... حس میکردم دارم میدوم ... و تمام خاطراتم دنبالم میکنن ... هنوز تو اون انبار سیاه بودم...

به هرستمیش میرفتم سیاهی بود ... خاطره‌ها دورم کرده بودن....

تلخی‌ها و ناکامی‌ها و فراز و فرود‌های زندگیم احاطه کرده بودن...

تصویر نگاه هیز و برنده‌ی شیخ عصیم میکرد ...

سعی کردم از زیر سنگینی اون نگاه خودمو بیرون بکشم... اما خوردم به یه چیزی... به عقبیم نگاه کردم... با دیدن چهره‌ی تمام سوخته‌ی پروانه ...

جیغی کشیدم و از خواب پریدم. رو تخت نیم خیز شدم و ملافه رو به چنگ گرفتم تا بفهمم کجام و چه خبره ... با رخوت دوباره خودمو پرت کردم روی خوشخواب و سرمو تو بالش فرو کردم.

این جای گرم و نرم ... این اتاق... این هوای گند و الوده‌ی تهران ... شهر خودم... نه غربت و غریبی... اینجا بودنم و مديون بهراد بودم! از طرز حرف زدنم باهاش از خودم لجم گرفت.

شاید حق داشتم ...

شاید ندادشتم ...

بهراد به من رحم کرده بود.

بهراد به من کمک کرده بود...

بهرادی که من بهش میگفتیم هیز و خراب و بی صفت ... حتی دست هم به من نزده بود ...  
جلوی خودشو میگرفت... بهرادی که بهش تشریف میزدم از شرافت حرف نزن ... اونقدر شریف بود که با کسی که خودش

نمیخواهد نباشه ...

بهراد...

بهراد خیلی کمکم کرده بود ... عین کامی ...

بهراد شاید عین کامی فرشته نبود اما عین هاتف هم یه لجن نبود ... منو ننداخته بود تو چاه ... منو تو گود ننداخته بود و رهام نکرده بود.

بهراد پای من وایستاد منو قاچاقی از مرز رد کرد و پای همه چی وایستاد!...

بهراد عین کامی نبود . ولی خیلی با وجود بود!

پوفی کشیدم ... تنم به شدت کرخت و کوفته بود.

به ساعت نگاه کردم دم دمای 4-5 عصر بود.

کف پاهام رو موکت گذاشتیم ... نگام افتاد به جین کوتاهی که تنم بود ... تی شرتیم لوله شده بود و شکم بیرون افتاده بود.

لباسمو درست کردم ... به سختی رو پاهام سوار شدم . خواستم از اتاق خارج بشم... اما این لباسا ... ! جلوی در اتاق ایستادم...

نیشخندی زدم بهراد گناه داشت امروز خیلی انرزیش تحلیل رفته بود ...

بهتر بود کمی مراجعاتشو میکردم . من که قرار نبود تا اخر عمر اینجا باشم... اصلا بقیه ی عمرمو چی کار کنم؟؟؟  
احساس سرما کردم. ملافه رو دور خودم پیچیدم ... تو کمد فرو رفتم و یکی از شلوار گرم کن های بهراد و برداشتیم.  
مطمئن بودم به تنم زار میزنه جلوی پاهام گرفتیمش... قدش زیاد بلند نبود ... رو شلوار کم پوشیدم و کش کمرشو محکم کردم تا نیفته ... لباس تو خونه ی درست و حسابی نداشتم همین چند تا بلوز و شلوارک بود که هی میشستم و میپوشیدم!

نصف همین لباسا هم از صدقه سری درست دخترهای بهراد بود که اینجا جا میداشتن! اهی کشیدم . دست و دلم نمیرفت تا دستگیره رو پایین بکشم و از اتاق بزنم بیرون.

میرفتم پیشش چیکار میکردم؟ کل کل میکردم؟؟؟

نفسمو سنگین بیرون دادم... پشت در نشستم ... ملافه هنوز رو شونه هام بود . زانوهامو کشیدم تو بغلم...  
بالاخره که چی!...

بالاخره که باید گورمو از اینجا گم میکردم ... باید یه پولی جور میکردم تا یه خونه ای دست و پا کنم ... یا چه میدونم یه کاری... این همه ول معطلی و بلا تکلیفی از من یه مرده میساخت!

من از این همه سکون و ساکن بودن بیزار بودم . منی که همیشه دنبال هیجان بودم و دلم میخواست زندگیم بالا پایین داشته باشه ... حالا بیشتر شبیه یه خونه نشین ترسو شده بودم تا!!!...

دستی به پیشونیم کشیدم ... خدایا من چیکار میکردم؟ زنا و دخترای تنها چیکار میکنن؟؟؟

اگر با کامی مونده بودم اگر عقدم کرده بود ... الان لابد بچه هم داشتم!!!

اون وقت این میشد زندگی؟؟؟ یعنی زندگی باید حتما اینطوری ادامه پیدا میکرد؟؟؟ منی که سر از ناکجاها دراوردم ...  
حالا که خدا یه شانس دوباره بهم داده بود...

من چطوری از این شانس استفاده میکردم؟ چیکار میکردم؟ کجا میرفتم؟؟؟ باید ازدواج میکدم؟ با کی؟؟؟ با چه جور  
ادمی؟ من از مردها بدم میومد ... مردهای عوضی و پست فطرت که فقط به فکر خودشون بودن.

حتی بهراد...

حتی کامی...

حتی پدرم...

حتی علی!!!

حتی اون خواستگار پیر که اگر اون باش به زندگی و خانواده‌ی ما و نمیشد من الان تو کانون گرم خانواده بودم. نه  
پشت در اتاق خونه‌ی بهراد ... درحالی که گرم کن اونو پوشیده باشم!

گرم کن کسی که قرار بود بهم تو یه کشور غریب تجاوز کنه و روح‌موفتح کنه بدون اینکه خودم راضی باشم!!!  
با ضربه‌ای که به کمر و پس کله ام خورد ناله‌ی خفیفی کردم و رو زمین خزیدم.

بهراد با غرغر گفت: چی پشت در گذاشت؟؟؟

درحالی که پس کلمو میمالیدم... بهراد با هول گفت: هی کتنی چته؟  
و رو به روم نشست.

خفه گفتم: مرتیکه مگه طویله است؟ در نمیتونی بزنی؟

بهراد با تعجب گفت: پشت در بودی؟؟؟ بینم سرتو؟؟؟ صد دفعه صدات کردم...

و درحالی که پشتم قرار گرفت و موها مبا حالت ناز و نوازش کنار میزد گفت: چیزیت نشده...  
با دست به سینه اش زدم و گفتم: بکش کنار... گاوم یه ما میکنه بعد میاد تو...

بهراد خندید و گفت: خواب بودی؟

جوابشو ندادم از جام بلند شدم که بهراد پقی زد زیر خنده .

با حرص بهش نگاه کردم ... رو زمین ولو شده بود و داشت هندل میزد از خنده!  
با کلافگی گفتم: زهرمار... چته؟

بهراد با خنده گفت: این چیه پوشیدی؟؟؟

نگاهی به ریخت مسخرم کردم ... خدم گرفته بود اما کوتاه نیومدمو گفتم: سردم بود...

بهراد لبخندی زد و گفت: تو که پول داشتی دو تا رخت و لباس میخیریدی جای اون همه میوه ...

بهش چشم غره‌ای رفتم و بهراد بدون اینکه تو صورتش هیچ واکنشی باشه خیره شد به من.  
جلوی اینه ایستادم و مشغول شونه کردن موها م شدم .

بهراد هم رو زمین نشسته بود و داشت نگام میکرد.

از نگاه خیره و ماتم زدش خسته شدم و بالآخره گفتم: چته؟؟؟

بهراد شونه ای بالا انداخت و گفت: هیچی...

-پس چته؟

بهرا در سوی تکون داد و دوباره گفتم: نگاهت عین ادمیزاد نیست اخه...  
ته خندی صور تشو پوشوند ... اما چال گونه اش رو نشد.

نگام کرد و گفت: داشتم فکر میکردم اگر از اینجا بری کجا میری.. چی به سوت میاد ... چی میشی... چیکار میکنی؟؟؟  
بهش نگاه کردم.

انگار منتظر جواب بود که زبون به دهن گرفت و سکوت کرد.

پشت در هم نشسته بودم داشتم به همین ها فکر میکردم . خوشم نمیومد جلوی بهرا در کم بیارم... یا بفهمه که من از  
خیلی چیزا میترسم و امکان داره کم بیارم!!!

برای اینکه دست از این زل زدن های گاه و بی گاهش برداره یه پرتی بروندم و گفتم: خب اول باید یه پولی دست و پا  
کنم یه خونه کرایه کنم ... یه ارایشگاهی چیزی هم شاید دست و پا کردم... ولی خب باید قبلش یه مدرک جور کنم ...  
بالاخره میگذره.

بهرا در اخمی کرد اینکار و میکرد بیشتر برای تمرکز.

باهمون خیرگی گفت: مگه ارایشگری بلدی؟

-یه چیزایی بارم هست ... ولی میگم باید مدرک جور کنم.

بهرا در سری تکون داد کمی رو زمین خودشو کشید و کف دستهашو لبه‌ی تخت گذاشت و خودشو کشوند بالا و  
گفت: خیلی خوبه ... من میفرستم کلاس ارایشگری... سه سوته هم مدرکشو میگیری . خوبه؟  
بهش نگاه کردم.

به اندازه‌ی کافی زیر دینش بودم .

لبخندی زدم و گفتم: نمیخواه منظورم از مدرک جور کردن کلاس رفتن نبود ... مگه به همین اسوئی هاست... بتونم  
حسین خطی و پیدا کنم کارم راه میفته.

با تعجب بهم نگاه کرد و منم تو اینه فرو رفتم .. زیر ابروم دراومده بود.

زیر نگاه سنگین بهرا در یه دونه از موهای ابرومو که رو پلکم دراومده بود و کندم و آخی گفتم.  
بهرا در نچی کرد و گفت: جواب منو بده.

حین کارم گفتم: چیزی نپرسیدی؟

بهرا در حسین خطی کیه؟

حسین خطی... یکی از اشنایه‌است ... تو کار جعل سند و چک پول و ویزا بود ... البته توبه کرد و یه پیکان خرید و شد  
مسافر کش خط ونک و تجربیش!

بهرا در: خب؟ حالا تو با اون چیکار داری؟

-اگر گیرش بیارم ... میتونه برام یه مدرک ارایشگری جور ... آیی مامان ...

بهرا در با حرص بلند شد و گفت: مرض داری هی میکنی؟

خندیدم و گفتم: میخوای برای تو هم بردارم؟  
و با موچین به سمتش حمله کردم که کف دستشو رو جفت ابروهاش گذاشت و گفت: برو اون ور کتی... ابروهای من خودش فرم داره نیازی به تمیز کردن نیست.

غش غش زدم زیرخنده و بهزاد رو تختم ولو شد و گفت: ولی اگر گیر بیفتی چی؟  
حین مالیدن کرم موطوب کننده گفتم: نه کارش درسته...  
بهزاد: من پیشنهاد بهتری برات دارم...  
-چی؟؟؟

بهزاد: تو که خواب بودی با یکی از دوستام صحبت میکردم...  
-خب؟

بهزاد: منشیش حامله است ...  
-از خودش؟

بهزاد با تعجب گفت: از کی؟  
-میگم از رفیقت حامله است؟

بهزاد تند گفت: نه بابا ... منشیش بارداره میخواهد بره مرخصی وضع حمل...  
-اهان!

بهزاد: من داشتم صحبت میکردم گفت یه ادم امین میخواهد که گاو صندوق و اینا رو بهش بسپاره ... پول خوبی هم انصافاً میده ... ولی ساعت کارش از هشت صبحه تا هشت شب... منهای جمعه بایه روز تعطیلی ... تو هر روزی که بخواه... من بهش نگفتم تو رو میشناسم ... یعنی گفتم اول به خودت بگم ببینم موافقی یانه...

دست از کارم کشیدم و گفتم: یعنی من امینم؟ من گاو صندوق ببینم راست کارم باشه تحریک میشم!  
بهزاد با خنده گفت: احمق دارم باهات جدی حرف میزنم.

لبخندی زدم و گفتم: یعنی برم منشی گری؟

بهزاد: اره ... کارشیم زیاد سخت نیست... تلفن جواب دادن و تایپه ... یه سری کارای کامپیوترا هم هست که خودم میتونم بلهت یاد بدم... تا وقتی هم که بتونی پس انداز کنی اینجا میمونی یعنی حرف رفتن و نزن ... برای ارایشگاه هم نمیخواهد دنبال حسن خطی بود کی بود باشی.... میفرستم این دوره های یه ماشه است چیه ... خودت بگرد تو این بورشورهای تبلیغاتی ببین میتوనی این اکادمی ها رو پیدا کنی یا نه ... هرجا شد میفرستم ...  
مات به بهزاد نگاه کردم ...

بهزاد هم از جاش بلند شد و گفت: تو گشنه ات نیست؟ نهارم که نخوردی... امروز همش خوابیدی ... نکنه میریشه ... تو این گرما چطوری تو سرده ته؟  
بهشت زده به بهزاد خیره شده بودم.

بهزاد جلو اومد و دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت: تب ولرز که نداری داری؟  
اروم گفتم: در ازاش تو از من چی میخوای؟

بهراد نیش خندی زد و گفت: چی میتونم بخوام؟ و با شیطنتی که خاص خودش بود گفت: چیزایی که من بخوام و که تو بهم نمیدی...  
تو چشماش خیره شد.

بهراد عمیق خندید ... چال گونه اش معلوم شد.

با سر انگشت زیر ابرومو نوازش کرد... یعنی فکر کنم چند تا تار مویی که تمیز کرده بودم و برداشت.  
با حفظ لبخندش گفت: رو من به عنوان یه دوست حساب کن... تا وقتی هم که اینجا هستی ... اشپزی کن و اینا، کلفتی  
نه هرچی برای خودت پختی منم میخورم خب؟ دستیخت خوبه ... همین کافیه ... منم با کمک یکی از دوستام ... دارم  
سعی میکنم این غیبت ناگهانی تو دبی ام و درست میکنم. چون منم قاچاق برگشتم . به هر حال... این درست بشه ...  
منم دیگه ایران مشغول میشم ... نگران نباش تا وقتی جا و مکان و کارت معلوم بشه ... از پس خرجت برمیام . نشد هم  
میریم با هم دزدی ...  
و از خنده قهقهه زد.

بی هوا خودمو پرت کردم سمتش و دستهایم رفت دور شونه هاش و سرم فرو رفت تو سینه اش... یه نفس عمیق  
کشیدم . بوی تنفس تا مغز استخونم فرو رفت.

بهراد خنده اش قطع شده بود. هیچ تلاشی برای به اغوش کشیدن من نکرد.  
خفه تو سینه اش .... تو تپش هایی که هر لحظه شدت میگرفت گفتم: مرسی بهراد ... مرسی ... بخاره همه چیز ازت  
ممnonem!

فصل هشتم:

بهراد پیگیر کارم بود...

منم مثل یه زن اهل ، اشپزی میکردم خرید میکردم... شبا با بهراد سریال میدیدم ... گاهی هم تو پارک سرخیابون  
باهاش قدم میزدم از گذشتم میگفتیم ... و هیچی از بهراد هنوز نمیدونستم !  
پویی کردم...

دوستش رفته بود سفر و فعلا دستم تو حنا بود. اما از این همه درگیریش بخاره من لذت میبردم .  
با این حال من بی حوصله و بدالحاق هم فقط منتظر فرصت بودم تا کاسه کوزه‌ی این دوران سخت رو سرشن خراب  
کنم... سر ناجی ایرانیم... ولی متأسفانه یا خوشبختانه بهراد باهوش ترا از این بود که بهونه دستم بده!  
ماننم رو پوشیدم. شالمو سر کردم. بهراد داشت تلفنی با همون دوستش حرف می‌زد... صدایش رو پایین اورده بود تا  
من چیزی نشنوم.... برای همین مطمئن شدم که داره در مورد من حرف می‌زنه. ...  
یه لحظه سرجام وایستادم... با تردید به پسری نگاه کردم که داشت با پشتکار برآم دنبال کار می‌گشت.... که چی  
بسه؟.. که حوصله م سر نوه؟ که سربارش نباشم؟.... که زودتر از شرم خلاص بشه؟  
آره... دوست داشت خونه ش خالی باشه تا هر وقت عشقش کشید دست یه دختر هرزه ترا از خودش رو بگیره، بیارداش  
خونه و ... آه لعنتی ... باز نمک نشناسیم عود کرده بود!

ولی با این فکر که بهراد می خود منواز سر خودش باز کنه از خونه بیرون زدم. دستامو توی جیبم کردم و منتظر شدم تا آسانسور بالا بیاد. یه لحظه یه چیزی به ذهنم رسید... اگه بهراد می خواست از شر من خلاص شه قبل از ماجرای بیرون رفتن و خیابون گردیم این کارو می کرد ولی... درست بعد از این قضیه دست به کار شده بود و کار پیدا کردن برای من رو جدی گرفته بود... اگه بهراد رو نمی شناختم اسم این تلفن های طولانی و مکالمه های آهسته رو تلاش های کور یه پسر برای دور نگه داشتن دختر مورد علاقه ش از دله دزدی های خیابونی می ذاشتم... پوز خندی زدم... پسرهایی مثل بهراد که دور و برشون پر از دختره دلشون سخت می شه... به کسی دل نمی بندن... خوب می شناختمشون... هرچی باشه خودم وریزن دخترونه ی همین تیپ پسرها بودم. ...

چرا آسانسور بالا نمی اومد؟ توی طبقه ی 8 متوقف شده بود... پوفی کردم. با اخم و تخم به سمت پله ها رفتم و با خودم فکر کردم کی حال داره ده طبقه پایین بره؟ نه واقعا! کی حالشو داره؟ در همین موقع در خونه باز شد. بهراد گوشی تلفن رو از دهنش فاصله داد و گفت:

کجا می ری؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم:  
پسربازی!

و با شیطنت لبخند زدم. سریع خنده مو جمع و جور کردم و به سمتش چرخیدم. سعی کردم بدون این که پخ بزنه زیر خنده به چشمаш نگاه کنم. با خونسردی نگاهم کرد و گفت:  
که داری با دوست پسرت می ری بیرون!  
سعی کردم مثل خودش خونسرد باشم. سر تکون دادم و گفتمن: آره. ...  
با شیطنت لبخند زد و گفت:

پس بپرس بین خواهر خوشگل مشکل داره که برای من بگیری؟  
هه هه هه! مرتیکه ی بی مزه! لب و لوجه م آویزون شد. بهراد پوز خندی به قیافه ی مات و مت Hiberm زد و در محکم به روم بست.

پشتمو به در کردم و در حالی که از حرص پاهامو به زمین می کوبوندم به سمت پایین رفتمن... او مدم حالشو بگیرم نشد... جواب رو توی آستینش داشت... هیچ وقت جوابمو نمی داد... نمی دونم چرا یه دفعه اون رو شو نشون داد. ... همین که به طبقه ی هشت رسیدم دیدم یکی از خانوم های همسایه همون طور که با اون یکی همسایه حرف می زنه در آسانسور رو هم با دست گرفته و آسانسور رو برای خودش نگه داشته... مشخص بود حسابی هم چونه ش گرم شده. پوفی کردم و با عصبانیت گفتمن:

چه آدم هایی پیدا می شن.

محکم بهش تنہ زدم و خودمو توی آسانسور انداختم. زن همسایه با تعجب نگاهم کرد و مجبور شد یه لحظه توی مکالمه اش وقفه بندازه. نگاه وحشی و طلب کارم رو به صورتش دوختم. در آسانسور رو با قدرت کشیدم و بستم. ... یه بار یکی جلوی پام نگه می داشت که پراید داشت... یه بار یکی که بی ام و داشت... حوصله ی دله دزدی نداشتم... برای هواخوری اومده بودم... جوابم به حرف های احمقانه، لبخندی های پت و پهنه و پر از هرزگی و نگاه های

منظوردارشون فقط چشم غره و سکوت بود. ...  
از خیابون اصلی فاصله گرفتم. وارد یکی از کوچه های بن بست شدم... نفس راحتی کشیدم.. از شلوغی های شبانه‌ی سعادت آباد و ماشین بازی جوون ها خسته شده بودم... دلم یه کم آرامش می خواست... برای اولین بار تو تمام زندگیم دنبال آرامش بودم. ...

کنار یه پرادو که توی کوچه پارک شده بود وایستادم. از توی آینه بغل به صورتم نگاه کردم. شالمو مرتب کردم و یه کم موهامو توی شالم کردم .

آهی کشیدم و خواستم به راهم ادامه بدم که صدای آشنایی شنیدم:  
کتنی... اینجا چی کار می کنی؟

سریع به سمت عقب برگشتیم. با دیدن سحر ابروهام بالا رفت... بیشتر از این که به خاطر حضور اتفاقیش تو اون کوچه شوکه شده باشم به خاطر اون تیپ و قیافه ای که زده بود کپ کردم ...  
فکل طلایی رنگ بزرگش از زیر شال قرمیش که عرضش به زحمت اندازه‌ی کف دستم می شد بیرون زده بود...  
موهای بلند طلاییش رو پشتیش رها کرده بود... یه کت قرمز روی یه دامن مشکی تا روی زانوش پوشیده بود. با دهن باز به جوراب شلواری نه چندان کلفت و کفش های پاشنه بلندش نگاه کردم... اون قدر آرایشش غلیظ بود که به زور تونستم بشناسممش. ...

قبل‌اهم از این تیپ های عجیب غریب دیده بودم... اون موقعی که یه دختر فراری بودم و زیر پل می خوابیدم... از همون جا این زن ها رو نگاه می کردم که نصفه شب سر خیابون وای می ایستادن تا شکم خودشونو دور و بری هاشونو با تن دادن به خواست و میل مردهایی که سیرمونی نداشتند، سیر کنند.... همیشه تحریرشون می کردم... هرچی بودن از کتنی که زیر پل می خوابید و هیچ کس و هیچ جا رو نداشت که بدتر نبودن! ولی سحر... دوستم بود...  
ترجم دلمو مچاله کرد... سحر توی بد مخصوصه ای افتاده بود... باید کمکش می کردم... باید نجاتش می دادم... بمیرم برآش... چه قدر زجر کشیده بود. ...

ثانیه‌ای بعد یه کم سرزنش... چرا خودشو ول کرده بود؟ چرا نمی جنگید؟ برای چی تسلیم شده بود؟  
و بعد... خشم!

با عصبانیت به سمتش رفتیم. داد زدم:

این چه ریختیه که برای خودت بهم زدی؟ به زور بردن‌ت؟ به زور فروختنت؟ هر کی زور زد که بہت ظلم کنه باید خفه شی و هیچ تلاشی برای آزادیت نکنی؟  
سحر با لحن بدی گفت:

گمشو بابا توام! رفتی هَوَّل یه بچه ما یه شده حالا شدی عابد و زاهد و داری منو نصیحت می کنی؟  
یه دفعه یه ماشین از سر کوچه با سرعت به سمتمن اوmd و تا به ما رسید زد روی ترمز... فکر کردم می خوان به سحر تیکه ای چیزی بندازن... پوفی کردم و رو برگرداندم. ...

صدای سحر رو شنیدم:

همینه! خودشه!

سریع به سمت سحر بروگشتم. به دو تا مردی که داشتند از ماشین پیاده می شدند نگاه کردم... با اون هیکل های گنده و بازو های عضلانی... ....

قلبم توی سینه فرو ریخت... احساس خطر کردم. سریع شروع به دویدن کردم. یکی از مرد ها جستی زد و منو محکم به پرا دوی پشت سرم کوبوند... کمرم تیر کشید. صدای آژیر ماشین بلند شد. سریع زانومو بالا اوردم تا ضربه ای به بین پاهای مرد بزنم. مرد سریع جا خالی داد. زانوی خم شده ی معلق توی هوا رم رو محکم به سمت عقب کشید. تعادلم رو از دست دادم و محکم زمین خوردم... گردنم به سپر ماشین خورد و چشمam سیاهی رفت... انگار یه لحظه تمام پایین تنه م بی حس شد... وحشت زده با دستام گردنمو چسبیدم. ...

مرد با پا محکم توی صورتم زد... مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم... درد توی صورتم پیچید. ... روی زمین ولو شده بودم... از درد نفس توی سینه م حس شده بود... تا دنیا پیش چشمم دوباره روشن شد مرد رو دیدم که بالای سرم وایستاده بود. سریع روی زمین غلت زدم و خواستم وایستم که محکم با پا توی شکمم زد... فریادی از درد کشیدم و روی زمین افتادم. دستمو به شکمم گرفتم... نفس نفس های بریده و نامنظم بهم مهلت نمی داد داد بیداد کنم و کمک بخواهم .

خودمو با فلاکت روی زمین کشیدم... خواستم از مرد دور شم دوباره با لگد محکم به شکمم زد... یه لحظه حس کردم از درد کور شدم... روی زمین مچاله شدم ... چشمam های اشک آلودم رو باز کردم... به اطرافم نگاه کردم... هیچ وسیله ای روی زمین نبود که بتونم ازش استفاده کنم... دو زانو روی زمین نشستم... با وحشت به مرد نگاه کردم که داشت به همکارش نگاه می کرد... همکارش براش یه تیکه چوب بلند و کلفت انداخت. ...

دستمو بلند کردم و وحشت زده جیغ زدم:  
تو رو خدا. ....

مرد با چوب محکم توی کمرم زد... جیغ بلندی زدم... یه دفعه صدای پیروزی رو شنیدم:  
ای خدا ازتون نگذره... ولش کنید بی وجدان ها. ...  
همکار مرد آهسته گفت:  
زود باش... الان شر می شه.

چهار دست و پا روی زمین به حرکت در او مدم و خودمو از مرد دور کردم... صدای وحشت زده ی سحر رو شنیدم:  
پول منو بدید برم... من دیگه اینجا کاری ندارم.

هیکل لرزونم که همه جاش درد می کرد رو از روی زمین بلند کردم... همون طور که نفس نفس می زدم و قلبم محکم توی سینه می زد گفتم:  
کی تو رو فرستاده عوضی؟  
مرد به ماشین اشاره کرد و گفت:  
سوار شو تا نزدم لهت کنم!

به سمت او مدم... با دیدن قد و هیکلش خوف ورم داشت... پا پس نکشیدم... خون توی دهنمو جمع کردم و یه دفعه توی صورتش تف کردم .

مرد از جا پرید. با غریشی از خشم مشتی به سمت صور تم پرونده. سریع جاخالی دادم و با مشت چپم محکم توی چشممش زدم. فریاد در دلودش بلند شد. لگدی به شکمش زدم و قبل از این که به خودش بیاد پا به فرار گذاشت. با تمام توانم دویدم. صدای هین هین نفس هام گوشامو پر کرد... پاهام می لرزید و قلبم داشت از دهنم بیرون می زد. یه دفعه کسی از پشت چنگی به موها و شالم انداخت و محکم منو عقب کشید. جیغ هیستیریکم کل کوچه رو پر کرد. مرد بهم رسیده بود... سرمو به سمت خودش چرخوند... با مشت به شکمم زد... تمام مرزهای مقاومتم با این ضربه ی محکم شکست... باریکه ی خون روی چونه م جاری شد... از درد مچاله شدم... نفسم توی سینه حبس شده بود... فریاد در دلودم توی گلوم خفه شد. . .

مرد آرنجش رو دور گردنم حلقه کرد. بدنمو به زور صاف کرد. درد شکمم بیشتر شد و ناله ای خفه کردم... صدام یه جایی بین بعض و ترس یا شاید درد گم شده بود. . .

مرد دهنش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:  
جم بخوری گردنت رو می شکنم... حالیت شد؟

در جوابش ناله ای کردم... با چشم های اشک آلودی که تار می دید به پنجره های خونه هایی نگاه کردم که مردم پشتیشون جمع شده بودند... دستاشون رو روی دهن هاشون گذاشته بودند... هیچکس برای کمک نیومد... انگار هیچ مردی توی شهر نبود. . .

زمزمه ی پر از دردم رو فقط خودم شنیدم:  
کمک. . .

هیچ حرکتی... هیچ کمکی... هیچ چیز نبود... انگار مثل همیشه تنها بودم. . .  
مرد منو کشون کشون به سمت ماشین برد. همکارش گفت:  
بجنب! الان زنگ می زنند به پلیس!

مرد منو به سمت ماشین هل داد... یه دفعه با یه جسم سخت محکم پس گردنم زد. . .  
دنیا پیش چشمم تار شد... قبل از این که با صورت به در ماشین بخورم همه جا تاریک شد. . .

\*\*\*\*\*

چشمامو باز کردم... همه جا رو تار می دیدم... پلک زدم... صدای هایی رو می شنیدم که برام مفهومی نداشت... من کی بودم؟ اینجا کجا بود؟

درد شکمم اشک به چشمم اورد... قلبم توی سینه فرو ریخت. یادم او مدد... منو به زور سوار یه ماشین کردند!  
یه پارچه توی دهنم بود... دست و پام بسته شده بود و روی زمین افتاده بودم. تکونی به بدنم دادم. بیشتر از قبل وحشت کردم... همه جای بدنم درد می کرد... اهمیت ندادم... یه لحظه خاطرات گذشته پیش چشمم رقصید...  
پوپک... شیخ... تیغی که توی حmom بود پروانه!  
من کجا بودم؟

یه مرد جلوم زانو زد... چشم های عسلی و موهای مشکی داشت... لبخند روی لب های خوش فرمش نشون می داد چه قدر خوشحاله... صورتمو توی دستش گرفت... سرمو بلند کرد و به چشمام زل زد... لبخندش وسیع تر شد... قلبم

محکم توی سینه می زد... به صورت جذاب مرد جوون نگاه کدم. ....  
یه دفعه صدایی آشنا از پشت سر مرد شنیدم:

قبل از این که آدمات لهش کنند خیلی خوشگل و تودل برو بود! می دونی که! شیخ رجب دست رو هر کسی نمی ذاره ! تمام بدنم به لرزه در اوهد... تصاویر بیش چشم و واضح شد... به چهره‌ی سیاه سوخته‌ی مردی نگاه کدم که زندگیم رو به آتش کشیده بود... زندگی شادی ...پروانه... بیتا... سحر ...زندگی من. ....

مرد چشم عسلی آهسته گفت:  
تو خوشگلیش شکی نیست

نمی فهمیدم چی می گه... نفرت بند بند وجودمو به آتش کشید... نگاه من به پشت سر مرد چشم عسلی بود... به اون مرد منفور... به اون اشغال ...به هاتف! ...

دهنم مزه‌ی خون گرفت ... دست پهن و مردونه‌ای زیر چونه ام گره خورد ... داشتم به خر خر میفتادم. هاتف خندهید و گفت: فکر کردی به این آسوئی هاست؟؟؟ بدبو بدبو در بری و فکر کنی حله!  
و با فریاد بلندی گفت: آره؟؟؟

چشمامو بستم ... کاش دستشو بیشتر فشار میداد و راه نفسمو کامل میبیست. دست دیگه‌ای تو موهاام فرو رفت ... حس کردم مغزم داره میسوزه. یه ضربه‌ی محکم زیر دلم و قفسه‌ی سینم درد و منتشر کرد. حتی توان قورت دادن بزاومو هم نداشتم... هنوز داشت موهاamo محکم میکشید و زیر گوشم نجوا میکرد نمیشنیدم... رخوت تمام تنمو گرفته بود. از درد زیاد حتی نمیتونستم ناله کنم. صورتم متتحمل یه سوزش عمیق شد، قدرت باز نگه داشتن چشمامو نداشتم ... حس کردم دنیا برایم تیره و تار شد و آخرش ختم شد به چیزی نفهمیدن!

سر و صدای زیادی رو میشنیدم ... حس میکرم دارم روی اب روون حرکت میکنم... حس میکرم معلقمن... خواستم خودمو تکون بدم اما نمیشد ... با دیدن چشمهای حریص شیخ و نگاه بهت زده‌ی بهراد... تو حجمی از دود فرو رفتم بوی سوختن و جلز و ولز میومد ... یه در رو به روم بود ... نگاهمو از شیخ و بهراد گرفتم ... هاتف زیر گوشم گفت: میشنوی کتی؟؟؟

از پشت منو گرفته بود... در باز شد ... با دیدن آدمی که داشت میسوخت و شعله هاش به سمت صورت من میومد خواستم جیغ بکشم اما نمیشد صدامو انگار گم کرده بودم... داشتم تقلا میکرم تا از چنگ هاتف بیرون بیام و فریاد: سوختم ... سوختم رو نشном... اما نمیشد ... گلوم به شدت خشک بود و خیس عرق شده بودم... نفس نفس میزدم... کسی منو به عقب پرت کرد... تو سرم یه سوزش عمیق حس کردم و چشمهاام از اشک خالی شدن ... صورتم میسوخت...

تشنه بودم گلوم انگار از خشکی داشت میسوخت. ناله ای کرم ... دستی تو موهاام فرو رفت... از ترس با همون پلکهای بسته خودمو جمع کرم. اما صدای مردونه‌ای گفت: اروم باش... و سرمایی و رو لبام حس کردم... انگار یکی داشت یه پارچه‌ی خنک و به لبام میکشید.  
به سختی لبای در دنار کمو باز کرم و پارچه رو میون لبهام نگه داشتم... دلم میخواست مکش بزنم ... چند قطره اب میتونست زخم و خشکی گلومو مرهم باشه.

نفس خسته‌ای کشیدم ... پلکهام انگار چسبیده بودن... انرژی مو تو چشم‌مام ریختم و پلکهامو باز کردم .  
همه جا رو تار میدیدم... کمی طول کشید که تو نیستم قدرت بیناییمو کامل به دست بیارم ... با دیدن یه پسر جوون چشم  
علی که کنار تختم نشسته بود اخمي کردم... قیافش برام اشنا بود!  
خفه و خشک نالیدم: آب...

با صدای کلفتی در جوابم گفت: باید صبرکنی تا سرمت تموم بشه...  
با گیجی بهش نگاه کردم... به خودم تکونی دادم انگار قفل شده بودم... تنم هیچ انعطافی نداشت... کمی سرجام وول  
خوردم که با صدای تلق و تولوق آه از نهادم بلند شد.

با دستبند دستمو به نرده‌ی فلزی تخت بسته بودن... به اطرافم نگاه کردم. یه اتاق خالی بود شبیه بیمارستان نبود اما  
یه سیخ فلزی چنگک دار که بهش سرمم اویزون بود کنار تختم بود ... و به کمد هم گوشه‌ی اتاق و بنجره‌هایی بدون  
پرده که حفاظ‌های سفید داشتن.

پسر با دقت داشت نگاه‌های منودنیال میکرد.

منم با کنجکاوی ونا امیدی داشتم محیط و برسی میکردم .

صدای داد و قالی از پشت در بسته‌ی اتاق میومد.

من و اون پسری که همراهم بود همزمان به در خیره شدیم... انگار ذهنم خالی شده بود از همه چیز... نمیدونستم چی  
در انتظارمه ... هر لحظه و هر ثانیه باید منتظر یه اتفاق جدید می بودم.  
آهي کشیدم... صدایها از پشت در تو اتاق میبیچید.

صدای اون منفور و شنیدم که گفت: اقا چاره‌ای نداشتم... چموش بود.

و صدای ناآشنایی که با فریاد بلندی گفت: هاتف... نشنوم از بی چارگی حرف بزنی!  
هاتف: ولی اقا ...

و در با صدای بدی باز شد.

نگام افتاد به قامت بلندی که وسط اتاقم ایستاده بود. دست به کمر داشت به من نگاه میکرد . با یه جفت چشم سبز...  
به چهره اش میومد سی و خرده ای داشته باشه ! ...  
لبخند مسخره‌ای زد و گفت: مریض ما چطوره؟  
درجابش سکوت کردم. لبه های کتش رو عقب فرستاد و دستهایش تو جیب شلوارش فرو کرد چند قدمی خودش رو به  
تختم نزدیک تر کرد و گفت: میدونم لال نیستی ...

کاملا به تختم چسبید و دستشو از جیب دراورد... زیرپلکمو پایین کشید و نج نچی کرد و گفت: کم خونی ...  
و اهسته تر گفت: هاتف احمق... چه بلایی سر صورت شن آوردى؟

هاتف من منی کرد و مرد بجای اینکه منتظر جواب بمونه به تنده به سمت هاتف چرخید و گفت: مگه بهت نگفتم دست  
روش بلند نکن؟؟؟ ه——ان؟

هاتف تو دیوار فرو رفته بود. از ترسش داشتم لذت میبردم. بنظر میومد این رییس باشه و هاتف عجیب داشت ازش  
حساب میبرد.

و مرد درحالی که به سمت من چرخید... با سر انگشت روی صور تمو نوازش کرد و گفت: همیشه بہت نگفتم همه‌ی ادم‌ها تو بدنشون جاها‌ی دارن که میتونی زجرشون بدی... اما ظاهراً اسیب نیین؟؟؟ میخوای از قیمت بندازیش؟ و چند تار موی من رو دور انگشتش پیچید و با تمام قدرت ناگهانی کشید ...  
جیغ بلندی کشیدم... و به نفس نفس افتادم...

با چشم‌های سبزش لبخندی به پهناهی لب زد و چند تار موی من رو وارسی کرد و گفت: صدای جیغ قشنگی داری... ناله هاتم به همین قشنگیه؟!

سرمو تو بالش فرو کرده بودم ... از ترس نمیدونستم چی بگم ... دستم بسته بود ...  
خندید و گفت: حالش چطوره دکتر؟

پسر چشم عسلی لبخندی زد و گفت: خوب میشه ... زخمash عمیق نیست.

با مالیدن انگشت اشاره و شصتش موها‌مو روزمین انداخت و گفت: به شهرزاد خبر بده برای معاینه بیاد... یا خودت اینکار و میکنی؟

خندید و گفت: خودم مگه مردم آقا؟

آقا نگاه تیزی بپش کرد و گفت: کی زخمash خوب میشه؟

پسر چشم عسلی به تنه پته افتاد و گفت: بهمبود نسبی یا کامل؟

دستشو تو هوا پرت تكون داد و گفت: کامل... نسبی به درد نمیخوره ... ازش کم میکنه!!!

پسر چشم عسلی نگاه سرسری ای به من کرد و گفت: ده روزی زمان میبره تا کبودی هاش کاملاً برطرف بشن... البته نوع پوستش ...

با نگاه سبز و تیره ای که به هاتف کرد مو به تنم سیخ شد.

مالافه رو تو مشتم فشار میدادم که به سمت هاتف حمله کرد و گفت: توی احمق با ندونم کاریت 10 روز منو از گنجم دور کردي..... ده روز احمق... ده روز!...

و روی من خم شد و گفت: امیدوارم جلوی شیخ رو سفیدم کنی! ...

و در حالی که به سرعت به سمت در میرفت برای چند ثانیه مکث کرد و رو بهم چرخید ... با اون نگاه خیره و سبز تو چشم‌ام زل زد و گفت: امیدوارم قصد فرار به سرت نزنه ... و لبخندی هم به نگاهش اضافه کرد و دیگه چیزی نگفت.

رو به مرد چشم عسلی اشاره ای کرد که باعث شد پسر سریع خودشو جمع و جور کنه...

در و تند باز کرد... هاتف دنبالش دوید و گفت: آقا امید.... آقا امید...  
در با صدا بسته شد.

صدای پچ پچی از پشت در شنیدم ... اما برام مفهوم نبود .

دست از دمو رو سرم گذاشتیم ... سرم داشت میترکید. مرتیکه‌ی احمق...! احمق... لعنتی... از شدت درد تمام تارهای موها م درد میکرد.

پسر چشم عسلی با نیشخندی نگاهی به من انداخت... بعض تا پشت پلکهایم پیشروعی کرده بودن. به ذلت کشیده شده بودم. باز... باز دوباره افتادم تو هچل! ...

باز دوباره گیر افتادم...

مجبور بودم این نگاه های گاه و بی گاه هوس انگیزش تحمیل کنم.

دلم میخواست اشک بریزم و به حال خودم زار بزنم... ولی نمیتوانستم ... جلوی این نگاه برنده و خیره...

سخت نفس میکشیدم... چشمما موبستم و سعی کردم تا خوب شدن وضع جسمیم فقط فکر کنم ... شیخ ...

روسفیدی... معاينه! من هنوز ایران بودم. این تمام امیدی بود که داشتم...

امید... آه لعنتی... چقدر اسم نحسی داشت!!!

نمیدونم چقدر گذشت ... زمان و مکان و گم کرده بودم. پاهام به پایین تخت و یک دستم هم به کناره ای تخت بسته

شده بود. سرم رو از دستم دراورده بودن و برای دقایقی اون پسر چشم عسلی تنها گذاشته بود.

در با صدا باز شد.

با دیدن سحر که یه بلوز قرمز پشت بندی تنش بود و یه جین مشکی ...

پوست لموم کندم.

سحر نیشخندی زد و گفت: خوب چطوری اهوی گریز پا ...

و سینی غذا رو ... رو به روم گذاشت و گفت: خوب افتادی تو تله... اقا امید نقشه ها برات داره!

صحیح نمیدیدم روزه ای سکوتم و جلوش بشکنم.

با یه حرکت ملاffe ای که روم بود رو ، رو سرم کشیدم و خواستم که زودتر گورشو گم کنه ...

سحر اما روم خم شد و گفت: سالمی مگه نه؟؟؟ دوست پسرت که باهات کاری نداشته ها؟؟؟ اون منجی خوش تیپ؟

ملاffe رو پایین کشیدم. دوست پسرم؟ منظورش کی بود؟

سحر با دقت تو چشمام خیره شد و گفت: کاری نکن ... کل اینجا مجهز به دوربین مداربسته است...! همه هم میدونن

اهل فراری... پس اهلی باش... به نفع خودته ... حداقل به نفع دوست پسرته!!!

لبخند خاصی زد ... خواست از رو تخت بلند بشه که مج دستشو گرفتم و تو چشماش خیره شدم. دلم نمیخواست روزه

ی سکوتمو بشکنم. قصدشو هم نداشتمن. سحر اونقدری باهوش نبود که بتونه لال و ساکت کاری که ازش خواسته بودن

رو انجام بده!!!

سحر خندید و گفت: زنده بودنش برات مهمه نه؟ از ترس است لال شدی؟؟؟

و با قهقهه گفت: خود تو خیس نکنی بانوی شرقی!!!

دستشو ول کردم.

سحر با حرص بدی نگام میکرد.

با هراس به سحر و نگاه تلخ و رعب انگیزش خیره شدم. چقدر این نگاه ... شبیه نگاه هاتف بود یا شبیه نگاه بیتا ... یا

حتی نگاه پوپک! ... چقدر منزجر کننده و مشمئز کننده بود. چه نفرتی تو این نگاه بود.

سحر مستانه خندید و گفت: پس کاری نکن! ...

چشمما موبستم... دوست پسر؟؟؟ منظورش کی بود؟ هاتف... یا ... کامی ...

پلکهاما تو باز کردم... خدا یا بهزاد ...

بهراد لعنتی منو انداخت تو هچل... سحر منو پیدا کرد ...

من گیر کردم باز... گیر کردم... خدایا گیر کردم!

\*\*\*

دستبند مج دستمو زخمی کرده بود. دستم می سوخت و خونی شده بود. با انگشت های دست آزادم جای زخمو مالیدم.  
پسر چشم عسلی وارد اتاق شد و لبخندی بهم زد. با دیدن دستم به سمتم او مد نگاهی به دستم انداخت. نوچی نوچی  
کرد و گفت:

آقا اگه ببینه. ...

با زبون لبشو تر کرد. دستمو گرفت و زخمو بررسی کرد. زیرلب گفت:  
این شکلی جاش می مونه.

اخماشو تو هم کشید و از جاش بلند شد. با چشم رفتنشو تماشا کردم. همین که از اتاق بیرون رفت. دستمو تکون  
دادم. مج پوست پوست شده ای دستم سوخت. لبامو بهم فشردم .

دوباره وارد اتاق شد. پارچه ای قرمز رنگی تو دستش بود. دست آزادمو تو دستش گرفت و به همراه دست بسته م دو  
تایی به میله ای تخت گره زد. کلیدی از جیبش دراورد و دستبند فلزی رو باز کرد. لبخندی بهم زد و گفت:  
به اندازه ای کافی زخم و زیلی شدی. آقا می گه باید تر و تمیز تحويل شیخ رجب بدیمت.

پایین تخت نشست. با صمیمیت چشمکی بهم زد و آهسته گفت:

ولی من که می دونم شیخ گربه های وحشی رو بیشتر دوست داره.  
چیزی نگفتم. تو سکوت نگاهش کردم. ادامه داد:

تا کجا... تا کی می خوای فرار کنی؟

به سمتم چرخید و گفت:

یه مدت که پیش شیخ باشی... یه خورده که باهاش راه بیایی زندگیت زیر و رو می شه. اون چیزی که به خیال خودت  
داری با افتخار حفظش می کنی بالاخره یه نفر بدتر از شیخ به بادش می ده.

از جاش بلند شد. با دلسوزی نگام کرد و گفت:  
اینجا همه شرایط زندگی تو رو می دونن. از خونه فرار کردی و با یه پسری چند سال همخونه بودی. مطمئن باش پسره  
دیگه بعد پا گذاشتن به دوبی اسمت هم نمی یاره. خانواده ت هم هیچ وقت با گذشته ای همچین دختری نمی تونن کنار  
بیان نمی خوای مثل بقیه ای آدما یه زندگی عادی و نرمال داشته باشی؟ تا ابد نمی شه فرار کرد. هیچ مردی حاضر  
نیست به کسی مثل تو پناه بده. یه کم عاقل باش کتی! فقط شیخه که می تونه آینده ای تو رو بسازه .

از اتاق بیرون رفت و درو بست. چشمای پف کرده مو دور اتاق چرخوندم. دنبال یه اسلحه بودم... یه تیغ... یه چاقو...  
اتاق حتی پنجره هم نداشت که شیشه شو بشکنم و یه تیکه ای تیزشو برای دفاع از خودم بردارم. ضربان قلبم بالا رفته  
بود. اگه می موندم... اگه خودمو دست شیخ می سپردم... می ذاشتن آب خوش از گلوی بهراد پایین بره؟ شیخ که  
تونست این جماعتو راضی کنه منو گیر بندازن می تونست شر بهراد رو هم بکنه. یادم او مد فردای شبی که منو به بهراد  
سپرد دنبالم فرستاد. از بهراد... از برد اون شبشن... از فرارش نمی گذشت .

اگه فرار می کردم چی؟ می تونستم سریع خودمو به بهرا در برسونم و نجاتش بدم؟ اگه به یه جای دور منتقلم کرده باشن چی؟

تکونی به دستام دادم... محکم بسته شده بودند. دستامو به این طرف و اون طرف کشیدم. فایده نداشت. می تو سیدم شدیدتر بکشم و تخت سر و صدا کنه. یه کم خودمو بالا کشیدم. کمرم تیر کشید. استخون لگنم درد می کرد. از شدت درد اشک تو چشمم جمع شد. دندونمو روی گره پارچه گذاشتم. مزه‌ی شورش نشون از کثیفیش می داد. گرهش محکم بود. دندون های نیشمو تو گره فرو کردم و کشیدم... انگار دندونام داشت از جا کنده می شد. دست از کشیدن برداشتیم. دوباره خودمو بالاتر کشیدم. دندونای جلوییم رو توی گره فرو کردم و با تمام قدرت کشیدم. گره شل شد. نفسمو با صدا بیرون دادم. قلبم محکم تو سینه می زد. آب دهنمو قورت دادم و یه کم دستامو کشیدم. پارچه زخم های پشت دستمو خراشید. لبمو از شدت درد به دندون گرفتم. دوباره به گره حمله کردم و شلتراش کردم. یه دفعه صدای قدم هایی رو شنیدم که به در نزدیک تر می شد. سریع به حالت درازکش خودمو روی تخت انداختم و سرمو توی بالش فرو کردم. موهمام توی عرق کرده م ریخت. نفس نفس می زدم و قلبم تو دهنم بود.

در اتاق باز شد. چشمامو روی هم گذاشتیم و فشردم. دستی روی شونه نشست. بی اختیار چرخیدم و نگاه بی روحمو به صورتش دادم. همون پسر بود. با خنده گفت:

راتششو بگو! چه شری تو دوبی به پا کردی که آقا بهم گفته آرام بخش بپت بزنم؟ معلومه حسابی از هوشیاریت می ترسه ها! بدش نمی یاد تا وقتی به شیخ بسپردهت حسابی خمارت کنه .

با خنده سر تکون داد و از تخت فاصله گرفت... ضربان قلبم بالا رفت. آرام بخش؟ اگه بهم آرام بخش می زند کارم تموم بود! دیگه نمی تونستم از جام جم بخورم. گلوم خشک شد. پسر کلید انداخت و در کمدی که رو به روم بود روا باز کرد. جعبه ای بیرون کشید و سرنگی برداشت .

آهسته خودمو روی تخت بالا کشیدم. دوباره به جون گره افتادم. یه دفعه به سمتم چرخید. چشمش بهم افتاد. سریع خودمو پایین کشیدم. دیر شده بود .

با قدم های بلند به سمتم او مد. با صدای بلند خندهید و گفت:

تو که فکر نکردی من می ذارم از دستم در بری!

سرنگو کتار تخت گذاشت. گره رو از قبل هم محکم تر کرد. دستام سر شد... احساس می کردم بهشون خون نمی رسه. سرنگ رو برداشت و گفت:

مثل این که حق با آقاست. از تو یه لحظه هم نمی شه چشم برداشت .

تقلا کردم... بی فایده بود سوزنو تو دستم فرو کرد .

پایین تخت نشست و اروم گفت:

به فکر خودت نیستی به فکر اون پسره باش. از همون لحظه ای که از دست شیخ در رفتی همه‌ی بدبختی های عالم و برای خودت خریدی. اگه دوست داری بذار راحت زندگی کنه .

تو سکوت خیره نگاهش کردم... بهرا داد... چشمامو بستم و یه بار دیگه خونه شو تصور کردم... با تصاویر بزرگی از خودش... با نگاه صبورانه ش... با چال روی گونه شن موقع خنده... انگار یه بار دیگه در خونه شو روم باز کرد. دستاشو

برای آغوش کشیدنیم باز کرد. به پهنانی صورتش لبخند زد... چشمای قهوه ایش برق می زد... با بعض به سمتیش دویدم... قبل از رسیدن بهش سرم سنگین و همه جا تاریک شد.

\*\*\*\*\*

چشمایم باز کردم. سرم داشت منفجر می شد. اتاق تاریک بود و نمی تونستم هیچ جا رو ببینم. دهن و گلوم کاملا خشک شده بود. صدای خنده های مستانه از بیرون اتاق می اوهد. با صدای بلند حرف می زند و یه دفعه شلیک خنده شون بلند می شد .

تو همون حالت گیج گیجی از جام بلند شدم. دندونامو روی گره گذاشت... زور زدم. چشمایم سیاهی می رفت. من باید می رفتم... باید خودمو به بهزاد می رسوند... آغوش بازش... چشمایم پر از خنده ش... بهزاد منتظرم بود. یادم اوهد چطور از خونه بیرون زده بودم... نباید از من نالمید می شد ... باید به خاطرش برمی گشتم. ... با تمام قدرت گره رو کشیدم. صدای خنده های مستانه نزیک تر شد. خودمو روی تخت انداختم. با چشمایم که از شدت وحشت گشاد شده بود به در زل زدم. یه دفعه در باز شد و نور به اتاق تابید. چشمایم روی هم گذاشت و بهم فشردم .

صدای هاتف هوشیارم کرد:

ولی فرید... دخترash معركه بودن. یعنی دخترهای ما باید جلوش لنگ می زندن. همه قد بلند... خوش هیکل... عین یه گربه‌ی ایرانی تمام عیار! رام رام ... نه مثل این وحشی هایی که تحولیل پوپک می دیم. پسر چشم عسلی یا همون فرید جلوتر اوهد. به زحمت می تونست راه بره. تا خرخره خورده بود. انگار با ورودشون به اتاق بوی الکل اتاقو پر کرده بود. هاتف تکیه شو به در داد و با دیدن چشم های باز من مستانه خندید. با لحنی کشدار به فرید گفت:

تو که فکر نمی کنی اون پسره از همچین دختری گذشته باشه؟ نمی دونی به خاطرش چه چک و چونه ای می زد.  
فرید دستی به صورت قرمز شده ش کشید و گفت:  
الآن می فهمیم!

سریع خودمو جمع کردم. هاتف خنده‌ی کربه‌ی کرد و گفت:  
اگه دوست پرسش مردونگی کرده باشه و همون شب اول کارو تموم کرده باشه خوش به حال ما می شه!  
نگاه هراسونمو بهش دادم. چشمای قرمزشو بهم دوخت و گفت:  
تو که فکر نکردی برت می گردونه پیش اون بچه سوسول؟ به درد شیخ نخوری به درد ما که می خوری. بالآخره هر جونور وحشی یه روز رام می شه.

بهم نزدیک شد. دستشو زیر چونه گذاشت و آهسته گفت:  
رام کردن جونورهای وحشی هم تخصصمه!  
با دو گام بلند به سمتیم خیز برداشت و چونه امو توی دستش گرفت و گفت: من مطمئنم اون پسره کار اینو ساخته!  
و با لذت تو چشمهام خیره شد و نفس گند پر الکلشو تو صورتم خالی کرد و گفت: مگه میشه با یه همچین آدمی همخونه شد و طرفش نرفت!

از انزجار بُوی دهنش، نفسمو توی گلوم نگه داشتم.  
هاتف سیگاری روشن کرد و بلند گفت: فرید ... حتی اگر آکبند هم باشه میتونیم به شیخ بگیم ... کارشو اون پسره  
ساخته!

فرید خنده‌ی بلندی سر داد و گفت: وای هاتف... شیخ به خونش تشنه است!  
و دستشو روی صور تم کشید.

از حبس نفسم سینم درد گرفته بود. فرید صورتشو بهم نزدیک کرد. چشمها موبستم. دیگه نتونستم دووم بیارم تمام  
حجم نفس جمع شدمو توی دهنش خالی کردم.  
جوشش اشک و توی چشمها حس کردم.

فرید دستشو توی موهام فرستاد و اونها رو کشید. دوباره بهم نزدیک شد. هاتف با صدای بلندی میخندید.  
تلاشم برای تقالابی نتیجه موند. ضعیف تر از این حرفاها بودم. به سقف خیره شدم و فکر کردم: باید با تقدیرم  
کناریام!

چشمها موبستم و به کامی فکر کردم! ...

به خانواده‌ای که حالا دیگه هیچ تصویری ازشون برآم زنده نبود...  
به خونه‌ای که هیچ تصویری ازش تو ذهن نداشت.

به مادری که حتی صداس هم یادم نمیومد...

به پدری که حتی نمیدونستم سیل داشت یا ریش یا...  
و چهره‌ی برادرم... حتی اسمش هم تو ذهن نداشت!

با انزجار از تماس دستاش با صورتش چشمها موبیشوری هم فشار دادم و فکر کردم اگر زمان به عقب برミگشت.  
اگر من میتونستم به عقب برگردم ... اگر به هاتف گوش نمیدادم من عقد کامی میشدم ... کامی من.

حتی دیگه چهره‌ی اون هم یاد نداشت. حتی دیگه نمیدونستم اون صداس چطوریه...  
حتی نمیدونستم کامی خلاصه‌ی چیه؟! کامران؟ کامبیز؟؟؟ کامی یعنی؟ یعنی کی؟؟؟  
از فشاری که از مشتش به پهلوهایم و برآمدگی‌های تنم وارد میشد به خودم پیچیدم ...

سرم به گردن افتاده بود و گوشها م فقط صدای خنده‌های شیطانی و بلند هاتف رو میشنید و حس بویاییم فقط نفس  
های الکلی فرید رو توی مشامم ته نشین میکرد!  
پوزخندی زدم.

توی گوشم گفت: آروم باشی دردت نمیگیره!  
به چشمها حریص و هوس زده اش خیره شدم.

هاتف لبخندی زد و گفت: خب کتی خانم در چه حالی?  
مست از الکلی به مشام نشسته ام لبخندی زدم و فرید پیاپی منو بوسید.  
چشمها خیس از اشکمو محکم روی هم فشار دادم...  
گلوم حاضر بود برای جیغ کشیدن!

با صدای دو پوت خفه که تو فضای پیچید، هیکل فرید کنارم افتاد .  
چشمها موم بستم. دستی به سمتم او مدم. از پشت لاشه‌ی سنگین فرید رو از روم برداشت. به چشمها سبزش خیره شدم .

با خونسردی چاقویی رو برداشت و پارچه‌ای که دستهای من رو گره کرده بود به تخت برید.  
گردنم می‌سوزخت. به سختی سر به دوران افتاده‌ام رو بالا اوردم. با دیدن خونی که روی شکم و پاهام جاری بود. دچار ضعف شدم و پلکه‌ام روی هم گذاشتیم .

دستی زیر زانوهام و زیر گردنم همزمان فرو رفت .  
از روی جایی که بودم بلندم کرد و معلق شدم. من دیگه کتی سابق نبودم! من دیگه توان مقابله نداشتیم. دیگه نای دفاع کردن از خودم نداشتیم ... من دیگه تموم شدم... دخترونه هام تموم شد به خون کشیده شد! دیگه چرا وحشی باشم؟

دیگه باید کنار بیام. با هرجیزی که قراره برام بیش بیاد باید با ارامش کنار بیام... باید به شیخ اعتماد کنم. باید از جذابیت هام استفاده کنم ... باید پول در بیارم... باید لذت باشم... بایدلوند باشم ... باید زنی رامی باشم !  
باید قیمتمو ببرم بالا ... باید هر شب کار کنم ...! باید پول در بیارم... باید زندگی کنم ... زنده باشم!!!  
خنده‌ی بلندی سردادم .

پسرچشم سبز که اسمشو یادم نمی‌بود با بہت به من خیره شد. روی جای نرمی فرود او مدم . روی تخت دراز کشیده بودم و به سیم لامپی که از سقف اویزوون بود و دور تا دورش المینیوم پیچ شده بود نگاه می‌کردم.  
کمی به من خیره شد. در حین نگاه کردن به صورتم ...

کلتش رو توی جای چرم متصل به کمر بندش گذاشت به سمت دیوار رفت. با نگاهم دنبالش کردم. در کمدش رو باز کرد ، نفس‌های پر صدایی که از سینه‌اش خارج می‌شد سکوت اتفاق رو پر کرده بود.

پیراهن مردونه‌ی آبی رنگی رو به سمتم پرت کرد و یه شلوار رو به سختی از زیر حجم انبوه لباسهایش بیرون کشید و اون هم به سمتم پرت کرد.

لبه‌ی تخت نشست و بدون اینکه نگاهم کنه ... دستشو زیر شونه هام زد و منو وادر کرد نیم خیز بشم. به استین کوتاه کرم رنگش و ارنج و ساعد خونی رنگش خیره شدم. پیراهن آبی رو روی تیکه پاره‌های لباسم تنم زد و پایین تخت رفت، شلوارم رو از بین پاهام نشستیم بالا برد . بند‌های کمرشو به اندازه‌ی کمر من محکم کرد و گره زد. دگمه‌های پیراهن و بست و نفس عمیقی کشید .

از تماس دستش با خودم منجر نمی‌شدم . باید عادت می‌کردم!  
کف دستهایشو به شقیقه اش فشار داد و سعی کرد به خودش مسلط باشه .  
پایین پاهام روی تخت نشست .

روی آرنج هام خودمو بالا کشیدم.  
به شلوار خیره شدم. خون روی رون پام بهش نفوذ کرد .  
سرشو بلند کرد و بهم خیره شد . من هم گردنم و کج کردم و در سکوت بهش خیره شدم. کلتش رو از جیش بیرون

اورد و بین دست هاش گرفت و گفت: یک ساله میشناسم...  
پلکی زدم و با مکث گفت: فکر نمیکردم به روزی دستم به خون یه آدم هرچند از نوع حیوان صفتش آلوده بشه!  
پوزخندی زدم و ادامه داد: باید از اینجا بری... من کمکت میکنم.  
با صدای بلند به قهقهه افتادم.

با یه حرکت کمرشو به سمتم چرخوند و مات خنده های من شد.  
با صدای کوبش در از جا پرید. در و به شدت باز کرد.

هاتف با سر خون الود و گریه گفت: اقا کتی... اقا فرید...  
در و تمام باز کرد و اسلحشو از توی چرم پشت کمرش بیرون کشید و روی پیشونی هاتف گذاشت و از لابه لای دندون  
های قفل شده اش مقطع و متهم گفت: بهتون گفته بودم دست از پا خطای کنید عاقب بدی داره! هان؟  
هاتف با تنه پته گفت: اقا ... فرید کشته شده ... کتی ...

از پشت یقه ی هاتف رو گرفت و روی زمین مقابل تخت پرتش کرد و گفت: چشمها تو باز کن ... این دختره لقمه ی  
شیخه ... هرچقدرم بهت فشار بیاد دستت به این دختره نمیخوره شیرفهم شد یا مثل فرید به تو هم حالی کنم؟!  
هاتف با تنه پته نگاه پر نفرتی بهم دوخت و جواب داد: اقا کتی سالمه؟  
از پشت گردنشو کشید و وادارش کرد بایسته ... نیشخندی زد و گفت: چشمها کور تو باز کن و بین... من نمیذارم  
دودمان منو به باد بدید... لقمه ی چربیه ... ولی بزرگتر ازدهن تو و امثال فریده! حالا گم شو لاشه ی اونو سربه نیست  
کن . گم شو تا تو رو هم مثل اون به درک واصل نکردم!

و با یه هری بلند راهیش کرد و در و کویید.  
مبهوت بهش خیره شدم.

اسلحة اش رو کنار رون پاش چسبونده بود . با دست دیگه اش دستگیره ی در رو محکم فشار میداد.  
نگاهی بهم انداخت و گفت: بلند شو یه دوش بگیر ...

نمیدونم تو نگاه بهت زده و حیرونم چی دید که لبه ی تخت نشست و با ارامش اسلحه رو سمتم گرفت و با انگشت  
اشاره روی لوله ی باریکی که روش نصب شده بود اشاره کرد و گفت: به این میگن صدا خفه کن...!  
اینم خون تو نیست خون اون حیوانه... بهتره بیشتر از این ها مراقب خودت باشی... تا وقتی اینجایی! حالا برو یه دوش  
بگیر... یه چیزی برای خوردنت فراهم میکنم. کمی ریلکس کن. با هم صحبت میکنیم .  
اب دهنی نداشتیم تا سوزش گلوی خشکمو التیام ببخشه.

به سختی لبها مو باز کردم و گفتم: تو ... میخوای کمکم... کنی؟  
با تعجب از صدا و لحنم ، به سمت یخچال کوچیکی که مقابل تختش بود رفت و از توش بطری دلسنجی رو بیرون  
کشید. از تو سبد بالای یخچال دربازی کنی برداشت و با پیس درش رو باز کرد. با کمی گشت و گذار از توی سبد و  
یخچال... نی ای رو برداشت و توش فرو کرد.

لبه ی تخت نشست و گفت: اینو بخور. پس فردا مقدمات رفتنی از این جا فراهم میشه. یک راست میری پیش بهراد .  
خودش میدونه باید چیکار کنه . با هم میرید شمال ...

دلسترو به سمتیم گرفت. با اشاره‌ی نی به لبم ... ناچار لبمو باز کودم .  
نیاز داشتم که چیزی گلوی سوختمو خاموش کنه .  
چند قلب ازش خوردم .

لرزش و سرمای دسته‌ام کمی بهتر شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو دوست بهزادی؟!  
لبخند مردونه‌ای زد و گفت: اگر بهتری ... میتوانی بری دوش بگیری. در حموم او نه . من تو اتاق نیستم. میتوانی از لباس  
هام برداری. متناسفم لباس زنونه ندارم. ولی...  
شیشه‌ی دلسسترو مقابلم گذاشتم و تلفن رو برداشت.  
-سحر بیا اتاقم.

تلفن رو گذاشت و دوباره به سمت یخچال رفت .  
دو تا ساندویچ مثلثی اماده رو ازش بیرون کشید و مقابلم گذاشت و گفت: کتی... بهتره دست بجنبونی زیاد وقت  
نداریم.

مقابل تخت دست به کمر ایستاده بود و فکر میکرد که ناگهانی در باز شد و صدای خفه‌ی زنونه‌ای گفت: امری داشتید  
جناب سرگرد؟

از جلوی تخت کنار رفت و با دندون قروچه به سحر گفت: هزار مرتبه بہت گفتیم...  
با دیدن من که روی تخت نشسته بودم بشو گزید...

دستشو به سمت در برد و در وبست و گفت: براش چند دست لباس بیار. کمکش کن دوش بگیره... بعد هم برای  
قسمت دوم ماموریت باید حاضر باشیم.

سحر اب دهنشو قورت داد و گفت: البته جناب سرگرد .

نیشخندی زد و گفت: امیدوارم با این جناب سرگرد گفتن سرمو به باد ندی... با اشاره به من گفت: توجیهش کن ...  
بعد از رفتنش در و کویید .

سحر لبخند ارامش بخشی بهم زد و لبه‌ی تخت نشست .

چقدر نگاهش حالا متفاوت بود!!!

خودمو جمع کردم و اون دستمو گرفت و گفت: آروم باش. ما روی کمک تو حساب میکنیم .  
اب دهنمو قورت دادم و سحر خفه گفت: باید کمکمون کنی. نگران نباش. امید به موقع رسیده ... تو هنوز هم عصمتتو از  
دست ندادی !

با حس گیجی که تو تنم رخنه کرده بود. سحر ساندویچ‌های اماده رو تیکه کرد و خودش تو دهنم میذاشت.  
هنوز شوکه بودم به قدری که نه میتوانستم فکر کنم. نه میتوانستم حرف بزنم. نه میتوانستم حتی لعمه‌ی تو دهنmo بجوم  
و قورت بدم ...

سحر کمک کرد تا از سرویس کسی که جناب سرگرد خطاب میشد ، استفاده کنم .  
حتی کمک کرد دوش بگیرم... با یاداوری مرگ پروانه زیر دوش لرزم گرفت .  
باور اینکه سحر چطوری ازاون مخصوصه جون سالم بدر برده یا ...

حس کردم تمام درو دیوار حمام داره دور سرم میچرخه ...  
سحر به سمت قفسه‌ی شامپو‌ها رفت .

دستمو به دیوار گرفتم. چشم‌ام سیاهی رفت در مقابل جیغ خفه‌ی سحر، دیگه متوجه چیزی نشدم و سقوط کردم مثل تمام این سالها!!!

فصل نهم:

سرم رو به سختی بالا اوردم .

ته حلقم خشک بود با نگاه به اطرافم سعی کردم اتفاقات دیشب رو کمی برای خودم توصیف کنم . اونقدر گیج و منگ بودم که برای چند دقیقه‌ای فقط به سقف سفید بالای سرم خیره شدم و نفس‌هایم شمردم .  
با صدای در ، با ترس از جام نیم خیز شد. صدای شکست رگهای گردنم باعث شد که دستمو رو به پشت گردنم ببرمو کمی مالشش بدم .

سحر با سینی لبه‌ی تخت نشست و گفت: دستتو بیار پایین نمیبینی بهش سرم وصله.

با تعجب به چسب‌هایی که به پشت دستم روی آنژیوکت بود نگاهی کردم و سحر لبخندی زد و گفت: بهتری؟  
چشم‌ام از نگاه ارومتش به لیوان آب پر تقال دوختم. سحر سرم و از دستم اروم کشید و یه پنبه روی نقطه خون روی پوستم گذاشت و با چسب کنار میز ، اون رو اونجا فیکس کرد. سطل اشغال کنار تخت و سمت خودش کشید و سرم و چسب و آنژیو کت و توش انداخت .

و من هنوز به لیوان خیره بودم وزیر چشمی حرکاتشو میباییدم.

سحر خط نگاهمو دنبال کرد و لیوان رو به دستم داد و گفت: صباحانتو کامل بخور از این ضعف در بیای. ما خیلی کار داریم.

بی تعارف یک نفس سر کشیدم و در حالی که از خنکا و شیرینیش بدون هیچ لذتی جون به رگهایم بر میگشت نفس عمیقی کشیدم.

به سحر چشم دوختم و با صدایی که اونقدر برای غریبه بود که باعث گرد شدن چشم‌هایم شد خیلی ابلهانه گفتم: تو هم پلیسی؟

سحر خنده‌ی بلندی کرد و گفت: من؟؟ پلیس؟ نه بابا ... دلت خوشه‌ها...

از تعجبم خنده اش رو جمع کرد و گفت: منم یکی مثل تو ... فقط وسط بدختیم بهم شانس رو کرد و فهمیدم اقا امید سرگرد ... وقتی فهمید که من خبردار شدم ... ترسید به همه بگم... سعی میکرد خودشو خونسرد نشون بده ... و کم کم به همکاراش خبر بده که ماموریتش لو رفته ... ولی من بهش گفتم کمکت میکنم و لوت نمیدم. اول باورش نشد...  
ولی بعد که گذشت و دید لب از لب باز نکردم کم بهم اعتماد کرد. اقا امید یک ساله تو این تشکیلاته، موقعیتش هم خیلی حساسه و دسته بالا ... منم قرار شد بهش کمک کنم. شدم جاسوس. اولاً قبولم نداشت خودمو به اب و اتیش زدم تا باورم کرد.

-چرا؟

سحر: چرا بهم اعتماد کرد؟

نفس خسته ای کشیدم و گفتم: چرا بهش کمک کردی؟ چرا لوش ندادی؟

سحر چشمهاش پر اشک شد و گفت: تو فکر کردی من طرف اینام؟ پروانه که کار خودشو ساخت... بیتا هم که راضیه ... شادی هم که نونش تو روغن... مغزشو شستشو دادن. از کارش راضیه برو دم و دستگاهی که بهم زده رو ببین... آهی کشید و جواب سوالمو رو به کل فراموش کرد.

ناچار گفتم: خب؟

سحر: هان... من حالم از این جماعت بهم میخوره. حالم از این کار بهم میخوره. اقا امید قول داده بهم که اگر کمکش کنم و این ماموریت با موفقیت سرانجام برسه... منو بفرسته بهزیستی ... توبه کنمو کار یاد بگیرم. بعد هم از طریق کمیته امداد یه زندگی برای خودم دست و پا کنم و عین آدم زندگی کنم. بهم قول داده که کمک کنه. نمیدونستم باید از این شرایط خوشحال باشم یا ناراحت.

ولی مار گزیده ای بودم که به هر ریسمان و طنابی چنگ نمینداخت!

بهت زده به سحر که داشت برام لقمه‌ی خامه عسل میگرفت خیره شدم.  
لقمه رو به لبام چسبوند. دهنمو باز کردم.

عین یه خواهر دلسوز برام لقمه میگرفت و دهنم میداشت. چایمو شیرین کرد و به خوردم داد. یه چشمش به من بود، یه چشمش به قطره‌های پایانی سرم.

چطور تونسته بهم اعتماد کنه؟ این سوالی بود که حتی تو خواب هم بهش فکر میکردم!

اگر پلیس بود ... اگر سحر پلیس نبود ... اگر... خدایا چقدر گیج بودم!

حرفهاشون چقدر واقعی بود. نگاه هاشون ... داد و فریاد هاشون. اوها میخواستن منو تحويل شیخ بدن ... اوها میخواستن به خاطر پول، دختر قسر در رفته از دست یه عرب و بهش پس بدن و دوبله سوبله مژده‌گونی بگیرن.  
اوها قابل اعتماد نبودن... اوها فقط میخواستن منو مجبور کنن که دلم راضی بشه به تجاوز!

راضی بشه به با شیخ بودن ... دلم راضی بشه که بشم لذت... بشم تفریح ...

با این فکر اشکهام به ارومی از چشمهام به گونه هام سرازیر شدن.

لعنت به من که عرضه‌ی مردن هم نداشتی! لعنت خدا به من که طمع کردم و کامی و ول کردم ... خانوادمو ول کردم ... !!!

سحر با دیدن اشکهام اهی کشید و گفت: اروم باش کتی... تو باید قوی باشی.

قوی؟

قدرت؟

از کدوم قدرت صحبت میکرد؟ من که دیگه اون کتی سابق نبودم. من دیگه هیچ امیدی نداشتی. من حتی نمیدونستم دیشب چه بلایی سرم اومنده بود. اون همه خون ... این همه ضعف!

به هق هق افتادم.

سحر شوکه گفت: کتی... کتی اروم باش.

در با شدت باز شد... سحر سینی رو به لبه‌ی میز گذاشت و خواست خودشو به سمتم بکشه و بغلم کنه که بیشتر روی

تخت خودمو مچاله کردم و گفتیم: برو اون ور دست به من نزن ...

با صدای بهم و مردونه‌ای گفت: بیرون سحر.

سحر بدون هیچ اعتراضی از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

متحکم گفت: در هم بیند.

سحر در و به ارومی بست و اون لبه‌ی تخت نشست.

دستهاشو توی هم قلاب کرد و پرسید: بهتری؟

سرمو بلند کردم .

موهام به اشک روی گونم چسبیده بود .

با دیدن شرایطم پوف بلندی کشید و گفت: چیزی شده؟

از این سوال یه پوزخند درشت زدم!

احمق تو این شرایط به یه آدمی که هویت درونی خودش رو نمیدونست ، میگفت: چیزی شده؟!

نه نشده ! همه چیز خوب و خوش بود.

من که خوب بودم. حال شما چطوره؟! اصلا چه خبر... هوا چقدر عالیه!!!

با دیدن نگاه سنگین و خصمانه ام به انضمام پوزخند حفظ شده رو لبهام .

اخمی کرد و گفت: ما به کمک شما نیاز داریم!

زمزمه کردم: ما؟

دستهاشو تو هم پیچ داد و گفت: ببینید خانم کتابیون ...

از شنیدن کامل اسمم از زبونش برای یه لحظه دلم برای مادرم پر کشید. دستهامو مشت کردم. جز مادرم هیچ کس

حق نداشت اسممو کامل صدا بزنه! حتی این مردی که ادعا میکرد پلیسه ... یا مشابهش.

اگر پلیس بود چرا این حیوان صفت‌های عوضی رو نمیگرفت؟ دستگیرشون نمیکرد؟

این مرد دروغ میگفت .

سحر هم دروغ میگفت.

همشون دروغ میگفتند... میخوان منو مجاب کنن که برم دبی... بشم فاحشه! بشم لذت عربها... تف به غیرت همشون!

تف به ذات همشون.

هق هقمو تو گلوم خفه کردم.

و رومو ازش گرفتم به سمت پنجره‌ی اهنی پر حفاظ!

این مرد دروغ میگفت. اونا میخواستن منو امیدوار کنن که فکر فوار به سرم نزنه.

حتی اگر اتفاق دیشب هم عفتی که با چنگ و دندون رهاش نمیکردم رو خدشه دار کرده باشه باز هم من فرار میکنم.

باز هم گورمو گم میکنم. باز هم نمیذارم منو از مملکتم ببرن بیرون .... بندازن زیر دست و پای چهار تا عرب جاهل ...  
لعنت به همشون!

دستمو جلوی دهنم گرفتم.

دیگه تلاش برای خاموش کردن بعض درونم بی فایده بود.

من دلم میخواست زار بزنم... ضجه بزنم... به خدا التماس کنم که منو بکشه ... دیگه این زندگی رو نمیخواستم...  
میخواستم بمیرم... به هر قیمتی شده بمیرم! تموم بشم... اینطور کبیره تموم شدن رو بیشتر راضی بودم تا ذره ذره  
شیره‌ی جونمو عربها به دندون بکشن و بشم لذت چهار تا ادم کثیف و احمق و حیوان!

نج بلندی کرد و از جاش بلند شد.

هنوز روم به سمت پنجره بود .

مقابله ایستاد و جلوی نور و گرفت.

بخاطر شدت تابش نورخورشید از پشت سروش درست صورتشو نمیدیدم. تنها چیزی که از اون تاریکی صورتش  
مشخص بود نگاه سبز و خشنوش بود.  
دستشو توجیش کرد.

امیدوار بودم اسلحه اش رو دربیاره و مغزم و متلاشی کنه!

اما فقط یه کلید بیرون کشید. به سمت کمد لباسهایش رفت، روی زمین زانو زد .... لولای در رو باز کرد و به گاو صندوق  
تو طبقه‌ی پایین کمد بود. کلید و توی قفلش فرو کرد و با دادن رمز و چرخوندن اون دایره‌ی سیاه به چپ و راست که  
صدای جیر مورمور کننده‌ای داشت، بالآخره درش با تلقی باز شد.

نمای گاو صندوق از چیزی که تو جاهای مختلف دیده بودم خیلی پیچیده به نظر میرسید. پشتش کاملاً به من بود.  
با کنجکاوی بهش خیره شدم... یه جعبه‌ی سیگار و بیرون کشید. به ارومی با چند ضربه که به درش وارد کرد، درش  
بازشد.

تک تک نخ‌های سیگار و برداشت و با فشار کوچیکی به محمل درونی جعبه اون رو باز کرد.  
دوباره جلوی نور ایستاد.

به ارومی اونو به سمتم گرفت و گفت: صفحه‌ی اولشو باز کن.

نور چشممو زد. نگاهمو به زانوهای جمع شده تو شکمم دوختم. خم شد و جعبه‌ی سیگار و سر زانوهام گذاشت .  
توش یه کارت بود روی یه جلد چرم قران.

تصویر کارت و نوشته هاش کم کم برام خوانا میشد.

با دیدن آرم نیرو انتظامی برای چند لحظه تو دلم یه بارقه از نورو امید روشن شد.

اما به همون زودی هم جرقه خاموش شد. شاید تقلیبی باشه. برای اینها جعل که کاری نداره!

حتی برای بهرا در هم جعل کردن کاری نداشت. اون ادم جعل کردن میشناخت! بهرا در که تو این خطاب نبود و واسه عیش و

نوش و خوش گذرانیش دختر کرایه میکرد، بلد این کار بود. وای به حال این ادم‌های عوضی که هفت خط بودن!

اخ بهرا ... کجا یی؟ بین این همه آدم فقط تو غیرت داشتی... شرف داشتی ... جنم داشتی. مردونگی داشتی. دیدی

نخواستم ولم کردى! آخ بهراد!

هنوز به سر زانوم خيره بودم که يه قران جيبي کوچيك رو مقابلم گذاشت و گفت: خانم کتايون . ما به کمک شما نياز داريم. حتی اگر باورتون نشه که من يه پليس مخفى ام و يك ساله از زن وبچه وزندگيم زدم تا اعتماد اين باند کثافت و به خودم جلب کنم... يك ساله من رنگ زنم و دخترامو نديدم.

خم شد همونطور که اون جعبه رو زانوم بود، قران رو برداشت. صفحه اش رو با بسم الله زير لبی باز کرد و تو کاور شيشه اي جلدش يه عکس سه نفره بود. يه زن و دو تا دختر بچه که چقدر چهره هاشون سرشار از زندگي بود و میخندیدن.

بهمن احسنه گفت: يه دخترم چهار سالشه... يه دخترم دوسالشه...  
چشمهاي جفتشون سبز بود.

نفس خسته اي کشيد و گفت: شما باید به ما کمک کنید... باید این باند و متلاشی کنیم. میفهمید چی میگم؟ منظور منو از متلاشی کردن متوجه میشید؟!!!

اهي کشيد و گفت: خانم من خودم دوتا دختر دارم... کابوس شباهای من اتفاقیه که ممکنه برای دخترای من بیفته!  
خواهش میکنم ...  
اب دهنمو قورت دادم .

چرا موج صداقت توی نگاهش و نمیتونستم باور کنم؟!

نفس کلافه اي کشیدم قران رو توی جعبه باز جلو چشمم گذاشت.

سوره ی حمد رو بلد بودم اما نمیتونستم با دهن کثیفم ایات رو بخونم! قران و با دستهایی که میلرزید بستم. در جعبه ی سیگار و بستم و به سمتیش گرفتم .

لبخندی زد و جعبه رو توی جیب پشت شلوارش گذاشت و گفت: امادگی حرف زدن دارید?  
-بیشتر امادگی شنیدن دارم!

سری تكون داد و گفت: بپرسید من در خدمتم خانم.

خانم؟! اینجا هیچکس به من نمیگفت خانم!

با صدای در... رنگ نگاه و لعاب صدایش عوض شد و بلند داد زد: چیه؟  
در احسنه باز شد .

هاتف با دیدن من، چشم غره ی بدی رفت و گفت: اقا فرید و سربه نیست کردم .  
با حرص گفت: میخوای برات کف بزنم؟

هاتف با من من گفت: نه اقا... منظورم اينه که...  
-گمشو بیرون... مرتبکه ی احمق. دیگه جلوی چشمم سبز نشو ...

هاتف دستی به پیشونیش کشید و گفت: اقا این دختره رو ببرم تو اتفاقش.

چشمهاشو گرد کرد و اسلحه اش رو بیرون کشید و گفت: نزدیک طعمه ی چرب من شو بین چطوری مغز تو مثل فرید رو زمین خالی میکنم !

با صدای بلندی داد کشید: گمشو بیرون.

هاتف با ترس در و کوبید و اسلحه اشو غلاف کرد و با نگاه ارومی به سمت من چرخید صندلی چوبی رو کنار تخت گذاشت و روش نشست و گفت: برای اینکار چند تا تست بازیگری دادم... باورتون میشه؟!

سرمو به علامت نه تکون دادم و گفت: حتماً فیلم پلیسی دیدی نه؟

سرمو به علامت اره تکون دادم و لبخندی زد و گفت: حالتون بهتره؟

این همه تغییر آنی در لحن و صدا و چهرهش برام غیرقابل هضم بود.

اب دهنمو قورت دادم و گفت: خب کجا بودیم؟

هنوز اولش هم نبودیم. چه برسه به وسطش و گم کردن جاش!

نفس عمیقی کشید و گفت: حاضرید با ما همکاری کنید؟

به جای جواب گفتم: شما یک ساله تو این باند ریاست میکنید؟

پوفی کرد و گفت: دقیقاً چهارده ماه و یازده روز !!!

اب دهنمو قورت دادم و گفت: الان یادتون افتاده که باید من با شما همکاری کنم؟ اون موقع که تو زیر زمین اون کافه کوتی برای عرب‌ها حاضر میشدم شما کجا بودید؟ اون موقع که یه دختر هفده ساله رو بردن معاینه تا رقمشو بالا ببرن شما کجا بودید؟ اون موقع که یکی از ما التماس کرد که حتی جسدشم تحويل این عربها ندیم شما کجا بودید؟!!! شما تو این چهارده ماه و یازده روز ... تازه الان یادتون افتاده که به دختراتون فکر کنید؟!

سرشو پایین انداخت.

به نفس نفس افتاده بودم.

سرشو پایین انداخت.

به نفس نفس افتاده بودم.

نفس کلاوه ای کشید و گفت: ما تو دبی دستمون از همه جا کوتاهه... اتفاقاتی که برای شما افتاده عملیات ما سرعت بیشتری بخشید... شما با اتیش زدن جنازه‌ی دوستون... با فرارتون با بهزاد بهبود... خیلی به سیستم اونها فشار اوردید... کارشون رو مختل کردید. به ما فرصت دادید تا مدارک زیادی علیهشون جمع کنیم. شاید کار شما یه فرار به نظر بیاد اما برای ما وقت خرید برای جمع اوری مدرک علیه این سیستم و تشکیلات! پنج ساله که ادم هایی مثل هاتف و فرید و چند نفر دیگه ... به بهانه‌های واهمی که به دخترامون میدن گولشون میزنن و به دبی میفرستنشنون ... عاقبتش هم که شما میدونید و دیدید! ما هیچ مدرکی نداستیم... فقط مجبور شدیم کارهایشون رو دورا دور دنبال کنیم. شما میدونید چند نفر نیرو تو این راه خروج از کشور از دست دادیم؟ چند تا شهید دادیم؟

- فقط همکارای شما شهیدن؟ پروانه شهید نبود؟ من زندم شهیده اقا!!! شما چه فکری میکنید... اگر عرضه داشتید تا حالا کل سیستم‌شونو منحل کرده بودید. ریس این باند و دستگیر میکردید!

لبخند خسته ای زد و گفت: به چه جرمی؟

- به جرم فروش دخترابه اعراب...!

اھسته گفت: بله ... این جرمیه که من و شما میدونیم. ولی اونها از این اتهام مبرا هستن. کارشون اونقدر تمیز و بدون نقصه که هر کسی علیهشون شکایت کنه راه در رو دارن ... خیلی هاشون قضات دادگستری رو خریدن و از این راه شکم اونها رو سیر میکنن ... چون هیچ مدرک قدر تمندی نیست!

-شهادت منو امثال من چی؟

سرشو به علامت نه تكون داد و گفت: مثل این میمونه که به من اتهام بزنید مداد شما رو دزدیدم ... من و میگردن هیچ مدادی تو جیب من نیست کسی هم منو ندیده جز شما ... تحقیق میکنن هیچ سابقه ای هم ندارم ... پس از این اتهام تبرئه میشم!

-به همین راحتی؟

کلافه گفت: این راحت ترین توضیحیه که بدم! تا وقتی هیچ مدرکی نباشه ... وقتی حتی ندونیم ریس این باند کیه ... این تشکیلات زیر سر کیه ... از کجا حمایت میشه، کی هزینه ها رو تامین میکنه! هیچ کاری نمیتونیم از پیش ببریم.

-پس وايميسيد و نگاه ميکنيد نه؟ از دور تماشا ميکنيد!!!

-ما داریم همه ای زورمون و میزنيم ... ما فقط چند نفر و میشناسیم. فقط تونستیم تووش نفوذ کنیم. شما میدونید گلدکوییست چیه؟

اهی کشیدم و گفتم: یه چیزایی ...

-خوبه ... این باند هم مثل گلدکوییسته .... هرشاخه برای خودش شاخه های مجزا دارد! یه نفر ریس نداره ... مثل یه درخت ... کارشون واحده ... یکیه ... ولی یه ریس نداره .... مسئولش یه نفر نیست ... شاخه شاخه است ... حالا یا شاخه ها قوین ... یا هم نه ... ما بتونیم دو نفر و دستگیر کنیم ... ده نفر و دستگیر کنیم. همشون میتوون باقید ضمانت ازاد بشن ... ولی اگر اونها رو در حین ارتکاب جرم دستگیر کنیم، برنده ایم! ولی چطوری وقتی که اونها عملیاتشون رو تو ایران سربسته و چراغ خاموش انجام میدن! بدون هیچ خطایی ... بدون هیچ سروصدایی ... سر و صدا رو شما کردید که حالا چند نفرشون از سوراخشون بیرون اومدن و همکارام دارن تحقیق میکنن ... گفتش راحته خانم!

-شما از من چی میخواین؟

-کمک به پلیس و هم نوعانتون. کمک به مملکتون.

اب دهنمو قورت دادم و نفس کلافه ای کشید و گفت: ببینید ...

-یه لحظه ... من یه چیزی و نمیفهمم!

ابروهاشو با تعجب بالا برد و گفت: چی؟

-رو چه حسابی باید به شما اعتماد کنم؟

-چاره ای دیگه ای هم دارید؟

نفس عمیقی کشیدم. حق با اون بود.

-خب رو چه حسابی به من اعتماد میکنید؟

دست به سینه شد و گفت: شنیدید که میگن دشمن دشمن من، دوست منه؟! شما برای منافع خودتون ... برای حفظ پاکدامنی تون دست به خیلی کارها زدید... من میدونم هاتف به شما چه قول هایی داده ... و میدونم اگر قبول کردید غیر

قانونی به دبی برید بخاطر پیشرفت در زندگی تون بوده و ولاعیر... ولی با بدشانسی مواجه شدید و سعی کردید از اونجا فرار کنید . اتفاقا هم موفق شدید . همین برای سیستم او نهایت خیلی بزرگه . شما برای کل این تشکیلات یه نقطه ضعف بزرگ به حساب میاید . خیلی سعی کردند شما رو بکشن و از خیر پول هنگفت شیخ رجب بگذرن ، اون عرب جاهل برای عیش و نوش یک شبه اش چنان مبلغی گذاشته که مغز همه از رقمش سوت میکشه . من و همکارام حافظ جون شما بودیم . ما شما رو کمک کردیم تا از دبی خیلی راحت و آسون خارج بشید و به مرز برگردید چون دستمون اونجا از همه چیز کوتاه بود ! اینکه بهزاد انقدر راحت تونست با یه لنچ شما رو به وطنتون غیرقانونی برگردونه براتون شک برانگیز نبود ؟! اگر ما نمیخواستیم شما تا به حال کشته شده بودیم . شما یه دختر جوون و کله شق و چموشید که کل ادم های این باند و بازی داد و خیلی راحت فرار کرد . بعد از شما چند نفر دیگه هم اقدام به فرار کردند .

وسط حرفش پریدم و گفتم: اونا رو هم حمایت کردید؟

سری به علامت نه تكون داد و گفت: بگذریم... در این که شما برای این تشکیلات یه آفت هستید شک نکنید... آفت این تشکیلات برای تیم ما عین یه جواهر میمونه . مطمئن باشید که نه به شما اسیبی میرسونیم نه خواهیم رسوند چه بسا مراقب شما هم هستیم . تا همین امروز ...

به صدای رشاش گوش میدادم که چشمها موناگهانی ریز کردم و گفتم:

-نمیترسید کسی صدای شما رو بشنوه ؟

نیشخندی زد و گفت: اونقدر بین این ادم ها نفوذ دارم که حتی اگر این حرفا رو هم بشنون میدونن به صلاح باند دارم حرف میزنم ! در ضمن اتاق من از سمت همکارای پلیس عایق شده است .

-مگه عایق کردن انقدر الکیه ؟ که همکارای شما راحت بیان اینجا رو عایق کنن ؟

لبخند پت و پنهنی زد و گفت: واقعا میخواین ظرف چند دقیقه از همه چیز مطلع بشید ؟

اخمی کردم و گفت: توضیحش مشکله ... همینقدر بدونید که این فضا قبلا از طرف همکارای ما طراحی شده بود ... منم به عنوان یه عامل نفوذی افراد باند و به اینجا کشوندم که هم در دسترس نیروهای خودمون باشیم ... هم در دسترس افراد باند ... این سوله رو به همین منظور قبلا طراحی کردیم ... سه مهندس المانی این اتاق رو ساختن ... از معمارهای وطنی و غیر وطنی استفاده کردیم تا طرحی که تو ذهن داشتیم رو پیاده کنند ... با چند تا ترفند این افراد و به اینجا کشوندیم . ببخشید ساده تر بلد نیستم بگم !

سری به علامت فهمیدم تكون دادم .

با مکثی دسته اشو تو هم قلاب کرد و گفت: خب ... حرف آخر ؟

-اگر باهاتون همکاری نکنم منو تحويل شیخ میدید ؟

چشمهاش از حدقه بیرون زد و گفت: خانم این چه حرفیه ... شما اگر نخواید مجبور نیستید . هرگز چنین کاری نمیکنیم . ما تا امروز تمام سعیمون رو کردیم که شما جونتون حفظ بشه ... حالا خودمون شما رو بفترستیم تو دهن شیر ... خیر اگر راضی نشید ما هنوز هم از شما حمایت خواهیم کرد و شما رو به جای امنی میفرستیم . ولی من میتوانستم بخاطر همکاری با پلیس بخاطر جرمها بی که مرتکب شدید براتون تخفیف بگیرم .

با گیجی گفتم: تا الان جواهر تیم بودم حالا شدم مجرم ؟؟ واقعا که نوبرید !!!

خنده‌ی بلندی کرد و درحالی که شونه‌هاش میلرزید گفت: واخ خدای من ... خب خروج غیر قانونی از کشور... ورود غیرقانونی به کشور... اینا جرم حساب میشه... خمنا شما با یه اقایی هم خونه بودید !  
دل رفت سمت کامی ...

اما اون با همون خنده گفت: البته همسایه‌های بهراد از حضور شما شکایت کردن و گرنه این جز حیطه‌ی وظایف ما نمیشه. اینا رو دادگاه راجع بهش تصمیم میگیره ... شما چه با همکاری چه با همکاری جواهر تیم هستید و خواهید بود. همه‌ی اینها منهای خردۀ جیب بری‌های شماست .

مات نگاهش کردم که با لبخندش دندون‌های سفیدشو به نمایش گذاشت و گفت: عرض کردم که نامحسوس مراقب شما بودیم!

-مراقب من بودید اجازه دادید منو به اینجا... بہت زده گفت: نکنه اینم جز نقشه بوده؟  
لبخندی زد و گفت: البته متاسفیم که ازار دیدید... ولی چاره‌ی دیگه ای نداشتم. نمیتوانستیم در قبال این رفتار‌ها واکنشی نشون بدم... شما باید به اینجا میومدید. کل تیم الان متمرکز شده تا شما رو به صیادتون پس بده و خیالش از بابت شما راحت بشه ... ما به این تمرکز برای اونکه اونها رو از ریشه بزنیم نیاز داشتیم... بخارطه‌های شما الان اینجا بیاید... بهر حال هر تصمیم شما برای ما محترمه!

اخمی کردم و گفت: باید فکر کنم.

سری تكون داد و گفت: حتما ... ولی فقط تا بیست و چهار ساعت آینده.  
-باشه...

سری تكون داد و صندلی شو به سمت میز تحریری که رو به روش بود کشید. لپ تاپشو باز کرد و با یه کلیک روی صفحه‌ی کیبورد، تمام نمای داخلی ساختمون از دوربین مدار بسته رو صفحه‌ی نمایشگر ظاهر شد.  
با دیدن دو ردیف چهارتایی از نماهای مختلف، ادم‌های مختلف... سعی کردم شرایطی که تو ش گیر افتادم رو هضم کنم.

با دیدن هاتف که با سحر داشت صحبت میکرد، لبمو گزیدم و خودمو از سر تخت به جلو کشیدم. سرگرد پشتش به من بود!

سرگرد ... به نیم رخشن نگاه کردم.  
بر خلاف ظاهر خشن و جدیش، وقتی خنده‌ید چهره‌ی نمکی ای داشت. ته ریش کل صورتشو گرفته بود. پوست گندمی و چشم‌های سبز و دو تا خط عمودی بین ابروهاش. بس که اخم کرده بود.  
ولی حالا که به هیکلش نگاه میکردم میدیدم چقدر ورزیده است و خدایی شبیه پلیسا بود!  
دوباره به تصویر نمایشگر خیره شدم .

اینکه اینقدر راحت جلوی من گاوصدقه‌وشو باز میکنه و نمای جایی که هستیم رو نشونم میده یعنی میخواهد اعتمادمو جلب کنه.

چیزی که هنوز بهش شک داشتم و ازش مطمئن نبودم صحت حرفهاش درمورد پلیس و همکاری بود! میترسیدم اینم عضو یه باند دیگه باشه و ...! از دست عرب‌های جاهم تو نستم فرار کنم. ولی این یه رقم و چی؟

منو میبردن تیکه میکردن اعضاي بدنمو میفروختن! هرچند گير اين طایفه میفتادم بهتر بود تا...  
اهی کشیدم. ياد خونآبه ای راه افتاده تو حموم دیشب افتادم. چقدر سحر بهم گفت هیچ اتفاقی برای نیفتاده اما باور نمیکردم. شنیده بودم کسی نمیتوانه در این شرایط خوب راه بره ... یادرد داره... وضعف و خون!  
دو چیزی که داشتم... ولی درد نه ...  
به سختی از جام بلند شدم.

با ترس کف پاهامو روی زمین گذاشتم. یه دامن طوسی تا زانو پام بود و یه تی شرت مشکی استین بلند.  
وقتی ایستادم سعی کردم به لرزش پاهام بی توجه باشم... چند قدمی تو اتاق راه رفتم. نفس خسته ای کشیدم. خدایا  
چطوری میتونستم بفهمم که دیشب چیزی نشده !  
با حس نگاه سنگینش، رو خودم ابروهامو بالا دادم و گفتم: یك ساله زن و بجه هاتونو ندیدید?  
اهی کشید و گفت: چرا ... ولی الان هفت ماهی میشه که حتی باهاشون حرفی نزدم!  
- یعنی هیچ خبری؟

- در این حد که من سالمم و اونا سالمم. ماموریت حساسیه ... نمیشه فامیل و خویشاوندان رو به میون کشید ممکنه  
برای ازار و انتقام از من به اون ها اسیب برسون. - چرا این ماموریت وقبول کردید؟

لبخند مهربونی زد و گفت: شاید یکی از دلایلش اینه که خودمم دختر دارم!  
دست به سینه شدم و گفتم: بخاطر این کار حتما پول خوبی هم بهتون میدن نه؟  
خنده ای بلندی کرد و چیزی نگفت.

پوفی کردم و دوباره برگشتم لبه ای تخت و نشستم روش. موهامو پشت گوشم فرستادم و گفتم: شما میدونید ماها  
اکثرمون دخترفراری هستیم؟  
اخمی کرد و گفت: بله !

- میدونید اگر اون شب که به هرمسافرخونه و هتلی رفتم ... یه شب بهم جا میدادن شاید فرداش برمیگشتم خونه!  
تو سکوت به مانیتور خیره شده بود و ادامه دادم: اون شب زیر پل خوابیدم یه پسر جوون منو پیدا کرد و برد به خونه  
اش ... بهم دستم نزد. ولی این برای خانوادم سنگین تmom میشد ... بخاطرهمین هیچ وقت برنگشتم و دلم خواست از  
این مملکتی که اجازه میده یه دختر شب زیر پل سر کنه و به یه مرد غریبه پناه ببره و بخاطرنداشتن کارت شناسایی و  
تاهل و اذن پدر یه شب بهش جا نمیدن بزنم بیرون و برم دبی و ازاد باشم!

چیزی نگفت و اهسته گفتم: خب حالا باید چیکار کنم؟  
خنده ای کرد و گفت: عین دختر بزرگم میمونید ... دوست داره از همه چیز سر در بیاره!  
- البته با تفاوت بیست سال سن !

با حفظ خنده اش ، لپ تاپ و خاموش کرد و اهي کشیدم و گفتم: اميدوارم عاقبتشن عين من نشه.  
صریح گفت: از صمیم قلبم میخوام که اینطوری نشه!  
بهم نگاهی انداخت و گفت: فکر میکردم 24 ساعت برای فکر کردن زمان لازم داشته باشید.

- فقط میخواهم قبلش از یه چیزی مطمئن بشم!

سری تكون داد و گفت: بفرمایید اگر برای حفظ جون و ...

سرمو به علامت نه تكون دادم و وسط حرفش گفتم: دیشب...

ساکت شد و به من خیره شد.

- واقعاً دیشب اتفاقی نیفتاد؟!

کمرشو به سمت مانیتور چرخوند ... با دگمه‌ی اینتر و چند تا کلیک روی مانیتور فضای اتاق رو بزرگ کرد و گفت: من

تمام دیشب حواسم به شما بود ... وقتی دیدم به حدی مست کردن و از خود بی خود هستن وارد عمل شدم و گرنه کل

این ادم‌ها میدونن که نباید دست درازی به اج ... و چشمهاش یه لحظه گرد شد و ساکت موند.

اهسته گفتم: اج ... یعنی چی؟

سری به علامت مهم نیست تكون داد و گفت: باید راجع به ...

- اج فحشه؟

نفس عمیقی کشید و گفت: اینا به افرادی مثل شما میگن اجناس ... کالا ... خودشون میدونن که نباید به جنس فروخته

شده یا پیش خرید شده، دست درازی کنن چون از قیمت میفته!

- ممنون از احترامی که بهم گذاشتید و کلمه رو کامل نکردید.

پوفی کرد و چیزی نگفت.

- اون ادمی که کشتید براتون دردرس نمیشه؟

لبخندی زد و گفت: خطأ زیاد کرده ... از بالا دستور دادن! ...

- بالا یعنی پلیس؟

اخمی کرد و گفت: نه ... از خوداشون...! شاید اگر دستگیر میشد حکمش مرگ نبود!!!

- پس چرا به پلیس نگفتید؟ چرا کشتیدش؟

با حرص گفت: من باید اعتمادشون رو جلب کنم... تخطی از دستورشون باعث میشه به من شک کنن!

مکثی کردم و پرسیدم: حالا باید چیکار کنم؟!

فصل دهم:

رو تخت چمباتمه زده بودم و به دوتا بیست و چهار ساعتی فکر میکردم که با سروان آشنا شده بودم!

واقعاً پلیس بود؟ اگر پلیس بود چرا قبولش داشتن؟؟؟ چرا بهش رسیس رسیس میگفتند؟ چرا هاتف عین سگ ازش

میترسید. چرا جلوی من انقدر مهربون و فروتن بود و جلوی بقیه عین یه سگ هار زخمی!

چقدر بهش تکیه کرده بودم... امیدوار شده بودم... چقدر بهش پناه آورده بودم!

چقدر خوش بحال زن و بچه اش بود اگر واقعاً راست گفته باشه. ادم خوبی به نظر میرسید! یعنی تنها کسی بود که تو

این بیغوله میتونستم بهش تکیه کنم و اعتماد کنم! یعنی حتی اگر دروغ میگفت...

زبونم و گاز گرفتم. دردی که تو دهنم پیچید باعث شد چند لحظه چشمamo بیندم. حتی تصور اینکه این آدم هم مثل بقیه

ناتو از آب در بیاد...

ولی چاره‌ای دیگه‌ای نداشتم!

بهم گفته بود اگر حاضر به همکاری نباشم منو از این جا به کمک نیروهاش میبره...! حرفهاش عین پلیسای تو فیلم‌ما بود!

عین همون فیلم‌ما که با کامی شبا میدیدیم... یا میرفتیم تو سینما... تو فیلم‌ما همیشه پلیسا برند بودن!!!  
بعد کامی دیگه با هیشکی هیچ فیلمی ندیدم! جز هاتف که باهاش دو سه بار رفتیم سینما... اون دو سه بارم فیلم ندیدم  
... تو لوز برای خودمون عشق بازی میکردیم!!!

خاک بر سر من ... از چی هاتف خوشم اومده؟؟؟ کامی و فروختم به چی هاتف؟ به وعده‌ی سفر و رفتن و ...!!! آزادی!  
هه... پوزخندی به تمام فکر و افکارم زدم و نفس خسته‌ای کشیدم.

تمام سرگرمیم شده بود رد شدن سایه‌های زیر در!

سرمو روی لبه‌ی پشتی تخت تکیه دادم. با اینکه موهم داشت کشیده میشد و مغز سرم از این کشیده شدن  
میسوخت اما هیچ حرکتی برای ازad کردن موهم نکردم!

دلم میخواست عذاب بکشم... مثل وقتی که ... از خونه زدم بیرون... مثل وقتی که ... کامی و ول کردم... مثل وقتی که  
فهیمیدم هاتف ... حالا بخارطه بهراد!

لبمو گزیدم ... شاید خوشحال شده بود که از شر من خلاص شده! شاید هم ... اما نه ... سروان میگفت که اون و هم  
زیرنظر داشتن! پس امکان نداشت بهراد صدمه بینه!

نفس راحتی کشیدم و موهم از اون کشیده شدن ازad کردم.  
کمی کلمو خاروندم. دوباره نگاهمو انداختم سمت زیر در...

خیلی وقت بود سایه‌ای رو ندیده بودم! کلافه حالت نشستنmo عوض کردم که در به تن‌دی باز شد.  
سروان با اخم و همون قیافه‌ی هاری که پهلوی بقیه داشت وارد اتاق شد و گفت: اینهاش...  
و قبل از عکس العمل من، از جلوی در کنار رفت.

دو تا مرد، با هیکل‌های درشت دو طرف چهارچوب ایستادن. یه مرد قد کوتاه وارد اتاق شد. یه قلچماق دیگه هم  
پشت سرشن بود!

سروان نگاه تلخی بهم انداخت و گفت: مجبور شدم اقا ... و گرنه ...

مرد دستهاشو تو جیب شلوارش فرو کرد و با چند قدم بلند جلو اومد.

سروان ساکت شده بود. جلوی من ایستاد و چونمو تو دستش گرفت. با انژجار از چشمها روشن و خیره اش خواستم  
صورتمو پس بکشم که محکم تر صورتمو تو مشتتش نگه داشت و گفت: رجب بخارطه این، اشوب به پا کرده؟!

با حرص و قدرت چونمو از شر مشتتش خلاص کردم و با خنده گفت: شاید هم بخارطه چموشیش ...  
و قهقهه‌ی بلندی سر داد و گفت: عادت داره ... از جنس زیرکار در رو خوشش میاد! مهسا یادته؟

سروان اخم هاش تو هم فرو رفت و گفت: این از مهسا زرنگتره اقا!

اخمی به سروان کرد و گفت: چرا دست و پاش بسته نیست؟!

سروان: گفتم شاید کبودی هاش از قیمت بندازش!

مرد با تحسین هومی کشید و با خیرگی به من اما در جواب سروان گفت: افرین ...

سروان کمی به این ور و اون ور نگاهی انداخت و صندلی ای برای مود فراهم کرد.

مرد بدون اینکه نظری به صندلی بندازه اروم روش نشست و گفت: حالا چرا یکی از بهترین نیروهای منو...

سروان وسط حرفش گفت: مست کرده بود!

مرد سری تکون داد و بدون اینکه چشم از من بگیره گفت: امید زودجوشی تو کار دست من میده آخرش! حالا کجا انداختیش؟

سروان جدی جواب داد: سپردمش به هاتف ...

مرد لبخندی زد و گفت: خوبه... هاتف برعکس تو خوب میدونه باید چیکار کنه!

سروان اخمی کرد و گفت: چه خوب. اتفاقا منم به مرخصی نیاز دارم. چطوره کارهای اینجا رو بسپارید به هاتف!

مرد با خنده پیش رو از جیب کتش بیرون کشید و گفت: حالا قهر نکن ... خودتم میدونی که به تو بیشتر از چشمام اعتماددارم! اشتباهات هاتف قابل بخشش نیست... مخصوصا با این سوتی اخرا! فرید هم حقش بود ... خوشحالم که اینطور شد!

سروان شونه ای بالا انداخت و مرد نفس عمیقی کشید و گفت: پس فردا شیخ میاد... میخوام ازشون یه پذیرایی خوب داشته باشی !

سروان دستهاش تو جیب جینش فرو کرد و گفت: میان اینجا؟!

مرد: نه ... میره هتل. ولی میخواوم که بری دنبالشون... کمی تو شهر بچرخونیش... و بعد هم معامله رو تموم کنی. من دیگه حوصله ندارم! هرچی زودتر باید این پرونده بسته بشه!

سروان سری تکون داد و گفت: حتما باید ببرمش گرددش؟

مرد خنبدید و دود پیپ رو از دماغش بیرون فرستاد . از جا بلند شد و گفت: دستور از بالاست... میخوان جاذبه های شهر هم نشون رجب بدی... شاید یه خرجی کرد. پول خرد دلارم نعمته... وای به حال درستهاش... آدرس جاها یی که باید ببریش و بیهت میدم ... ولی منم چیزی از این قسمت های فرمایته اش سردرنمیارم. خودت که میدونی! چند تا پارتی هم قراره براش برگزار کنیم. کیس های بیهتر از این هم براش جور کردیم . تا بینیم معامله چطور سرمیگیره!

سروان خنده ی کربیهی کرد و گفت: هوش شما ستودنیه... میخواین رد گم کنی باشه و یه سفر توریستی به نظر بیاد.

مرد خنده ای کرد و گفت: پس خیالم راحت باشه؟

سروان: البته اقا... نگران چیزی نباشد.

مرد سری تکون داد و گفت: تو هستی خیالم از همه چیز راحته...

و دستی رو شونه ی سروان گذاشت و گفت: بابت فرید هم ... خیلی وقت بود که مهره ی سوخته شده بود.

سروان تشکری کرد و همگی با هم از اتاق خارج شدن ...

نفس حبس شدمو مثل پوف از سینه خارج کردم!

دم دمای غروب بود ، روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم. صدای خنده های هاتف و سحر و چند مرد

دیگه‌ی غول پیکر که نگهبان و بادیگارد بودند از بیرون اتاق میومد.

کلافه و کسل و خسته موها میوه دوریاز کردم و بستم.

نفس عمیقی کشیدم که در به آهستگی باز شد. با دیدن امید سرجام نیم خیز شدم.

انگشت سبابه اش و به علامت هیس روی بینیش گذاشت و گفت: حاضری؟

نفسم حبس شد.

حتی نمیتوانستم اب دهنما از گلوی خشکم فرو بدم.

با دیدن قیافه‌ی رنگ باخته‌ی من گفت: اینطوری از دبی هم فرار کردی؟! با این روحیه؟ قوی باش دختر...

از ادای لفظ دختر احساس خوبی بهم دست داد.

نفس عمیقی کشیدم.

کم کم سر و صدا کمتر و تا جایی که کامل قطع شد.

اون شب خلوت ترین شب سوله بود... یعنی تبدیل شد به خلوت ترین موقعیت برای فرار کردن من از اون خراب شده

اکثر نگهبان‌ها همراه اون اقا رفته بودند و سروان بهم گفته بود فقط هشت نفرن که تو ساختمن هستن... و امشب

بهشون تعطیلی داده شده بود و همه دلی از عزا دراورده بودن و با الکل خودشون رو خفه کرده بودن!

...من یه طعمه بودم ... یه طعمه‌ی گریز پا که باید همچنان طعمه هم باقی میموندم تا شکارچی‌ها صیدم کنن و بعد

در حین ارتکاب جرم توسط پلیس دستگیر بشن...! این زیون ساده‌ی حرلفهای سروان بود که ابدا هم ساده به نظر

نمیرسید!....

هنوز گیج بودم... ولی باید قوی میبودم... نمیتوانستم الان ، الان که باز خدا بهم نظری انداخته ضعف نشون بدم... شاید

اگر سروان نبود من خودمو باخته بدم... و سرنوشت شوم و نحسمو قبول میکردم!

مطمئن‌نم غیر این هم نبود... من سنگامو با خودم وا کنده بدم... مطمئن‌نا اگر این مرد نبود من تا حالا خودم و صد بار...

اهی میکشم ...

سروان یه اسپری فلفل و چاقوی ضامن دار بهم داد و گفت: پیشتر باشه بهتره...

دستمو روی سینه گذاشتمن که سحر کنار سروان ایستاد و گفت: هاتف خوابید ... بقیه هم...

سری تکون داد و سحر پیش من اوهد . مانتو وروسری ای رو سرم انداخت و گفت: مراقب خودت باش کتی ...

دهنم قفل شده بود. سروان به ارومی از اتاق بیرون رفت . چند لحظه بعد همه‌ی چراغ‌ها خاموش شدن... سحر چراغ

قوه اش رو بیرون اورد و دستمو کشید و گفت : دنبالم بیا ...

با هم از هال رد شدیم .

سحر بلند جیغ کشید: کجا داری میری هرزه...

طبق دستور سروان اسپری و به صورتش گرفتم که جیغ نمایشیش بلند شد و رو زمین دو زانو زد.

با بهت و ترس، به مردهای لم داده روی مبل که از مستی تا خرخره توی خواب و بی حالی بودند نگاهی کردم و کمی

خودمو عقب کشیدم و کم کم از اونجا فاصله گرفتم .

چراغ قوه ای که از دست سحر افتاده بود رو برداشتمن ...

سحر هاتف و صدا میزد . با گیجی نور رو به هاتف که روی مبل خوابش برد بود انداختم... تو همون فاصله نگاهی به لیوان های نوشیدنی و ظرف های محتوی چیپس و ماست و خیار که رو به روی هاتف بود انداختم . با صدای سروان از اونجا به سمت در دوییدم ... صدای شکستن شیشه باعث شد هین خفیفم بلند بشه... سحر هنوز داشت هاتف و صدا میکرد .

خیلی نگذشت که خودشو بهم رسوند. هر دو روی ایوون ایستاده بودیم. با خوردن نسیم و هوای تازه به صورتم برای چند لحظه حالم سرجاش اومند . زیر لب متأسفمی زمزمه کردم .

سحر دستمو کمی فشار داد و چند لحظه بعد از سمت در ورودی منو کشون کشون برد... با شنیدن صدای مردونه ای که بلند گفت: هی... کجا داری فرار میکنی و نور چراغ قوه که توصورتم خورد . سحر دستمو کشید و شروع کردیم به دوییدن. تا جایی که خودش ازم عقب موند و جیغ میکشید : وایسا ... کجا داری در میوری... بیاید کمک ... داره فرار میکنه ...

تو تاریکی چیزی نمیدیدم... فقط جلوتر از خودش به فرمون پاهام رو به جلوکشیده میشدم. حتی فرصت یه نفس گیری هم نداشتم.

با دیدن در اهنی نیمه باز، لبخند بی جونی زدم که مرد بلند قامتی ... جلوش ایستاد و گفت: کجا میری کوچولو؟ با صدای شلیک تیر، جیغ بلند کشیدم... خم شدم تا قامت افتاده رو زمین و غرق خونشو نبینم ... دستهایم به زانوهای سیر و کرختم گرفتم... معدهم بهم میچید و میسوخت.

از شدت اضطراب و نگرانی، به نفس نفس افتاده بودم. سروان نگاهی بهم انداخت. اسلحه رو به دست من داد. با بهت گرفتمش ...

دستکشش رو دراورد و چوبی که باهاش دو تا نگهبان جلوی در رو به زمین پرت کرده بود دست من داد و گفت: وسط راه هرجفتشون رو بندازش زمین ... سری تكون دادم.

اسلحة اش رو دراورد و دو تا تیر دیگه هواپی شلیک کرد. گوشهام از صدا سوت میکشید.

با تنه پته گفتم: الان فیلم فرار من و همکاری شما میفته دست اونا که... سروان احسنه گفت: نگران نباش ... فیلم جایگزین داریم. سحر احسنه گفت: برو ...

سروان نگاهی بهم انداخت و گفت: یه ون سبز سرخیابون ایستاده.... اینجا رو مستقیم برو... بعد سمت چپ... تا اونجایی که میتونی بدو ... سرمو به علامت باشه تكون دادم.

مردی که روی زمین افتاده بود تکون خفیفی خورد. سروان بازو مو گرفت و چند قدمی منو همراهی کرد .  
زیر گوشم گفت: مراقب خودت باش. هر اتفاقی تو مسیر افتاد به صد و ده زنگ بزن ...  
و یه چیزی تو جیب مانتوم گذاشت. یه گوشی بود.

نفس عمیقی کشیدم و حرفهای تکراری شو از نو زیر گوشم بلغور کرد: یه شماره تو ش ذخیره شده به نام سرهنگ  
مرتضوی ... این ون تو رو میبره به جایی که ما میخوایم... راننده اش هم توجیه شده... اون ویلا تحت محاصره  
ماست. از سرایدار و خدمتکارش بگیر تا سوپر سرکوچه. هر اتفاقی افتاد بهشون میگی ...  
و یه انگشت رو عقیق گذاشت کف دستم و گفت: بمیری بهتر از اینه که زیر دست اون پست فطرتا باشی! ...  
با چشمها خیس اشک بهت زده بهش نگاه کردم و خفه گفت: مراقب خودت باش کتی...! دعا کن ...  
سحر از پشت سر گفت: داره بهوش میاد...  
سروان هلم داد و گفت: بدو کتی ... بدو ...

و من دوییدم... با تمام قدرت... با تمام وجود... به در نگاه میکردم!... کف پاهای برhem از  
برخورد با سنگ فرش زمین میسوخت ... نفسم تو سینه راکد مونده بود و جناغم میسوخت.  
چشمام از زور و حجم اشک میسوخت... دلم از بی کسی و بدبختی خودم میسوخت.  
از در آهنی رد شد... به سمت چپ پیچیدم. هنوز میدوییدم... گریه میکردم و میدوییدم... گوشی و انگشت تو دستم  
عرق کرده بودن... با دیدن یه ون سبز زنگ؛ سرعتم بی اراده بیشتر شد... در به روم باز شد. از روی جوب پریدم ...  
خودمو به داخل ون انداختم و بدون اینکه در ون بسته بشه، راننده حرکت کرد.  
از شدت نفس زدن به سرفه افتاده بودم... معدم میسوخت ... دستمو رو شکمم فشاردادم ... از سرمایی که  
بخاطر در باز ون به کف پاهای اش و لاشم میخورد تنم مور مور شد.

به سختی رو زمین لابه لای صندلی ها خزیدم و در و بستم.  
روزانهای خودمو بالا کشیدم و ارنج هامو لبه ی صندلی پشت راننده گذاشتیم نفسم بالاخره سرجاش اوهد.  
روسربیم کاملا از سرم افتاده بود... دستمو رو معدم فشار اوردم.  
با تکون راننده چشمای بیحالمو به سمت دستی که به عقب او مده بود و یه بطري اب معدنی و به سمتی گرفته بود  
چرخوندم.

بطري اب باعث شد چشمام برقی بزن... ازش گرفتم و گفتم: مرسي ...  
جواب داد: خواهش میکنم.

بدون اینکه در اب معدنی و باز کنم ... به آینه نگاه کردم. خودش بود...  
خودمو به جلو کشیدم... پهلووم به لبه ی صندلی خورد. خودمو بالا کشیدم.  
با دیدن نیمرخش بهتم زد.  
آهسته گفت: داری جلب توجه میکنی ...  
مات نگاهش میکردم که در داشتبورد و باز کرد و دو بسته ساندویچ اماده دراورد و به سمتی گرفت و گفت: برو بخور و  
بخواب. راه زیاده ...

بهت زده نگاهی به بسته بندی ساندویچ کردم. اسم رستوران و ادرسی که روش بود باعث شد نفسم حبس بشه...

آدرس: چابهار...

ما جنوب بودیم؟!

گیج سومو بلند کردم.

خنده ای کرد و گفت: چیه؟

خفه نالیدم: بهراد!...

#### فصل یازدهم:

تنم میلرزید... دستهایم یخ کرده بود و سر ملتهب و پردردم رو به اسمون و افتاد داغ جنوب بالا بود.

توی گوشم صدای سروان میومد...

"اگر تا سه روز دیگه خبری از ما وشیخ نشد، زنگ بزن به سرهنگ ... بهش بگو امید وصیت کرد تو شهرخودش خاک بشه، کنار مادرش... بگو به زن و بچم بگه خیلی دوستشون دارم. بگو به زن بگه که دلم برای اون ته دیگای سوخته اش تنگ شده "...

یعنی مرده؟؟؟

یعنی زنده است؟

دروغ میگفت؟

راست میگفت؟

اصلاً تونست اون فیلم رو جایگزین کنه؟!

سه روز شده یک ماه سروان امید!

سه روز شده یک ماه و رانده ای توجیه شده ای ون سبزت نمیزاره حتی تنها تا دستشویی برم!  
شده یه نگهبان و مدام درحال چک کردن کوچیکترین حرکت منه!  
دستی روی شونم قرار گرفت.

چشمها موبی اراده بستم. حتی نمیتونستم چند دقیقه با خودم خلوت کنم!

بهراد زیر گوشم گفت: خوبی؟

با چشمها بی که دیگه عنان اشکهایش در اختیارم نبود به سمتش چرخیدم.

بهراد نفسی از هوای داغ و ساکن گرفت و گفت: این تنها راه نجات...

خنده ای عصبی کردم و با چشمها بی که خیس از اشک بود گفتم: تنها راه نجات من مرگه ... بهراد مرگه!  
بهراد کاملاً منو به سمت خودش چرخوند و گفت: تو قوی تر از این حرفهایی... یادت رفته کتی؟!  
پوزخندی زدم.

دیگه هیچ قدر تی توی وجود من نبود!

من قدر تم او از دست داده بودم ... سالها بود که هیچ قدر تی نداشتیم. روزها بود که قدر تی نداشتیم!

با نگاهش ، امیدوار ... منو بروانداز میکرد .

زیرنگاه سنگینش گفت: مگه ادم چقدر میتونه بجنگه؟ ... دیگه نمیکشم... دیگه نمیکشم بهراد ... تو این یک ماه چقدر اوارگی کشیدیم ... ویلون و سیلون علافیم... منتظریم! که چی بشه؟؟؟ مگه قرار نبود برم یه ویلا که همه ی ساکنینش پلیس بودن و ما رو زیر نظر داشتن پس چی شد؟... چرا سر از اینجا دراوردیم؟؟؟ بهراد ... تو کی هستی؟؟؟ چی هستی، چرا نمیری سر کار و زندگیت ... مگه خونه نداری؟ مادر نداری؟ چرا اینجا جسم کردی بهراد؟ جون هر کی که دوستش داری بهراد ... تو رو خدا... خستم بهراد خستم ... ولیم کن بذار برم... چرا دنبال من راه افتادی؟ چرا ولیم نمیکنی؟ چرا همش تعقیبیم میکنی؟

بهراد: به حال خودت گذاشتیم که افتادی گیر اون نامردا و همه نقشه ها رو نقشه بر اب کردی ...  
با حق حق نالیدم: بهراد...

بهراد کلاوه دستی به موهاش کشید و گفت: تو بگو چی کار کنیم کتی؟ همون کار و کنیم؟!  
دوست دارم برم اداره ی پلیس ... خودمو معرفی کنم... بذار برم ... اونجا امنه ... اونا قابل اعتمادن ... بهراد تو رو خدا!  
و با التماس گفت: بهراد تو رو قران ... تو رو خدا بهراد ... چی از جون من میخوای؟ تو هم از اونایی نه؟؟؟ راستشو بگو  
بهراد ... اینجا نگهم داشتی قیمتی بره بالا؟  
بهراد پوفی کرد و سعی کرد منو دراغوش بگیره ...

اما من فاصله گرفتم... از اغوشی که به روم باز شده بود کناره گرفتم ... بهراد چیزی نگفت دستهایی که به سمت من باز کرده بود دو طرف بدنش اویزون شدن و باز من موندم یه دنیا چرا... باز نفهمیدم چی به سر زندگیم اوهد ... یا خودم دستی چی به سر زندگیم اوردم! من تو جنوبی ترین شهر ایران چه غلطی میکنم!!!  
از کنارش رد شدم ...

تمام این مدت مثل یه جعد شب بیدار و روز بیدار ...  
دقیقا مثل یه نگهبان بی جیره و مواجب مراقبیم بود تا دست از پا خطا نکنم... تا فرار نکنم ...  
از زندگی و کار و سرمایه اش دست کشیده بود و دنبال من میومد. هرجا که میخواستم برم و مانع میشد. هرجا که فکرشو میکردم برم و فکر و ذهنمو میخوند!!!  
منو اورده بود اینجا ... توی یه روستا پر از عرب... عرب های ایرانی ... خارج از شهر... هیچ کس زبونمو حتی نمیفهمید ... و منم حتی زبونشونو نمیفهمیدم!!!

پله های ساختمن مخروبه رو اروم پایین رفتم... اینجا ایران بود؟ واقعا ایران بود؟ من تو کشور خودم بودم؟ مردمش پس چرا غریبیه بودند ... چرا التماس چشمها میخونند؟ چرا راه فرار و نشونم نمیدادن؟ چرا نمیگفتن پلیس کجاست ... چرا نمیگفتن اینجا کجاست...

خسته بودم... داغون بودم ... له شده بودم... دیگه توانی برام نمونه بود. دیگه هیچی برام نمونه بود... ! کاش شیخ میومد منو با خودش میبرد و وعده ی خونه و ماشینشو عملی میکرد!...  
من به اون زندگی که سرو تهش معلومه راضی ترم تا این همه بلا تکلیفی!  
کشون کشون خودمو به ساحل رسوندم.

داغی هوا مغزمو میسوزوند .

بهراد فقط یک جمله میگفت: هیچ چیز طبق برنامه پیش نرفت ما مجبور شدیم به اینجا بیایم! حالا باید صبر کنیم تا دستور بعدی سرهنگ مرتضوی ! یک ماه تمام ...

یک ماه که جز این خراب شده ... جای دیگه ای رو ندیده بودم... جز با بهراد با کس دیگه ای حرف نزده بودم !

اگر کابوس هاتف و دست درازی شیخ نبود اینجا بهشت کوچیک من میشد ...

اگر ترس از تماس سرهنگ نبود اینجا ، همین جا با بهراد زندگیمو شروع میکردم ... من و بهراد ! دوتایی ... میرفتم دست بوسی مادر و پدرش و سعی میکردم خودمو تو دلشون جا کنم .

میرفتم کار یاد میگرفتم درس میخوندم تا به چشم خانواده‌ی بهراد بیام و بذارن که باهاش زندگی کنم. من که جز اون کسی و نداشتم... من که جز بهراد راهی نداشتم ... چاره ای نداشتم... ادم دیگه ای نداشتم!

خانواده‌ای نداشتم... دوستی نداشتم... عشقی ... عشق؟!

من ... کتی؟ عشق؟! کدوم عشق ...

یه دختر بی کس و کار مگه میتونه عاشق بشه؟! عاشق باشه؟

مگه میتونه دل و ایمون کسی مثل بهراد و ببره ...؟ میتونه؟ نمیتونه... نمیشه. بهراد خانواد داره ... پدر داره ... مادر داره

...

بهراد عارش میاد من کنارش راه برم... حالا بشم زنش؟

کتی کجای کاری... چهارتا و دکا خورده ، خوشی زده زیر دلش !  
گوشهام سوت میکشید...

تمام امید من سروان امید زارعی بود ... یه امید واهمی! یه امید که نمیدونستم زنده است یا حتی مرده!

تمام امیدم دل نگرونی مردی بود که نمیدونستم واقعاً باید بهش امید میداشتم یا نه...

مردی که دل نگرون دخترهاش بود و میتوانست ناجی من باشه ...

مردی که میخواست دخترهاش به شوربختی من دچار نشن!...

خدایا چرا من زندم؟ چرا... چرا این زندگی لعنتی من تomore نمیشه! چرا منو تomore نمیکنی خدا ... چرا؟!

صدای برخورد موج‌ها به ساحل گند ترین صدای دنیا بود ... دیدن برق اب از انعکاس خورشید به دریا مشمئز کننده بود...

نوازش شن‌ها لای انگشت‌های عرق کردم چندش اور بود ... من از این دنیا و تمام زیبایی‌ها بیش که تیر شده بود توی چشم من بیزار بودم...

من از همه چیزهایی که میتوانستم داشته باشم اما محروم بودم بیزار بودم ...

اگر شجاعت پروانه رو داشتم ...

یا مثل شادی و بیتا تقدیرمو قبول میکردم ...

یا...

اب به پاهام برخورد میکرد... اب ولرم جنوب ... تا قوزک پامو نوازش میکرد ... دریا کشش داشت... دریا جاذبه داشت

... دریا ادمو میبرد سمت خودش ... میبرد تو اغوش خودش ... ادمو جذب میکرد...  
دریا جذبه داشت ... غرور داشت ... عمق داشت ... میشد یه لکه ی ننگ رو توی خودش غرق کنه و هیچ کس پیدا شنکنه!

دریا می بلعید ... مهم نبود کی باشی چی باشی... از کجا باشی... حروم باشی پاک باشی میرفتی تو دهن دریا و  
میتونستی نباشی!

دریا ته نداشت ... اخرش پر شدن جونت بود از اب... اب و اب ... مهم نبود آروقت بوی گند الکل بده ...  
مهم نبود جسمت کرم برداشته باشه ... مهم نبود ذهن کثافت باشه ... مهم نبود زن باشی یا مرد ... دریا میتونست تو  
رو تا آخرین قطره اش نگه داره !

میتونست تورو از دست همه نگه داره ... فراری ... گم نام... میتونست تو خودش حفظت کنه و هیچ کس پیدات نکنه  
...!

دریا بزرگ بود ... خیلی بزرگ!

میتونستم توش غایم شم ... میتونستم ... میدونستم که میتونم ! ...  
باید میتونستم... راه من همین دریا بود ... این اغوش همون اغوشی بود که باید به روم باز میشد و من باید  
میپذیرفتمن...

اینجا ارامگاه من بود ... خونه ی ابدی من بود ... مأمن من بود!  
اینجا ... درست همین ... جا...

زیر پام خالی شد ... چشمamo بستم... دریا منو سفت گرفته بود ... بغلم کرده بود ... محکم ...  
چشمamo بستم...

اب شورمزه ی ارامگاه من، خوش طعم ترین نوشیدنی بود!

سرفه میکنم... عق میزنم... اب بالا میارم.  
و باز سرفه میکنم.

اونقدر سرفه میکنم تا حس میکنم گلوم زخم شده...  
سخت چشمهاام باز میشن...

نگاهش میکنم. موهای خیشش شنیه ... لباسش به تنش چسبیده ... اب ازسر و صورتش روی من میچکه... نفس نفس  
میزنه ... سایه انداخته روم و با چشمهای گرد و ملتهبی نگام میکنه...

دست اخ وقته میبینه بهش زل زدم و احتمالا زندم...  
از روم کنار میره و آخی میگه...

کنارم نشسته و زانوهاشو بغل کرده ... صدای درنیاد ... من هنوز سرفه میکنم ... به پهلو... لب ساحل... اب میره و  
میاد... من سرفه میکنم و اب بالا میارم...! گلوم ... چشمهاام میسوزن ...  
توی گوشم صدای اب میاد ... دهنم و انگار با سنگ ریزه های سور پر کردن ...

افتاب مستقیم تو چشمم میخورد ... درست بالای سرم تماشام میکرد و منو میسوزوند !  
نمیدونستم تو چه وقتی از روزم یا چی به سرم اوmd ...  
 فقط میدونستم... دریا هم نتونست این همه نجاست منو تحمل کنه ... منو تف کرد !  
 بهراد دست انداخت زیر زانو و شونه هام... با یه حرکت بلندم کرد و ایستاد . رها و ازاد بدون هیچ اصراری برای حلقه  
 کردن دستهایم دور گردنش، چشمها مهبو بستم... به ارومی من و به سمت همون مخربه که پناهگاه و مأمن یک ماهم بود،  
 برد.

مخربه ای که نمیدونستم قراره توش چی دیگه به سرم بیاد !  
 روی کانایه ای تخت خواب شو منو به سبکی پر رها کرد ... من میلرزیدم و بهراد یک دست به کمر و یک دست به سر

نچار جلوم ایستاده بود!

خسته بودم... خسته ... سردم بود ... میلرزیدم!  
 بهراد رفت و با پتویی برگشت ...

دندون هام بهم میخورد و قدرت ثابت نگه داشتن فکمونداشتم ...

کنارم نشست... پتو رو دورم بیچید و سرم به سمت شونه اش هل داد . پیشونیشو روی موهم گذاشت .

خفه با صدای گرفته گفت: خودت خواستی کتی... خودت خواستی!

با زبون لب های خشک و شن زارمو تر کردم و گفتم: مست بودم...

بوبی از موهم کشید و گفت: مگه نگفتی پشیمون نمیشی... مگه نگفتی با کی باشم بهتر از تو ... بهتر از ناجیم؟! مگه  
 نگفتی پشیمون نمیشی؟! مگه نگفتی حالا که اینجا قراره با هم بموئیم بیخیال قوانین و سنت ها ... بیخیال همه چیز....

مگه نگفتی میترسی بدترین و داشته باشی پس بین بد و بدتر یکی و انتخاب میکنی؟ مگه ارامش نخواستی؟ پس چی  
 شد کتی؟ اون همه عطش خواستنت چی شد؟ مگه نگفتی من لیاقت تو رو دارم؟ مگه نگفتی فکر

میکنی ناجی ادم به ادم حلاله؟! مگه نگفتی که خواستنت از دله ... از شراب نیست؟! مگه نگفتی حرفت الکل نیست که  
 پیره؟! پس چی شد کتی؟ کو اون دختری که گفت میخواهم یه شب عاشقانه رو تجربه کنم تا یه شب اجرایی؟؟؟ مگه

نگفتی منو از قیمت بنداز شاید اگر پیدام کردن از ادم کنن؟ حالا چرا زدی زیرش؟ چرا منو محکمه میکنی؟ چرا یه کار  
 میکنی فکر کنم زورت کردم؟ چرا خواب شب و بهم حروم کردی؟ من و با شیخ یکی میدونی کتی؟!!! تو که راضی

نبودی چرا راضیم کردی کتی؟! با من و خودت چیکار کردی کتی؟! من با این عذاب و جدان چیکار کنم؟!

با کف دستهایم به سینه ای مرطوبش فشاری وارد کردم و خودمو از حصار اغوشش بیرون کشیدم .

از جام سخت بلند شدم. بهراد پوف عمیقی کشید و ارنج هاشو روی زانوهاش گذاشت . با کف دست سرشو گرفت. لا

به لای موهاش شن بود . خیس بود...

با برداشتن اولین قدم و دور شدنم از کانایه، پتو از روی شونه هام به زمین افتاد .

ماسه ها به کف پام چسبیده بودن و با هر قدمی که بر میداشتم لرزی که تمام جونمو احاطه کرده بود بیشتر میشد ...

بیشتر و بیشتر!

به اتفاق خواب رفتم.

لبه‌ی تخت دو نفره نشستم ... خودمو بغل کردمو سرمو پایین گرفتم .

موهام توی صورتم ریختن ... با شنیدن قیز لولای در و فهمیدن اینکه بهراد توی درگاهی ایستاده هم سرمو بالا نگرفتم. توده‌ای که چندین سال بود ته حلقم چنبره زده بود و هر بار بزرگتر و بزرگتر میشد! امروز انگار به حد عالی خودش رسیده بود!

حتی نمیذاشت یه نفس اروم بره و برگرد ...

حتی نمیذاشت یه قطره اب ازش پایین بره !

بهراد کنارم نشست.

بی اراده صاف شدم ... رو تختی رو روی شونه هام انداخت و گفت: دو روز دیگه تحمل کن!

دو روز دیگه میشد یک ماه!

یک ماه تمام در بلا تکلیف ترین نقطه‌ی زندگیم دست و پا میزدم !

نه...

من خیلی سال بود که توی یه نقطه درجا میزدم!

عمر میگذرونندم ... وقت تلف میکردم... پشیمون میشدم... پشیمون میشدم ... پشیمون میشدم!

بهراد دستشو روی شونم گذاشت.

شونمو پس کشیدم.

بهراد دستشو پایین اورد و گفت: کتی... بذار تموم بشه!...

پوزخندی میزنم .

-دیگه تموم شده بهراد ... من تموم شدم!

بهراد خفه گفت: باهات ازدواج میکنم ... اگر دردت همینه باهات ازدواج میکنم. فقط دو روز دیگه دندون رو جیگر بذار.

ته حلقم میسوخت ... از شوری مرگی که حتی لایق اون هم نبودم !

بهراد دست دراز کرد و چونمو نرم با انگشتیش گرفت.

روم و گرفتم ...

بهراد اهسته گفت: کتی ... من با اینا همدست نیستم. از تک تک اینها بیزارم کتی... از همشون کتی... میفهمی؟

نه نمیفهمیدم...

کاش راحتم میذاشت.

کاش این جسم مرده رو دیگه لااقل راحت میذاشت...

کاش میذاشت برم ... دیگه نمیترسیدم خدشه‌ای به روح وارد بشه. من که دیگه روحی نداشتم. مرگ بهم واجب بود

...

دستشو پایین انداخت و گفت: من هاتف و شیش ساله که میشناسم... کتی... من با او نیستم ... هاتف و کارای کثیفشو

من میشناسم کتی... از تو بهتر ... من یه عمره دنبال اون نامرده پست فطرتم که زندگیمو تباہ کرد ، زندگیمو گذاشت تا

پیدا شن کنم و انتقاممو ازش بگیرم. انتقام حروم کردن زندگیم. نامزدم! کتی نامزدم ... دختری که دوستش داشتم ! ...

میفهمی کتی؟

اونقدی تند گردنم به سمتش چرخوندم که صدای اعتراض مهره های گردنم بلند شد و برای چند لحظه رگ پشتم سوخت...

محل به این سوزش و درد نگذاشتم.

دستم اونقدری کرخت بود که برای مالیدن و التیام صدای گردنم بالا نیاد...

برای اولین بار بود که اسم هاتف و از دهن بهزاد میشنیدم ! ...

بهزاد پوز خندی زد و گفت: اولین طعمه اش نامزد من بود کتی ...! نامزد بیست ساله‌ی من کتی! ...

هاتف... بهزاد ... نامزد؟ زندگی؟؟؟

من نمیفهمیدم ...

بهزاد با حفظ زهری که تو زاویه‌ی لبهاش بود گفت: هاتف ... تمام چیزی که میتونستم داشته باشم و گرفت... لازم نیست بگم چطور یا ... تو میدونی چطور!

دهنم بستمو باز کردم ...

هوا کم بود برای نفس کشیدن ...

دلم یه دم عمیق میخواست ...

من میدونستم ...

من نمیفهمیدم ...

من وعده هاشو از بر بودم!

بهزاد روشو گرفت و اهی کشید .

کف دستهاشو لبه‌ی تخت گذشت و پاهاشو دراز کرد . سرشو عقب کشید و چشمهاشو به سقف دوخت .

زیر لب زمزمه کرد: ارزوی من فقط بیست سالش بود ...! فقط بیست سالش بود!

دستمو به بازوش رسوندم .

لبخند سردی گرفتار لبهاش شده بود .

هویی کرد و پرسیدم: چطور شد؟ !

بهزاد: همون حرفهایی که به تو زد ... ارزوی منو خام کرد... خانوادم مخالف بودن ...! پدرم ... پدرم مخالف بود. میگفت

ارزو از یه خانواده‌ی سطح پایینه ...! پدرش ابدارچی شرکت پدرم بود ... یکی دوبار که ارزو از دانشگاه او مد شرکت

دیدمش... هاتف نفهمیدم از کجا سرو کله اش پیدا شد، وقتی با ارزو دیدمش فقط یه کلمه تو ذهنم حک شد. خیانت!

فکر کردم با دیدن یه پسر دیگه منو فراموش کرد.... منم خواستم ولش کنم. یه دختر بچه‌ی بیست ساله که تو این

جهنم خورد به پست یه ادم ناتو و من احمق فکر کردم منم که بازی خوردم ...! بهش بی اهمیت شدم... باهاش سرد

شدم و چشممو روی تله‌ای که براش پهن شده بود بستم... فکر کردم یه دختر بیست ساله منو خام کرده و اخوش رو

دست خوردم، باهام بازی کرد و حریفش نشدم! ... هاتف حرفه‌ای بود ... ارزو رو خام کرد . فکر کردم باشه باهاش

ازدواج میکنه ... پدرم خوشحال بود حتی میخواست جهزيه اش رو جور کنه که پسرشو نجات بده تا یه دختر پایین

شهری و نیاره تو کاخ اعیونیش به عنوان عروس ! یه هفته نگذشت که ارزو دیگه حتی دانشگاه هم نرفت . پدرش هم پیشنهاد جهزیه دادن پدرمو رد کرد و گفته بود پوششو بد . دختره رو فرستادم رفت . جهاز نمیخواهد . چیزی که میشنیدم با منطقم جور درنمیومد . ته تو شو دراوردم ... هافت تو گوش پدر معتادش رو پر کرد ... مرتبه که مفنجی دختره رو فروخت ! ... ده میلیون ...! میدونستم خودم زودتر میخیریدمش ! ... دیر فهمیدم ... خیلی دیر !

- دیگه ازش خبری نداشتیم ... خبری نداشتیم ازش ... نه از خودش ... نه از هاتف ... به پلیس گفتم ... پدر معتادشو سلاخی کردم تا بفهمم چی کار کرده ... اما فقط فهمیدم ده میلیون از هاتف گرفته و دیگه رنگ دخترشو ندیده ... ارفتم دبی ... برای ابروی خانوادم شرکت زدم ، کار کردم و خودمو ایندمو تامین کردم ... بعد هم به عنوان یه مشتری ... یه خواهان ... تو اکیشون نفوذ کردم تا کم کم امار آرزو رو دراوردم ، فهمیدم ارزو رو تو بزرگترین حراج فروختن ... با نازلترين قیمت ! همون سالا ... 83 بزرگترین حراج دخترای ایرانی تو فجیره ...!

دستهاشو ازاد کرد و روی عرض تخت دراز کشید . هنوز داشت به سقف نگاه میکرد ...

لبخندی زد و گفت : خیلی دنبالش گشتم ... پیداش کنم ... نجاتش بدم ... حتی همون موقع ها هم حاضر بودم ... و سکوت کرد !

- حاضربودی باهاش ازدواج کنی ؟!

بهرا داب دهنشو قورت داد . سبب گلوش پایین و بالایی شد و زمزمه کرد : نمیدونم !

بهرا دلبهاشو کمی بهم فشرد و بعد از مکث کوتاهی گفت : جنازشو دو سال پیش ... امارات فرستاد ایران ! جنازه ی خیلی هاشونو فرستاد جمهوری اسلامی ایران ! ارزوی من پنج ماهه حامله بود که خاک شد ! ... و سکوت کرد .

نمیدونم چقدر ...

یک دقیقه ... یک ربع ... یک ساعت ...

نفسی کشید و خیز برداشت .

لبخندی زد و گفت : دو روز دیگه عید فطره کتی ... حلفه امسال ایران برگزار میشه !

گیج نگاهش کردم .

- حلفه چیه ؟

بهرا دابرویی بهم گره زد و گفت : همون ماموریت اخر ماست ... همون چیزی که یک ماهه منتظرشیم ! سرهنگ مرتضوی ... سروان زارعی ... تو ... سحر ... چیزی که من هفت ساله منتظرشم !

به ملحفه ی روی تخت چنگ زدم و با ترس گفتم : حلفه کیه بهرا داد ؟ چی میگی ؟

بهرا داد با ارامش گفت : اروم باش کتی ... حلفه کسی نیست ... یه ضیافته ... خرید و فروش !

تکرار کردم : خرید و فروش ؟ ضیافت ؟؟ ؟

و با چشمها ی که توی حدقه بزرگ شده بودند گفتم : چی میگی ؟ مثل خونه ی شیخ نه ؟ اره بهرا داد ؟

بهرا داد : حلفه یه مواسه ... دخترهای یازده تا بیست و شیش سال رو میفروشن ... به این مراسم میگن حلفه ... !

یه حلفه تو عید فطر برگزار میشه یکی هم عید قربان ... امسال تو ایران برگزار میشه ... معمولا هم میچرخه ... یه بار

تو پاکستان... کوچی پاکستان، یه بار امارات... خیافت زیر زمینی... مثل یه مزایده!... البته امسال چون تو ایرانه ...  
یه سری واسطه میان... انتخاب میکنن... میخرن... بعد میبرنشون و تحويل صاحبانشون میدن... میدونی برای چی؟  
میدونستم؟

نه من این روزها هیچی نمیدونستم...  
اب دهنم از گلوی خشکم پایین نمیرفت.

با طعم شور دهنم کلنجر میرفتم که دونسته هام به ذهنم هجوم اورد...  
میدونستم... میدونستم...

بردگی...! من میدونستم... چرا... چرا میخرن... چرا میفروشن! کجا میبرن... چه میکنن... چه ها میکنن!  
بهرا در اهسته گفت: کتنی؟  
نگاش کردم...

بهرا در اروم بود و سعی داشت با تزریق امواج اروم نگاهش منو هم اروم نگه داره... اما نمیشد... نمیتونست...  
خفه زمزمه کرد: کتنی... فقط دوروز مونده تا عید فطر... دو روز... کمک کن کتنی... به من... به خودت! کمک کن... به  
دخترا... به زنا... به عشق...! بعد دستتو میگیرم... میبرم یه جای دور... یه جای خوب... دوتایی باهم زندگی  
میکنیم... گور ببابای گذشته ی من و تو... میریم با هم زندگی میکنیم... ببخدا کتنی... فقط دو روز تحمل کن... زندگی  
میکنیم... با هم... من و تو... دور از همه ی اینا... همه ی کابوسا... دور از ایران... اینجا... این مملکت... میریم یه  
جایی که هیچ کس مارو نشناسه... ندونه از کجا او مدیم، کجا میریم... میریم زندگی میسازیم... برای خودمون!  
نگاهش کردم و پرت گفت: برای همین بهم کمک کردی؟ برای همین بهم جا دادی... پناه دادی؟ برای ساکت کردن  
عذاب و جدانست؟! برات یه وسیله بودم؟ همه ی این روزایی که خودمو سرزنش میکردم که تو رو از کار و زندگیت  
انداختم. همه ی این روزا من برات یه وسیله بودم بهرا نه؟! یه مسکن برای کم کردن عذاب و جدانست؟ برای اینکه فکر  
کنی یه ارزوی دیگه ام؟ که نجاتش دادی؟!

بهرا در توی سکوت فقط بهم نگاه کرد. جوابی نداشت؟ یا داشت؟!!!  
لبخندی زدم.

فراهرم کردن بستر عاشقانه ات هم برای ساکت کردن عذاب و جدانست...  
جمله ام بی فعل موند.

بهرا در دستشو روی لبم گذاشت و گفت: هیس... اون خواست هر دومون بود. باشه کتنی؟! اون التیام روح جفتمون بود  
کتنی... باشه کتنی؟ نگو راضی نیستی... بهم انقدر زخم نزن... نگو زورت کردم... نگو تو رو قران نگو کتنی...  
نگفتمن... اما گفتمن:

- تو منو دوست داری بهرا در؟

بهرا در: نمیدونم...

کذب محض جواب دادم:

-ولی من دوست ندارم!...

بهراذ: میدونم ...

و هوفی کود و من نگاهش کردم... کدوم ادمی ناجیش رو دوست نداشت!

سرمو روی تنها بالش تخت گذاشتیم و به پهلو دراز کشیدم...

نگام میکرد.

بس که ناخن هامو توی مشتم فرو کرده بودم ، کف دستم کبود بود.

دست دراز کرد و پیچ انسگتھامو که مستقیم به کف دستم فشار میاورد و باز کرد.

اب دهن سور مو قورت دادم و گفتیم:

-خستم... میشه بخوابیم؟

جوابی بهم نمیده. از بسته‌ی قرص روی پاتختی یه دایره‌ی گرد و سفید و توی دهنم میداره و به زور اب فرو میدمش.

بهراذ: میخوای آرومیت کنم؟

!-با چی؟ رابطه؟ !

این همه سلاحش بود برای ساکت کردن من !

و همه‌ی دلیلش هم رضایت پر میست و هراس من !

#### فصل دوازدهم:

حلقه‌ی موها میگیره و تابی بهش میده ... کمی بعد کف دستش نیمه‌ی سرد صورتمو می‌پوشونه ... در بهت و ناباوری نگاهش میکنم... .

لبخندی میزنه ولیهاش روی پوست گونه ام میکشه...

چسب جلوی دهنم رو به ارومی باز کرد و با دیدن هر نقطه‌ای که از زیر چسب ظاهر میشد همون جا رو نوازن میکرد ...  
صدایی برای فریاد نداشتیم... دست ازادش رو لای موها فرستاد و سرمو به پایین کشید.  
گلوم بالا اومد...

از تماس دستهایش با پوستیم به حق هق افتادم...

به حالت مرگ به زمین چسیدم و صدام حتی در نمیاد. قفل شده بودم ... حتی نمیتوانستم تکون بخورم...  
چشمهای حریصشو توی نگام میندازه ...

صدای بهراذ رو می‌شنوم ...

"ارزوی من تباہ شد ... ارزوهامو تباہ کردن " !

صدای هاتف رو می‌شنوم ...

"خانم کوچولو خوب برای ما در درست کردی... عوضش به قیمت رفتی "

صدای سروان رو می‌شنوم...

"بمیری بهتر از اینه که دست اون پست فطرت ها بیفتی "

انگشت ر عقیقم رو به لبها میچسبونم... با کمی دندون زدن ... عقیقشو تف میکنم و قرص سفید سیانورم رو میبلعم ! ...  
 شیخ عباشو بالا میزنه ...  
 به خر خو میفتم ...  
 صدای کامی رو می شنوم ...  
 نفس ندارم ...  
 شیخ توی صورتی می کوبه ...  
 نفس ندارم ...  
 صدای مامانم رو می شنوم ...  
 شیخ دست میندازه زیر سرمو منو بالا میاره ...  
 صدای بابام رو می شنوم ...  
 نفس ندارم ...  
 صدای جیخ های پروانه رو می شنوم ... بیتا ... شادی ... بهزاد ... بهزاد! ...  
 با بی نفسی پلکهامو باز میکنم .  
 بهزاد داد زد : کتنی ...  
 به سختی نیم خیزم میکنه و چند مشت به کمرم میزنه ... نفسم بالاخره بالا میاد .  
 به سرفه میفتم و کمی زردابه از دهنم روی ملافه میریزه .  
 به خلط شور که از دهنم کش میاد نگاه میکنم .  
 بهزاد روی تخت جا به جا میشه و با گوشه‌ی تمیز ملافه دور دهنمو پاک میکنه و یه لیوان اب به سمتم میگیره . تا  
 اخرين قطره اش رو از دست بهزاد می خورم .  
 لبم رو کنار میکشم و بهزاد سرمو توی سینه اش میگیره و میگه: بهتری؟  
 نمیدونم ...  
 بهتری؟ بهترم؟! به انگشتتری که توی دستمه نگاه میکنم . شاید فقط یک هفته است که راز زیر عقیق سرخشو فهمیدم!  
 بهزاد صباحانه رو حاضر میکرد .  
 من هنوز روی تخت نشسته بودم .  
 بهزاد به سمتم اوmd و گفت: تا چای دم بشه برو حمام . برات خوبه .  
 بی حال نگاهش میکنم .  
 لبخندی میزنه و ملافه رو جمع میکنه و میگه: پاشو دختر...  
 نیشخندی میزنم و میگم: بگو زن ... زن !  
 بهزاد لپشو گزید .  
 به سختی از تخت پایین میام .  
 زانوهای کرت و سستم طاقت وزنmo ندارن و روی زمین فرود میام .

بهرا در با تو س کنارم نشست و گفت: ضعف کردی... خوبی کتی جان؟  
چشمما مو به چشمهاش میدوزم.

بهرا در لبخند نیمه جونی زد و گفت: پاشو عزیزم. بریم صبحانه بخور... بعدم کمکت میکنم دوش بگیری...  
از پشت هاله ای اشک به صورت جذاب و خسته اش نگاه میکنم...  
به نگاهی که سراسر ش از نگرانی و التهاب پره ...  
دور گه زمزمه میکنم: با چه نسبتی میخواهی بهم کمک کنی تا دوش بگیرم؟!  
چونمو با ملایمت گرفت و گفت: کتی جان ... بعد این کابوس... بین منو تو چیزی تموم نمیشه... تازه شروع میشه... ما  
هنوز خیلی وقت داریم... خیلی خانم ... خیلی بانو!...  
من نه خانم بودم... نه بانو...  
یه زن بی چاره بودم! همین.

\*\*\*

بعد از صرف صبحانه، خودم به تنها بی دوش میگیرم .  
حوله میپوشم و به اتاق برمیگردم.  
با دیدن جعبه ای روی تخت ، ابروها م بالا می برم .  
بهرا در با موبایل صحبت میکرد. برخلاف تمام این یک ماه، این بار جلوی من داشت با تلفن صحبت میکرد.  
از حرفهای چیزی دستگیرم نمیشد . علاقه ای هم به کنجکاوی کردن نداشتیم.  
لبه ای تخت نشستم .  
جعبه رو به سمت خودم میکشم.  
بهرا در زمزمه کرد : فردا ... فردا! خدا حافظ.  
و موبایل رو سر داد توی جیبش.  
بادیدن چهره ای پر اخمش بدون اینکه دچار هیچ شوک و غضبی بشم گفتم: فردا!  
در جعبه رو باز میکنم.  
با دیدن لباس ساتن فیروزه ای توی جعبه ... نیشخندی میزنم ...  
بهرا در کنارم نشست و گفت: شیخ رجب... رحمان.. هاتف... همه ای گروه او مدن اینجا... فردا فطره !  
دستی به لباس میکشم.  
نگاهش هم نمیکنم... نه بهرا در و نه لباسو ...  
غرقم... توی چی. نمیدونم. اما اینجا نیستم. کنار بهرا در جلوی جعبه ای لباس فیروزه ای نیستم ...  
بهرا در دستی دراز کرد و یه رشته موبی که تو صور تم بود و کنار زد و گفت: کتی؟  
نگاهش میکنم .  
خسته زمزمه کرد: هاتف این بار خواسته دوستانه با من معامله کنه ...

زیر لب خشک زمزمه میکنم: هاتف؟!

-گرگ صفت میخواود دوستانه سر و تهشیو هم بیاریم. بدون موش و گربه بازی!

بهرا در چنگی به موهاش زد و خم شد.

-فردا من میبرم اونجا ... پولمو میگیرم! ...

چشمم رو از جعبه به بهرا در میدوزم.

نفس عمیقی کشید و گفت: دوبله سوبله اشو از شیخ پس میگیرن. دردشون تویی که شدی خارت تو چشم رجب ... که شیخ گفته لا احد... انا احباب کتی!

نگاهش میکنم بدون اینکه حتی کلمه ای به زبون بیارم.

در سکوت مطلق ...

فقط توی چشمهاش خیره میشم...

نمیدونم تو نگام چی دید که مضطرب دستش روی صورتم گذاشت و گفت: اگر نخوای... همین الان زنگ میزنم به سرهنگ! میگم ما نمیتونیم ادامه بدیم!

چشمها می بندم.

سرم رو کج میکنم.

دستش بین صورت من و شونم میمونه. لبخندی میزنه و با چشمها بیی که مطمئنم از اشک تر میشه، لبخندش رو حفظ میکنه.

نفس عمیقی کشید.

گرمای دستش گونمو داغ کرده بود.

موها می با دست از ادش نوازش میکرد.

لبخند مصنوعیش بدون نمایش چال گونه هاش بود.

دلم یه لبخند واقعی و پر اعتماد به نفسشو میخواست. دلم گرمای دستی رو میخواست که مال خودم باشه... مردی که مال من باشه ... حتی اگر ندونه دوستم داره ... یا من ندونم و دروغ بگم که دوستش ندارم ...

ناجی من بود. حامی من بود. همه ی کسی بود که این روزها داشتم. وجودم با وجودش یکی شده بود ... مستی بود و راستی ... خواستن من واقعی بود و مهمن بود خواستن اون از سر رفع خواسته هاش بود.

من در اوج جوانی و نیاز بودم ... هستم ... من کتی ام... کتایون. زندگیم باختم... به وعده های بیخود هر کس و ناکس... من شانسها می از دست دادم بخارتر هر کس و ناکس...

و حالا بهرا در ناجی من میگفت: میتونه برای زندگی بسازه... میخواود که بسازه ...

حتی اگر از سر عذاب وجدان باشه...

حتی اگر من وسیله ی انتقامش باشم برای حق ارزوهاش... ارزوهای شادی ها ... پروانه ها ... کتی!

حق ارزو، حق من بود ... حق کتیه! حقی که بهرا در می خود بگیره!

بهرا که منو نجات داده ...

منو نگه داشته...

سایه به سایه با من او مده ... همراه شده ... حالا یکی شده...

بهرا د ... برای من ... یا هر کس دیگه...

یه امید ... یه جرقه تو تاریکی ... یه نور روشن ...

بهرا د ...

یه ادم ...

یکی مثل همه ...

یکی ضربه خورده مثل من ... یکی رو دست خورده مثل من ... یکی تنها مثل من ... میخواستم چشم رو این همه

اشتراک بیندم؟! چرا بیندم؟ چرا باز گول نخورم؟ اعتماد نکنم؟

ادم مگه به ناجیش شک میکنه؟!

میخواست دستمو بگیره ... مثل تمام این روزا که هیچ وقت ولم نکرده بود. پسم نزد هم داره ...

میخواست زنیتمو حفظ کنه و برای خودش کنه ... به هر قیمتی! حتی از سر عذاب وجودان ...

چه فرقی میکرد؟

کی میتوونست به این شانس پشت کنه؟

کی میتوونست به این وعده دل نده؟

کی میتوونست این بار گول نخوره؟!

کی میتوونست ناجیشو دوست نداشته باشه؟!

کی میتوونست حامیشو دوست نداشته باشه؟!

کی میتوونست تنها کسی که حالا داشت رو دوست نداشته باشه؟!

کی میتوونست تنها یی ادامه بد و هوش و ذهنش گرفتار این همه خوشی فردایی که میگفت می ساخت نباشه؟!

کی میتوونست تو این همه بی اعتمادی ، به این یکی اعتماد نکنه ...؟

کی؟

من نمی تونستم!!!

من کتی بودم... یه دختر دیروز ابله. یه احمق که به خانوادش اعتماد نکرد ...

یه بد بخت خر شانس که تا خودش نخواست کسی به حریمش تجاوز نکرد !

یه کودن پست که لگد زد به بختش و اینده اش و فراداش ...

حالا فقط یه چاره داشت ... اعتماد کنه ! خودشو بسپاره به خدا و راز انشگتریش و مردی که میگفت : نمیدونم دوست

دارم یا نه !

من کتی بودم ...

اما دختر توی من مرد !

ولی من هنوز کتی بودم !

زن متولد شده توی جون من ... تولدت مبارک !

من هنوز کتی بودم !...

اما یه زن بی چاره ...!

که همه ی چاره اش لباس فیروزه ای توی جعبه بود ...

بهرا در اشکهامو به ارومی پاک کرد.

سرمو راست کردم.

گونه ی راستم داغ بود و دست چپش داغ تو ...

موهامو پشت گوش فرستاد و گفت: خوبی؟!

-خوبیم ...

بهرا دبه ارومی از جاش بلند شد .

دستش رو گرفتم. ایستاد و نگاهم کرد .

بند حولم رو باز کردم .

خسته بودم ...

روح ...

جسم ...

تنم ...

فکرم ...

ذهنم ...

تک تک سلول هام !...

میخواستم فکر نکنم ، دیگه جونی نداشتیم که فکر نکنم ...

حالا مست نبودم .

فقط میخواستم اروم بشم .

طوفان درونمو خاموش کنم و اروم بشم ...

تمام اشتباهاتم رو مثل فیلم جلوی چشمم نیارم و اروم بشم ...

برای چند دقیقه ...

چند لحظه ...

چند ثانیه ...

از این همه خطای ... گناه ... با یه گناه دیگه امیخته بشم و از یادنیاوردن لحظه های پر اشتباهاتم اروم بشم ...

از این همه تلاطم توی ذهنم جدا بشم .

فراموش کنم کی ام ... کجام ... توی خواستن و نخواستن حل بشم !

با بهرا در ... ناجیم... حامیم... همه ی کسی که حالا داشتم .

بهراد هم همینو میخواست. نگاه ملتہبیش و دست گرمش ... چشمهای پر استرس و نگاه پر بر قش.

تنفس نا اروم و هرم باز دم گرمش ...

بهراد هم میخواست.

منم میخواستم ...

دیگه مست نبودم ...

خیمه زد روم و از عطر موهم نفس کشید .

اشکهامو بوسید ...

پلکهامو بوسید ...

چشمهاهوم بستم ...

میخواستم خاطره ناجیمو تا ابد تو ذهن مرور کنم ! حتی اگر به هیچ وعده اش عمل نکنه!

من به ارامش کوتاه چند لحظه ای هم راضی ام!

به بهرادی که برآش وسیله‌ی انتقامش بودم راضی ام ...

به مسکن بودن برای درد بهراد راضی ام !

ورق برمیگردد ... یه روز بهم کمک کرد و امروز نوبت منه!

من دیگه راضی ام...

به همه چی ...

به هرچی! ...

دختر دیروزی که برای نجابت و شرافتش میجنگید مرد ...

زن تازه متولد شده توی وجود من ... امروز فقط برای بهراد بودن میجنگید.

اگر نشد ... نخواست!

راز عقیقم رو برملا میکنم!

خدایا تو راضی باش... راضی باش!

...

سرمو روی سینه اش می زارم و نفس عمیقی می کشم . دستش لا به لای موهم نرم میرقصه ...

از اینکه کسی با تار به تار موهم بازی کنه حس خوبی دارم .

همیشه کامی دوست داشت تا موهم بلند باشه و بتونه هر وقت که خواست دست دراز کنه و یه طره اشو اروم و نرم

نوازش کنه ...

گوشمو به سینه اش فشار میدم ... صدای قلبش که زیرسرم دست و پا میزد رو تو ذهنم ذخیره میکنم ...

نفس عمیقی کشید و بوسه‌ی نرمی روی موهم نشوند . ریتم نفسهایش هم حتی ارامش بخش بود .

دستم رو گرفت و به انگشت‌های فشاری داد و گفت: گرسنه نیستی؟!

چیزی نگفتم.

اروم صدام زد: کتی؟

-یخرده دیگه اینطوری باشیم.

نفس عمیق دیگه ای کشید و چونه اش رو روی سوم گذاشت.

خودمو بیشتر بهش فشار دادم و گفتم: اون اهنگی که اون شب میخوندی...

بهرا در زیر لب گفت: خب ...

کمی سرمو جا به جا کردم و گفتم: بازم بخونش ...

چشمها موبستم و بهرا در زمزمه کرد:

گل نازم ...

تو با من مهربون باش

واسه چشمام پل رنگین کمون باش

اسیر باد و بارونم شب و روز

گل این باغ بی نام و نشون باش

من عاشقی دلخونم

شکسته ای ... محزونم

پناه این دل بی آشیون باش

دلم تنگه تو با من مهربون باش ...

-بهرا در؟

بهرا در: جانم؟

-ارزو خوشگل بود؟

بهرا در: اره ...

بخون ...

گل ناز اسمونم ... بی ستاره است.

مثل ابرا دل من پاره پاره است ...

دوباره عطر تو پیچیده در باد.

نفس امشب برآم عمر دوباره است .

من عاشقی دلخونم.

شکسته ای ... محزونم ...

-بهرا در؟

بهرا در: جانم؟

-ارزو رو دوست داشتی؟

بهرا در: آره ...

-چون خوشگل بود؟

بهراد نفس عمیقی کشید و گفت: چون پاک بود ! ...

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: بخون...  
گل نازم ...

بگو بارون بباره ...

که چشماتو به یاد من میاره.

تماشای تو زیر عطر بارون ...

چه با من میکنه امشب دوباره ...

شب و تنها بی و ماہ و ستاره

-بهراد؟

بهراد نفسشو تو موهم خالی کرد و گفت: جانم؟

-منم خیلی سعی کردم پاک باشم ... ولی نشد! نتونستم.

بهراد چیزی نگفت .

چشمها م روی هم فشار دادم و گفتم: این اهنگ و چرا حفظی؟

بهراد اب دهنشو قورت داد .

بالا و پایین شدن سیب گلوش و لبها بی که روی هم فشرده میشد و میتونستم حس کنم... ندیده ... میتونستم بفهمم .

سوال بدی نکرده بودم که...  
بهراد کمی جا به جا شد .

منو از اغوشش بیرون کشید و گفت: کتنی ...

نگاهش کردم .

دو تا دسته اش دو طرف صور تم گذاشت و گفت: من نمیخوام که تو رو...

دستمو جلوی دهنش گذاشتیم و گفتم: تو من ارزو رو می بینی ... مگه نه؟ از همون لحظه ای اول که سر من بازی کردی...

همون لحظه که ازم کنار کشیدی... منو به خونه ات راه دادی... گذاشتی پیشتر بمونم... منو به اینجا اوردی ... مراقبم

بودی... همه ای این وقتا ... تو منو ارزو دیدی نه؟

بهراد زیر لب زمزمه کرد: کتنی ...

-بهراد... خود تو گول نزن. برو جای من و ارزو زندگی کن . الکی خود تو درگیر کردی که چی بشه؟ دوبار زدی بالا مجبور

نیستی ادای ادم های ... بهراد من خودم خواستم. حتی اگر هیچ وقت منو نخوای. تو مجبور نیستی بهراد ... بخدا مجبور

نیستی. من ازت توقعی ندارم... تا همین حالاشم بہت مدیونم... بهراد زندگی من و تو هیچ ربطی بهم نداره. زوری

ربطش نده ... من آرزو نیستم بهراد ... باشه؟

بهراد پیشونیشو به پیشونی من چسبوند و گفتم: همه ای این روزا فقط دلت میخواست یکی هم مثل تو به ارزو کمک

میکرد ... من ناراحت نیستم. بهراد. باور کن نیستم. تقصیر تو نبود که به هاتف اعتماد کرد ... تقصیر تو نبود که پدرش

زندگیشو به اتیش کشید ... باشه بهراد؟ تقصیر تو نیست ...  
 بهراد نفسشو تو صورتم خالی کرد و گفتم: حالا راستشو بگو... این اهنگ و ارزو دوست داشت؟!  
 لبخند سردی زد. گونمو نرم بوسید و ازم فاصله گرفت .  
 خم شد و پیراهنشو از روی زمین برداشت و از تخت پایین پرید...  
 زانو هامو دراغوش کشیدم .  
 سرمو رو کاسه‌ی زانوهام گذاشتم و به در اتاق خیره شدم.  
 بهراد و دیدم که روی مبل نشسته بود و پاهاشو روی میز دراز کرده بود . یه جام پایه کوتاه دستش بود و سیگار دود میکرد .  
 نفس عمیقی کشیدم .  
 احساس سبکی میکردم . چشمها مو باز نگه داشتم و اجازه دادم اشکهام به ارومی فرود بیان ...  
 مهم نبود من باخته بودم... مهم نبود من زندگیم باخته بودم ... دیگه بهراد که نباید با طناب پاره‌ی من تو چاه میفتاد ...  
 بهراد خیلی جوون بود ... خیلی وقت داشت. خودشو تو خاطره‌ی عشق شیش هفت سال پیش گذاشته ... که چی بشه؟  
 که با کتنی نامی باشه و از سردلسوزی بهش پیشنهاد ازدواج بده؟  
 چرا؟  
 چون هر بار یاد ارزو و ارزوهاش میفته و میخواود برای یکی دیگه همه چیز خرج کنه تا عذاب و جدانشو ساكت کنه؟!  
 این احمقانه است .... خیلی احمقانه است پاسوز یکی مثل من بشه !  
 عشق اول؟ حس اول؟!  
 موقعی که از کامی خداحافظی میکردم بهم گفت: ادم عشق اول و حس اولشو فراموش نمیکنه ... هیچ وقت ...  
 و من بهش گفت: اما حس اول و عشق اول من، تو نیستی کامی !  
 من احمق عاشق هاتف شده بودم با اون همه وعده‌ی ریز و درشت ... من ابله ساده ... که سر ریز و درشتش کلاه  
 میذاشتمن، سرخودم کلاه رفت ! من ... من ... من ... هربلایی سرم بیاد تقصیر خودمه !  
 انتخاب خودمه... راه خودمه ... چیزیه که خودم برای زندگیم ساختم... آلم کردم ...  
 کی گفت : نکن ... هیچ کس... مهلت ندادم. فرار کردم از ترس بکن ، نکن ها...  
 کی گفت: نرو ... هیچ کس... مهلت ندادم... فرار کردم از همه‌ی برو ، نرو ها...  
 کی گفت: غلطه... هیچ کس... مهلت ندادم... فرار کردم از تمام غلط و درست ها...  
 وقتی از خانوادم فرار کردم... وقتی از کامی جدا شدم... وقتی خام هاتف شدم...  
 همه‌ی زندگیم خودم حاضر کردم...  
 من درستش کردم. من به اینجاش رسوندم ...  
 این دومینو رو من برای خودم چیدم !  
 حالا یکی اولین مهره رو تكون بده تاپشت سرهم ، همگی فرود بیان و تصویرنها یی رو مشخص کنن !  
 تصمیم نهایی رو مشخص کنن ...

من چیکار کردم؟ دیگران چیکار کون! دیگران چیکار باید میکردن ... وقتی من خودم کردم؟!!!  
خودکرده را تدبیر نیست!

سرمو روی زانوهام گذاشتیم که با فشار دستش، تکونی به خودم دادم.  
با دیدن چهره‌ی درهم و اشفته‌اش، دلم به درد او مدت. مسبب این قیافه منم؟ نمیدونم... هاتقه؟ ... نمیدونم... آرزوئه؟  
نمیدونم... نمیدونم!

لبه‌ی تخت نشست و سینی غذا رو جلوم گذاشت.

با دیدن سوسیس تخم مرغ چرب و رب زده، لبخندی زدم و گفتیم: امشب شب اخره ... فردا تموم میشه!  
بهرا در چیزی نگفت.

تیکه از تافتون رو کند و یه سوسیس حلقه شده که بهش سفیده چسبیده بود رو توش بیجید. به سمت دهنم گرفت و  
دستشو پس زدم.

خودم برای خودم یه لقمه حاضر کردم و گفتیم: چرا معطلي؟ بخور دیگه؟ نکنه میخواي من و بفرستی سفر آخرت؟!  
بهرا در رو شو ازم گرفت و لقمه رو توی سینه گذاشت.

خواست بلند بشه که دستشو گرفتم و مانع شدم.

چشمهاشو بست و گفت: کتنی...  
صداش کردم؛ بهرا در...

چشمهاشو باز کرد و گفت: انگار اشتباه کردم بہت حقیقت و گفتیم نه؟!

-مگه چیزی عوض شده؟!  
بهرا در: تو...

-من همون کتنی ام.... فقط فیزیکم عوض شده!  
و لبخندی زدم و دومین لقمه ام رو گرفتم.  
بهرا در کلاشه گفت: کتنی...  
-یخ کرد. بخور ...

بهرا در هوی کرد و از گوشه‌ی چشممش بهم خیره موند.  
نفس عمیقی کشید و گفت: فکر کردم اگر بدونی بیشتر بهم اعتماد میکنی! ...  
-من اعتمادم از دست ندادم بهرا در!

بهرا در پوز خندی زد و سری تکون داد و گفت: پس چرا اینطوری رفتار میکنی؟! چرا انقدر عوض شدی؟  
مات نگاهش کردم. منظور شو نمیفهمیدم!  
بهرا در کلاشه گفت: چت شد کتنی؟ یهو چت شده؟ چرا اینطوری شدی؟ ازمن متنفری؟!  
-نه...

بهرا در: پس...  
-نه از تو متنفرم... نه از کامی... نه از هاتف ...

بهراد ماتش برد.

این بار فکرها مه بجای اینکه مخاطبی خودم تنها باشم؛ بلند زمزمه کردم:  
-مگه من هاتف و مجبور کدم بیاد سراغم؟! خودم قبولش کردم ... مگه من از کامی خواستم ولم کنه؟ خودم رفتیم ...  
خیسی چشمها مه با سر انگشت گرفتم و با لبخند گفتیم: مگه خانوادم منو بیرون کردن؟ خودم او مدم ... مگه تو زورم  
کردم ...

منو محکم بغل زد و گفت: کتی ...

من از خودم متنفرم بهراد! فقط از خودم ...

بهراد: همه چیز درست میشه!

پوزخندی زدم و گفتیم: بریدم ... بریدم بهراد!

نگاهی به لباسم کردم .

فیروزه ای به تنم نشسته بود.

بهراد اصلاح کرده و مرتب بود.

کراواتشو گره میزد . پامو توی کفش های نقره ای فرو کردم . برای پای چپم کمی گشاد بود .

بهراد با دیدنم سرد و یخ زده لبخندی زد .

از سرمای صورت و چشمهاش، منم یخ کردم. تا حدی که موهم راست شدن . بهراد جلو اومد و گفت: نگران نباش.  
اونجا تحت محاصره پلیس ... باشه؟

چرا نگاهش خالی از اطمینان بود؟

چرا به حرفی که میزد باور نداشت؟

چرا صداسش میلرزید؟

اونم مثل من فکر میکرد پلیس ها فقط توی فیلما باهوش و زرنگن؟!

چقدر احساس طفلی و داشتم که به حمایت والدینش توی خیابون نیاز داشت ترس از ادم دزدها و عابرین داشت !

چقدر دلم میخواست یکی دستمو میگرفت و میگفت: من پیشتم... قوی باش... تا من هستم از چیزی نترس !

بهراد جلو اومد.

دستم رو توی دستش گرفت و با لحن متفاوتی گفت: لیدی من بریم یه چیزی بخوریم ... نظرت چیه؟

هیچ نظر و ایده ای نداشتیم.

دستمو از دستش بیرون کشیدم و مانتو و شالم رو برداشتم.

بهراد از اتاق خارج شد و منم مشت شده پشت سرش حرکت کردم. مانتو و شال و روی دسته‌ی مبل انداختم.

با دیدن میز از قبل حاضر شده ، ابرو مو بالا دادم .

نبود نوشیدنی روی میز خیلی تو ذوق میزد.

نفس عمیقی کشیدم.

پایین دامنم رو بالا کشیدم و گفتیم: الان میام.

بهرا در به کم و کسری میز نگاهی انداخت.

دو تا گیلاس برداشتیم . از توی یخچال پاکت اب پر تقال رو برداشتیم و گیلاس ها رو پر کردم.

بهرا در نبود.

نفسیم رو فوت کردم.

با شنیدن صدای موزیک ، لبخند سردی روی لبم نشست.

با دو گیلاس به نشیمن رفتیم. او نهار و روی میز چهار نفره گذاشتیم.

بهرا در صندلی رو برای عقب کشید و بشقابیم و پر از برنج کرد و چند تیکه جوجه ای درشت و کاملا پخته شده رو گوشه  
ی بشقابیم جا داد .

پوست گوجه رو برای کند و با چنگال کره رو میون کوه برنج اب کرد.

خودش هم رو به روی من نشست و مشغول شد.

فاشق اول و به دهنم گذاشتیم. یاد جوجه کباب هایی افتادم که با کامی تو فر حزاد میخوردیم. دو سه بار شو میخوردیم و  
در میرفتیم . چه کیفی میداد!  
بغضمو فرو دادم .

بهرا در متفسکر به بشقابش خیره شده بود .

نشون دادن هراسش اونقدر بارز بود که کم مونده باشه تا منم به گریه بیفتیم و بگم بیا دو تایی با هم از زندگی  
خداحافظی کنیم!

چند قاشق که خوردم کنار کشیدم.

بهرا در غذاشو دست نخورده گذاشته بود.

دور دهنمو پاک کردم و دستمال مچاله شده رو گوشه ای بشقابیم فرستادم . بهرا در لبخندی زد و گفت: خوبی؟  
از این سوال یک کلمه ای متنفر بودم .

اما نایی برای بحث نداشتیم. از استرس به تپش قلب افتاده بودم . انگار میخواستن اعدامم کنن... انگار شب میرفتیم به  
قتلگاه!

کمی از ابمیوه ای که توی لیوان بود خوردم .

بهرا در نگام میکرد.

لیوانمو بالا گرفتم و گفتیم: به سلامتی...

بهرا در همراهیم کرد و اب میوه اش رو خورد.

هیچ کمکی به خشکی کامم نکرد. حتی طعم زعفرانی غذا هم به تلخی بزاقم عطری نداده بود.

اهی کشیدم و گفتیم: چطور میریم اونجا؟!

بهرا در ماشین برآمون میاد. نگران نباش!

رو میزی رو مشت کردم که بهرا در گفت: اروم باش کنی... من پیشتم.

لبخند محوی زدم و چیزی نگفتم.  
 چند قاشقی به زور خورد و کنار کشید .  
 چشمما مبهش دوختم .  
 لبخند بدون کنار رفتن روی لبشن جا خوش کرده بود.  
 صدام زد: کتی...  
 هنوز مستقیم نگاهش میکردم.  
 از حاش بلند شد . قدم های اروم و مطمئنش رو دنبال کردم.... به سمتم او مد . کنارم قرار گرفت. خودمو رو مايل کردم .  
 مقابله روی زمین زانو زد .  
 دست چیمو گرفت و اروم بوسید .  
 نه مکثی کرد نه تعجیل ... زمزمه وار گفت: با من ازدواج میکنی؟!  
 بعض بدی یقه ی گلومو گرفته بود.  
 لبخندی زدم و گفت: مجبور نیستی بهرا در .... بخار اینکه فقط با من بودی!...  
 بهرا در دوباره گفت: با من ازدواج میکنی؟!  
 چشمها موبستم تا راه اشکهامو بیندم.  
 لجو جانه از زیر پلکهام راه پیدا کردن و سرازیر شدن.  
 خفه نالیدم: بهرا در جان ... مجبور نیستی بخار اون اتفاق ...  
 نه تک اتفاق نبود!  
 -بخار این اتفاقات...  
 بهرا در وسط حرفم پرید و گفت: با من ازدواج میکنی؟!  
 داشتم به حق هق میفتادم ... اما نه... دیگه بس بود. هرچی زاری و گریه بود ، بس بود .  
 من انتخابمو کرده بودم .  
 بهرا در دستمو نرم نوازش میکرد و من اروم صداش زدم: به—راد ...  
 لاجون گفت: با من اینکار و نکن بهرا در ...  
 بهرا در چشمهاشو بست و گفت: با من ازدواج میکنی؟!  
 صدامو بلند کردم و گفت: تو دیوونه ای؟ میخوای زندگیتو به پای یه هرزه بذاری؟ که چی؟ که فقط عذاب وجودان داری...  
 دستخط مینویسم که تو به من تجاوز نکردی... راضی میشی؟! بسه بهرا در ... انقدر عذابم نده ... کم ندارم که تو اضافه میکنی!  
 بهرا در چشمهاشو باز کردوبی هیچ حالتی دوباره گفت: با من ازدواج میکنی؟!  
 -نه ...  
 بهرا در لبهاشو محکم فشار داد روی هم و گفت: چرا؟  
 -چون خیلی دوست دارم!

بهراد نفسشو هو کرد و با دست از ادش کمی سوش رو مالید و گفت: از اون همخونه ات ...  
خودم تو یاداوری اسمش کمکش کردم و گفتم: کامبیز!  
بهراد سوی تکون داد و گفت: ازاونم بیشتر؟  
لبخندی زدم و گفتم: اره بهراد ...  
بهراد دستی به پیشونیش کشید و گفت: چرا؟!  
دستش که روی دستم بود و گرفتم و گفت: شاید خیلی پست باشم که اگه بگم بخاطر شبی که بهم هدیه دادی ... خیلی  
پست فطرتم اگر بگم شاید اگر با کامی شرعی تجربه اش میکردم هم عاشقش میشدم! شاید خیلی هر روز باشم اگر بگم  
با شیخم تجربه اش میکردم هم ...  
سیلی محکمی تو صورتم خورد. لیمو گزیدم تا صدای حق هقم بلند نشه! ...  
شونه هام میلرزیدن ...  
بهراد شونه هامو سست گرفت و گفت: تو غلط می کنی پیش يه عرب جا هل باشی و بعدش عاشقش بشی! مگه خر  
شدی ابله؟ چرا باختی؟ هان؟ بخاطر چی باختی؟ بخاطر خواست خودت؟ بخاطر مست کردنت؟ بخاطر چی خودت تو  
اینطوری باختی؟!  
سرمو بلند کردم و گفتم: فردا زنده نیستم بهراد ...  
بهراد کف زمین نشست.  
نه وا رفت ...  
-برای من فردا بی وجود نداره بهراد ...  
بهراد چشمهاشو ریز کرد.  
-برای من فردا نیست بهراد ... من مطمئنم!  
بهراد چشمهاشو یک لحظه روی هم بست.  
از جام بلند شدم و گفتم: متاسفم بهراد ... ولی تو باید اینجا بمومنی ...  
چشمهاشو با شدت باز کرد و گفت: چی؟!  
با اولین قدمی که از اونجا دور شدم ، بهراد سعی کرد بلند شه، اما نتوانست.  
مات و بهت زده به من نگاه کرد که کمی اونطرف تر ایستاده بودم و به تقلاش فقط نگاه میکردم.  
دستشو به میز گرفت... اما فقط رو میزی رو کشید و تمام بشقاب ها به همراه سفره روی زمین و کت و شلوار تو کشیده  
اش خالی شد.  
با صدای شکستنی ها ، اشکهایم پاک کردم و گفتم: این برات بهتره بهراد...  
با اخرين توانش گفت: با من چیکار کردی کتی؟  
-باتو؟ با ناجیم چیکار میتونم بکنم؟  
بهراد فریاد کشید: کتی؟  
دامنم رو بالا کشیدم و گفتم: یک یک مساوی.... دیگه بهت بدھکار نیستم بهراد. کمکم کردی و کمکت کردم ... چند

ساعت میخوابی... همین !

بهراد عربده زد: کت\_\_\_\_\_ی...

لبخندی زدم و گفتم: بیدار که بشی همه چیز تموم شده ... کتی تموم شده ... ارزو تموم شده ... بسه بهراد. بیدار که شدی زندگی کن! برگرد پیش خونه و خونوادت. من انتقام ارزو رو از همشون میگیرم بهراد. همین امشب.

بهراد گریه کرد. چشمهاشو بست و باز کرد و گفت: کتی...

- قول میدم بهراد... قول میدم که تک تکشون امشب نابود میشن... باور کن ... قولمو باور کن بهراد. من همون کتی ام که پروانه رو به اتیش کشید!

بهراد بی حال نگام میکرد. روی زمین پهن شده بود و با اخرين توانش چشمهاشو باز نگه داشته بود .

ناله کرد: کتی... نرو...

کنارش زانو زدم و دستشو گرفتم.

به سختی انگشتهاشو دور دستم پیچید و گفت: کتایون ...

روی دستشو بوسیدم و گفتم: بہت قول میدم بهراد ... این قول یه زنه به مرد صاحبش!

از پنجه ی بی قواش دستمو بیرون کشیدم.

مانتو و شالم رو از روی دسته ی مبل برداشتم .

با صدای بوق ماشین، به چشمهاي خمار بهراد خيره شدم.

زیرلب زمزمه کردم: دوست دارم بهراد !...

و فکر کردم دلایل برای دوست داشتنش ، بیش از حد کافیه! اون اولین مرد من بود ! و شاید ... اخرينش ! و همین

برای دوست داشتن ناجیم کافی بود.

شالم رو سرم کردم .

چشمهاش بسته شده بود.

این صورت معصومانه اش رو دوست داشتم . مثل یه پسربچه که بعد از کلی شیطونی و تخس بازی ، حالا شب رو به

ارومی میخوابید!!! و فردا براش روز دیگه ای شروع میشد...

و همین برای من کافی بود!

کوسن مبل رو زیر سرش گذاشتیم و یه پتوی کوچیک روشن انداختم .

اروم صورتشو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم.

- زندگی کن بهراد ... جای من ... جای خودت ... جای همه ی ارزوها !

- زندگی ببخش بهراد ...

- زندگی نگیر بهراد ... زندگی هیچ زنی و نگیر ازش بهراد ... !

با قدم های تندی از دخمه ی یک ماهه خارج شدم .

با دیدن لیموزین مشکی و راننده ای که مدام به چپ و راست نگاه میکرد، به قدم هام سرعت دادم.

برای اخرين بار به مأمن یک ماهه ام ... به روزهایی که بهراد کنارم بود نگاه کردم و در عقب رو برام باز کرد .

سوار شدم و خیلی زود حرکت کرد. چشمها موبستم و صاف و شق و رق روی صندلی نشستم.  
ساعت ده و سی دقیقه‌ی شب بود.

سریالی که این شباهای رمضان با بهزاد پخش میشد و این ساعت میدیدیم !  
چشمها موبستم. من از دو ادم مختلف، دو سری خاطره‌ی خوب دارم ... و از یه ادم ... یه مشت خاطره‌ی پوچ و تهی و  
وعده‌های خام و تباہ شدن زندگیم !  
مثل ارزو!

و خیلی ازووهای دیگه ... شادی ... بیتا ...  
با توقف ماشین، راننده به سمتم میاد و در و باز میکنه.  
پیاده شدم.

در های باع باز بود.

باغ پر نخل خرما ... با این همه سر و صدا ... ، اینجا کجای وطن من بود؟  
راننده‌ی تنومند از بی سیمیش کسی و صدا کرد .

خیلی نگذشت که هاتف با قدم‌های تندي، به سمت دراومد.

با دیدن هاتف، که مستقیم بهم نگاه میکرد. لبخندی زدم ، مثل اون لبخند‌های سابقم ... مثل همون لبخندی که  
میخواستم دستمو از دستش بکشم بیرون و نذارم که منو به پلیس لو بده !  
گردن کشیدم و گفتم: سلام ...

هاتف لبخندی زد و سر تا پامو بر انداز کرد و گفت: تنهاست؟!  
راننده سری به علامت بله تکون داد.

هاتف متعجب گفت: چرا؟  
لبخندی زدم و گفتم: طرف حساب شما منم . نه اون.

هاتف از رام شدن من زیادی بهت زده بود. با این حال سری تکون داد و من و به سمت داخل هدایت کرد. راننده هم  
پشت سرمون میومد. کنارش قدم بر میداشتم . گشادی کفشم بر ام کمی عذاب اور بود اما اهسته و خرامان قدم  
بر میداشتم.

هاتف هم وقتی میدید خودم با پای خودم به دهن شیر او مدم دیگه چه نیازی به ضرب و جبر داشت؟!  
جلوی در بازومو گرفت و گفت: بهزاد کجاست؟

لبخندی زدم و گفتم: من باهاش حساب کرم . شیخ اون شب سر بازی باخت و من و به بهزاد سپرد . پس شیخ  
نمیتونه معترض باشه !

هاتف نیشخندی زد و گفت: خوبه...

اما خیلی زود نیشخندش ماسید و دستمو پیچوند و گفت: با چهارتا عشوه و دلبری میخوای منو خام کنی؟ نقشه‌ات  
چیه؟ هان؟ اون پسره کجاست؟

بدون اینکه خم به ابرو بیارم گفت: تو به این چیزا کارنداشته باش... قد هیکلت نیست !

هاتف زیرگوشم گفت : خیلی زبون درازی میکنی ... ! یه کار نکن بندازمت جلو سگا...  
خندیدم...

ابروم با لا دادم و گفتم: اونی که زیادی زبون درازی میکنه تویی ... دستمو ول کن. ساعدم کبود بشه ، شیخ ازم کم میکنه!

حرصی رهام کرد و گفت: میخوای چه غلطی بکنی؟ فکرکردی شهر هرته؟ همین الانشم جنس درجه دو سه ای!  
میخندم ... سرمو عقب میدم و مستانه میخندم...  
سرمو کج میکنم و موهای مشکی حالت دارمو توی صورتم میریزم.

با حفظ لبخندم گفتم: من؟ من جنس درجه دهم باشم بازم سالارم ... خودتم میدونی هاتف جان .. من از چشم شیخ نمیفتم! من کارمو بلدم هاتف... امشب و به من بسپار !

هاتف مجذوب نگام شده بود. مجذوب عطر بلند شده از موهام که نسیم شب جنوب پخشش میکرد!...  
لبخندی زدم . دامن رو بالا کشیدم. تا سر زانوم....

روی ساق پا و ناخن های سورمه ایم حساب ویژه ای باز کردم ... اولین پله رو بالا رفتم.  
هاتف گیج و خام شده بود.

مثل همه ای اون روزهایی که منم خام شده بودم. گیج شده بودم!  
جلوی در می ایستم.

هاتف به خودش اومد و در و برآم باز کرد و باز نگه داشت تا اول داخل بشم .

با دیدن جمع غالب مذکر ، لبخندی زدم ... پاهامو ضربدری برداشتیم ... بالای لباسمو پایین کشیدم .

با دیدن سروان زارعی که یه گوشه با یه نوشیدنی ایستاده بود و با جمعی از شیوخ صحبت میکرد و بلند بلند میخندید،  
نفس عمیقی کشیدم. از دیدنش بیشتر از اونچه که فکرشو بکنم خوشحال شدم .  
خیلی بیشتر ...

پس هنوز امیدی هست... ما رو به حال خودمون نذاشتیم بود! زنده بود!  
انگار هنوز میشه جلوی من و سرنوشتیم رو گرفت...  
هنوز میشه که برگشت!...  
سروان با اخم منو برانداز کرد .

زن جوونی با بلوز سفید و دامن کوتاه مشکی و پاهای عربیان جلو اومد و مانتو و شالم رو ازم گرفت .

به اطراف نگاه کردم . سالن بزرگی بود که هم سطح با باغ بود . شاید با اختلاف پنج پله...

جلوی پنجره های سرتاسری حداقل دو نگهبان ایستاده بودند و همه جا پر بود از نرده و دوربین های مدار بسته ای که در گردش بودن .

هاتف رفت و با مردی برگشت . اقایی که سروان میگفت و صد اقا از بغلش درمیومد به سمتی او مد!  
اقا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: این فروخته شده است. سوا بذاریدش. حوصله ای ناله های شیخ و ندارم که دم به

دقیقه به من بگه کلاه بردار !

لبخندی زدم و گفتم: چرا سوا؟ من هنرای زیادی دارم ... میتونم برقصم !

اقا سر تا پایم را نگاه کرد و گفت: تو به درد رجیم نمیخوری ... چه برسه به بقیه ... ؟! همین قبولت کنن شرت کنده بشه  
برای ما کافیه !

خونسرد گفتم:

-بهتره امتحان کنی ... و گرنه معامله ی خوبی و از دست میدی!

و با اشاره ی سر به هاتف گفت: صاحبش کو؟ اون جوون ایرانی؟

هاتف: نیومده !

اقا با اخم گفت: چرا؟

هاتف: نمیدونم ...

اقا نگاهی به من انداخت و گفت: مشکوکه. چطور سر از اینجا دراوردن؟! چطور ولت کرد؟

خندیدم و گفتم: من ولش کردم ... قدرتش برام کم بود.

اقا از صراحتی لبخندی زد و گفت: چهارتاجمله به شیخ بگه دوبرابرش میکنه !

سرمو تكون دادم و گفتم: من که بهتون گفتم بهتره امتحان کنید.

هاتف نیشخندی زد و گفت: که چی بشه؟ میخوای بازار ما رو کساد کنی ؟

-میخوای خرج زندگیم دربیاد . به هر حال منم برای ایندم برنامه دارم . این دفعه تصمیم گرفتم راه درست و انتخاب

کنم ...

اقا : خوبه ... پس سرعقل او مدی که اون ایرانی به دردت نمیخوره! در عجبم چطور ولت کرده !

هاتف خندید و گفت: بوی پول اقا ... بوی پول ادمو مست میکنه ... اینم که تحفه ای نیست . کی بخار یه هرزه خودشو

به خطر میندازه؟!

اقا چینی به چشمهاش انداخت و گفت: بازم مشکوکه !

هاتف: ادرسشو دارم . بفرستم دنبالش؟

اقا سری تکان داد و گفت: فعلا اینو ببرش یه جایی که نتونه باز سرتق بازی دربیاره !

هاتف: چشم اقا.

و دست توی بازوی من انداخت و من و کشون کشون از جمع جدا کرد، دستمو گرفت و پرتم کرد توی یه اتاق و بدون  
تعلل در رو روم بست .

یه اتاق مثل انبار... بی در و پنجره!...

یه اتاق پر دیوار و کف و زمین و در قفل شده ! همین...

نفس عمیقی کشیدم .

حضور سروان کمکم میکرد کمی به خودم مسلط باشم. گوشه ای از اتاق بی توجه به لباسم نشستم و زانوهام رو بغل  
کردم . تصور اینکه امشب کسی نتونه کاری بکنه و من یه قربانی باشم ناراحتم نمیکرد.

همین که بهزاد به زندگیش ادامه میداد برام کافی بود .  
همین که میتوانست مثل یه پسر تحس که کمی تو گذشته اش شیطونی کرده به فکر اینده اش باشه برام کافی بود .  
همین که ناجیم میتوانست باشه و ادامه بده برام بس بود .

بهمن قدرت میداد . بهم لذت میداد ... بهم امید میداد که تا آخر شب تحمل کنم . تا آخر شب دست به انگشتريم نزنم !  
چشمم به در بود و رقص سایه های زیر در برای اینکه بتونم وقت بگذرونم و خاطراتم رو مور کنم .  
امشب میخواستم چیکار کنم ؟

اینجا رو به اتیش بکشم ؟ یا خودمو ؟  
یا عرضه بشم برای قیمت بیشتر ؟؟؟  
اصلا مگه من میتوانستم کاری بکنم ...  
پوفی میکشم ...  
چی شد ؟

باد به غبگشت میندازی که میای و اتیش به پا میکنی و حق هرچی نامرده کف دستش میداری چی شد ؟!  
حتی خودت رو نمی تونی تنبیه کنی ...  
حتی حق خود تو نمیتوونی کف دست خودت بذاری !  
میخوای با یه مشت گرگ گرسنه ی اون بیرون چیکار کنی ؟!  
اصلا میخوای چیکار کنی ؟

میون یه مشت حیوون ... جز حیوون بودن چیکار میتوونی بکنی ؟!!!!  
طرح داری ؟  
نقشه داری ؟  
فکر داری ؟!

تو کتی ؟؟ فکر داری ؟؟  
تو فکر داشتی امشب اینجا نبود ... تو فکر داشتی ... عقل داشتی ... این لحظه اینجا نبودی !  
تو این فلاکت دست و پا نمیزدی ! ...  
چشمها موبستم . خسته شده بودم . از زن ملامت گر توی وجودم خسته شده بودم ...  
از عزاداری برای دختر مرده ی توی تنم خسته شده بودم !  
اصلا مگه زندگی با شیخ بد بود ؟ چرا بد باشه ؟؟ چرا ...

سرمو تكون میدم ...  
باز به تنها تفریح موجودم رو اوردم .  
تماشای سایه ها وقتیم رو میگذرونند .  
بالآخره انتظارم به سر رسید .

دربا تلقی باز شد . با دیدن سروان توی درگاهی در ، چشمها موبهش دوختم .

پویی کرد و در و بست . یک دست لباس عربی جلوم انداخت و زیر لب گفت: اشتباه کردی کتی... اشتباه کردی !  
 سری تکون داد و گفت: هر کاری ازت خواستن انجام بده ... تا حد توانت. هنوز برای عملیات خیلی زوده!  
 مات نگاهش میکنم که با نزدیک شدن صدای قدم های کسی فریاد کشید: فکر کردی با یه ابله طوفی؟ فکر کردی  
 میتونی از دست ما فرار کنی؟!  
 ساکت شد و اون ادم از جلوی در رد شد .  
 کمی قدم زد و گفت: با نیومدن بهرا د ... همه رو به شک انداختی. احساس خطر کردن ... زحمت 28 ماه تلاش ما رو به  
 فنا دادی کتی !

با ورود یه زن خدمتکار به داخل اتاق، امید از اونجا خارج شد.

دختر به سمتم اوmd و با لهجه‌ی غریبی گفت: لباس هایت را عوض کن.  
 -چرا؟

-اقا گفتند.

سری تکون دادم و لباس پر زرق و برق مشکی رو پایین و بالا کردم. یه بلوز تنگ ... با شلواری که از دو طرف کشاله‌ی رون تا مج پا چاک داشت. پایین پاچه اش کش بود و دور مج پامو قاب میگرفت .  
 از باز بودن لباسم با اون همه پولک و زرق و برق لبخندی زدم !

اصالت من اینه...

زندگی من اینه...

هویت من اینه...

همینه !

چیزی که میخواستم انجامش بدم! چیزی که توقع داشتنند تا انجامش بدم !  
 حتی به کامی که میگفت: میری اون ور چیکار... من جواب میدادم : میرم میرقصم ...! خرجم درمیاد!  
 این همه‌ی ذهن منه ... فکر منه ... اینده‌ی منه !

اینده‌ی پست و حقیر من !

راه پیش روی من ...

مسیر من !

انتخاب من !

کمک کرد تا زیپ لباسم رو باز کنم.

گیره‌های تاپ رو از پشت برام بست . کشن هامو دراوردم .  
 شلوار و تنم کردم. پارچه‌ی پولک دار مشکی رو دور مج دستم گره زدم و لباس فیروزه ایم رو گوشه‌ای انداختم .  
 برای من فضا خالی شده بود .

لبخندی زدم و تعظیم کوتاهی برای شیوخ کردم. اکثریت با لبخند و لذت نگام کردند. با دیدن شیخ رجب، سری تکون

دادم و گفتم: مرحبا شیخ.

با اخم لبخندی زد و چیزی گفت که از دایره‌ی فهم من خارج بود.

صدای هاتف و از پشت سرم شنیدم که گفت: میدونی که میدونم کارت‌تو بلدی... پس دست از پا خطای کنی... نمیکشمت.

از واژه‌ی نمیکشمت... ترسیدم! من این زندگی رو نمیخواستم... هرچند که از مرگ هم میترسیدم!!!

ادامه داد: بلایی به سرت میارم که اون سرش نا پیدا! در ضمن بچه هارو فرستادم دنبال پتروس فداکار... بدجوری

خوابش کردی!

اب دهنم سخت فرو میره... خیلی سخت...

بهراه؟!

باز مو گرفت و من و به سمت دایره‌ای که برآم خالی گذاشته بودند انداخت.

من اینجا چیکار میکردم؟

به نگاه های حریص و پر انتظارشون نگاه میکنم.

جای بهراه و فکر بهراه انگار تو سینه ام یه حفره درست کرده! ...

یه روز میخواستم فرار کنم برای شرافتم...

امروز میخواستم ثابت کنم چقدر بی شرفم!

با صدای اهنگ...

پارچه‌ای که به مچم بسته بودم رو باز کردم و با دو دست جلوی صورتم گرفتم.

فقط چشمها مشکی و شرقیم که دورشون رو سیاه کرده بودم معلوم بودند. کمرم به ارومی بیچ میخورد و من نگاه

میکردم به اطرافیانم.

ذات و درون من همین نمایش بود. با دو گام جلو میرم...

من همین بودم!

همینی که همه میخواستند باشم!

بدنم به سمت چپ و بعد راست تكون دادم...

شکمم رو فرستادم تو و دوباره بیرونیش دادم...

پنجه هام جلوی سینه ام توی هم قلاب نگه داشتمو کمرمو لغزوندم و چرخوندم...

روی پنجه هام ایستادم و با حرص و قورت به تک تک اذین های لباسم ضربه زدم...

چشمها م پر اشک بود از دردی که به شست پام وارد میشد...

اما من مهم نبودم.

من باید لذت میدادم!

من فقط ضربه میزدم...

دستمال رو روی زمین پرت کردم و با چند گام بلند خودم رو به یکی از شیوخ رسوندم...

به نبودن سروان در جمعشون اهمیتی ندادم!

**Dinle bu şarkım sana dinle**

گوش کن این ترانه ام برای توست

میلرزیدم و چرخ میخوردم... موها مو با دست بالا نگه داشتم و با یک چرخش همرو رها کردم!

عطر گیسوم مست میکرد ... میدونستم!

**Söyle nasıl sevdığımı söyle**

بگو که تورا چه جوری دوست دارم

بین مردهای گرسنه لوندی میکرم و میرقصیدم! ... من زندگی مو باخته بودم... تباہ کرده بودم... برای همیشه...

**Müptela oldum aşka seninle**

به عشق تو مبتلا شدم

**Kayboldum gözlerinde**

در چشمات گم شدم

**Uçurumsun sen bu bedende**

تو در این بدن دره عمیقی هستی

**Herşeyi bırakıp bir köşeye**

حاضرم که همه چیز را رها کنم

**Yanmaya hazırlım ben**

و با تو

**Seninle ateşlerde**

در آتش عشق بسوزم

بین این همه نگاه های پر هوسر و چشم های دریده من میلغزیدم ... راه میرفتم ... خرامان خرامان ضربه میزدم... تند

و وحشیانه گردنما میچرخندم و موها سیاهما پخش میکرم!

لبخندی زدم و لبمو برای وسوسه کردن دندون فرستادم... چشمها مو خمار کردم!

مثل یک گربه جست زدم و روی زمین نشستم ...

پاهما زیر فرستادم و با کمر و سر روی زمین دراز شدم ...

دست و شونه هاما رو با ریتم اهنگ هماهنگ کردم!

ضربه میزدم.

با تمام قدرت ... به خودم ضربه میزدم.

به نگاه های زوم اطرافیانم ضربه میزنم!

تو محاصره ی نگاه های درندشون ... من ضربه میزدم!

من باختم اما این بار به خواسته های خودم ... نه خواسته های هیچ مرد دیگه ای!

من به حیوون توی وجود خودم باختم...

به ریشه ی ریشه دونونده توی خودم باختم.

من به خودم باختم و به خودم و بدنم و تک تک سکه ها و ریشه ها در عین برهنگی ضربه میزدم!  
برهنگی ام... من برهنگی ام... باید باشم... وقتی چادر اهدایی پدرم رو رد کردم ! تا امروز برهنگی ضربه بزنم!  
روی کف دسته ام و کف پاهام خودم رو بالا کشیدم و نیمه بلند شدم و شکمم رو بالا دادم و تو فرستادم. بیرون دادم و  
تو فرستادم ...

خواستگار خوب و مقبول و خانواده و درس و زندگی و ایندم رو به حیوان درونیم فروختم و باختم تا زیرنگاه عربهای  
جاہل ضربه بزنم!

زیر نگاه حریص و گرسنگشون ... من به خودم ضربه میزنم!  
یه بازنده ای مُحرک بودم تا بیدار کنم ... یه بازنده ای حیوان بودم که جز ضربه زدن کاری ازش ساخته نبود!

میون این همه حیوان من بودم و ضربه میزدم... به خودم... به غرورم!  
من دیگه هیچ چیز برای از دست دادن نداشتی!

روی زانوهام بلند شدم و با تمام قدرت به خودم و کمرم ضربه میزدم!  
از درون ... از درون میکوبیدم و بیرون نمایش میداد!

**Yanmışım sönmüşüm ellerinde**

تو دستات سوخته ام و خاموش شده ام

**Bitmişim tükenmişim gözlerinde**

توی چشمات تموم شده ام و از بین رفته ام

**Müptela oldum aşka seninel**

به عشق تو مبتلا شدم

**Kayıboldum gözlerinde**

در چشمات گم شدم

**Uçurumsun sen bu bedde**

تو در این بدن دره عمیقی هستی

**Herşeyi bırakıp bir köşeye**

حاضرم که همه چیز را رها کنم

**Yanmaya hazırlım ben**

و با تو

**Seninle ateşlerde**

در آتش عشق بسویم

چشمهای خیس از اشکم و میوزم و دلبری میکنم...

این واقعیت منه!

من یک هرزه ام!

هیچ شرافتی توی من نیست که بخواهم برای داشتن و حفظش مقاومت کنم!

با ریتم اهنگ میلوزم . گاهی اروم ... گاهی تند ...  
 شونه هام رو میرقصونم و دستهایمو با ادا حرکت میدم ...  
 سفیدی پوستم اونها رو به وجود اورده...  
 لرزش حرفه ای اندام هام اونها رو مسخ کرده !  
 من مطمئنم حیوون توی وجودم مثل گرگ گرسنه‌ی تن اونها بیدار شده !  
 و بیدار میکنه...  
 و به عقب نمیشه برگشت !!!  
 من ضربه میزنم و میچرخم ...  
 منم یه حیوون پستم مثل اونها که به نمایش من دل میبازن !  
 منم مثل همونه‌ام... بی شرف ... دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم !  
 حتی شرف!  
 درست مثل همه‌ی اینها ...  
 می چرخم ... بدون اینکه ثانیه‌ای از حرکت بازایستم ... میچرخم... میچرخم...  
 تا من و تک تک لرزش‌هایم و ضربه هام رو به خوبی ببینند و توی خاطرشنون حفظ کن!  
 تا مஜذوب من بشند و بمنند...  
 تا کاسه‌ی صبرشون رو لبریز کنن و عنان از کف بدن !!!  
 و روی شرف نداشته اشون پا بذارن ...  
 و من هم پا گذاشتم روی همه‌ی داشته هام!

**Tutsak bu gönül sana tutnak**

این دل اسیر توست

تمام هنر من همینه ... بچرخم و بلرزم برای اینکه ثانیه‌ای لذت ببخشم و بگیرم ... این زندگی منه! اینده‌ی منه که باید  
 باهاش کنار بیام!...  
 این تصمیم رو خودم گرفتم . در شونزده سالگی!  
**Yasak başkası sana yasak**  
 بودن با دیگری برای تو قدغن است

من میتونم با همه باشم و با هیچ کس نباشم ... میتونم جسمم رو عرضه کنم و تا آخر عمر قلبم به نام صاحب واقعیم  
 باشه ...! من به بهزاد خیانت نمیکنم ...! پس بیشتر میلرزیم و تکون میخورم!  
 بیشتر میکوبم تا بیشتر نگاه بخرم ...  
 بیشتر میکوبم تا بیشتر بیازم ...  
 تا همه بفهمن من باختم ! به خواسته‌ی خودم! نه زور و قدرت و خواسته‌ی تن هیچ مرد دیگه ای!

**Müptela oldum aşka seninel**

به عشق تو مبتلا شدم  
**Kayboldum gözlerinde**  
در چشمات گم شدم  
**Uçurumsun sen bu bedde**  
تو در این بدن دره عمیقی هستی  
کمرمو میچرخوندم و با کف دستم موهامو کنار میز نم تا صورت مشتاقم رو توک توک ببینند!  
موهامو پس میز نم تا با چشمها خمارم چهره های پر طمع و خواهانشون رو ببین!  
**Herşeyi bırakıp bir köşeye**  
حاضرم که همه چیز را رها کنم  
**Yanmaya hazırlım ben**  
و با تو  
**Seninle ateşlerde**  
در آتش عشق بسوزم  
من اینم.... واقعیت درونم... همینه!  
این انتخاب منه!  
زندگی منه... زندگی منه... زندگی منه!!!  
روی زانوم فرود میام و سرمو رو پایین میندازم. موهام دورمو میپوشون  
چشمها موبستم... تا اشکی که اماده‌ی فرو افتادن رو همون جایی که هست حفظش کنم. من نمیخواستم بمیرم!  
میخواستم زندگی کنم...  
میخواستم با بهزاد زندگی کنم!!!  
میخواستم درس بخونم...  
ایران بمونم...  
میخواستم مثل همه‌ی زنها مادر بشم...  
و از این وطن دردندم بابت دختر داشتنم بترسم!  
من میخواستم باشم... بمونم... اهریمن وجودم رو شرعی خاموش کنم...! و ثمرش طفلی باشه از خودم... از درونم...  
من میخواستم زنده باشم. زندگی کنم!  
خدایا...  
من رو فراموش نکن... حتی اگر حیوان باشم. فراموشم نکن!  
به سختی سر پا میشم.  
همون دختر جوون خدمتکار من رو به اتفاقم بر میگردونه... لباس قبليمو میپوشم. منتظره با خودش از اتفاق بیرون برم.  
اما گفتم: برو... کمی گوشه‌ی دیوار کز میکنم. این کابوس چرا تموم نمیشد؟!  
با احساس حضور کسی سرم رو بلند میکنم.

سروان توی در گاه در ایستاده بود.

اب دهنم و قورت میدم. نمایشی که از جون مایه گذاشته بودم رو دیده بود؟! من خودم رو تنبیه کرده بودم رو دیده بود؟! خودمو غرورمو له کرده بودم رو دیده بود؟! حتما دیده بود ... اون هم به هرحال یه مرده! لبخندی زدم و گفتم: چی شد سروان؟! پس کی قراره امشب تموم بشه؟! سروان خواست حرفی بزنه که صدایی از پشت گفت: سروان؟! بهت زده به عقب برگشت.

هاتف مات نگاهش کرد و من با ترس توی دیوار فرو رفتم. قبل از حرکت هاتف، سروان به سمتیش و با دو مشتش قبل از اینکه هاتف حرکتی بکنه یه ضربه به سرشن کوبید. هاتف رو قبل از خوردن به زمین، سروان گرفت.

هاتف مات نگاهش کرد و من با ترس توی دیوار فرو رفتم. قبل از حرکت هاتف، سروان به سمتیش و با دو مشتش قبل از اینکه هاتف حرکتی بکنه یه ضربه به سرشن کوبید. هاتف رو قبل از خوردن به زمین، سروان گرفت.

سروان به سمت من که هینی کشیده بودم برگشت و گفت: ساکت. باید تو رو از اینجا ببرم تا بیشتر گند نزدی. و لاشه‌ی هاتف رو به سمت اتاق کشوند و به منی که بهت زده به سر مثل ژله وارفته‌ی هاتف نگاه میکردم تشری زد و گفت: بیا بیرون ... دامنی رو بالا کشیدم.

سروان اسلحه اش رو از کمرش بیرون کشید و در و روشن بست. مبهوت نگاهش میکردم. شیوخ توی سالن نبودند. اقا به همراه رجب به سمت ما اوmd و گفت: ندیدی هاتف کجاست؟ قلبم به تپش افتاد. قرار بود سروان منو ببره یه جای امن ... سروان خونسرد گفت: نه ... چطور؟

اقا سری نکون داد و گفت: رجب خسته است. برای ساعت سه صبح هم بلیط داره. احساس کردم مثل یه ساختمن پیر و فرسوده دیر یا زود فرو میریزم! دستشو روی شونه‌ی من گذاشت و رو به شیخ گفت: هذا القرض هو لك. بسبب عاصفة جاء هذه الليلة. وقد ذهب سعر أعلى! این هم امانیت. بخاطر طوفانی که امشب به پا کرد. رقمش بالاتر رفته. ولی قبلًا تو رزروش کرده بودی!" شیخ دستمو خیر زود گرفت.

نا امیدانه به سروان خیره شدم. کاش کمکم میکرد. میگفت بعدا ... شیخ لبخندی زد و گفت: ما زلت البقاء . ما هی الاشياء الأخرى هل. "میخواهم هنوز باشم. بیینم دیگه چی داری"! اقا لبخندی زد و من نفهم به جفتشون نگاه میکردم. به سروان که کمکی بهم بکنه! با فشار دستش به پشتمن، نفسم توی سینه حبس شد.

قدمی رو سخت جلو رفتم و اقا به سروان گفت: بگو دنبال هاتف...  
سروان سری تکان داد و به سمت مخالف رفت.

با نگاهیم بدرقه اش کردم. اون منو رها نمیکرد؟ میکرد؟!!!  
اقا و چند بادیگارد شیخ و ندیمه اش، همواهیم میکردند. از در پشتی سالنی که نمایش اجرا کردم، خارج شدیم.  
با دیدن باغ پیش روم ...  
سرد و تاریک .  
یخ بستم.

سوز سرد جنوب باعث لرزم شد .

شاید این اخرين قدم هام روی زمین بود.

با تصور اینکه به سمت اتومبیل هاشون میرن، مسیرمو به سمت پارکینگ کج کردم اما شیخ بازومو گرفت و به سمت دیگه ای هدایت کرد.

با دیدن نمای ساختمون کوچکتری که چند متر با محلی که تا به حال توشن بودم فاصله داشت، بهت زده فقط به مجموعه‌ی بادیگارد های جلوش خیره شدم.

چنین ساختمنی که پراز حفاظ بود و نگهبانان جلوی در ورودیش گارد گرفته بودند منو میترسوند. به سختی اب دهنم رو فرو دادم.

همه‌ی امیدواریم همین بود یک لحظه بیشتر زندگی! شاید هنوز یک ساعت دیگه میتونستم زنده باشم! ...  
نفس گرفتم از هوا ... این اخرين نفسهام بود ... اخرين لحظات زنی که دراوج بی چارگی میخواست زنده باشه ...  
زندگی کنه! به عقب برگرد ... به عقب برگرد ... به عقب برگرد! ...  
شیخ دستم رو رها نمیکنه . حتی برای یک لحظه.

از حرارت دستش فرای مشمئزم!

نگهبان ها از جلوی در کنار میرن، به احترام شیخ تعظیم میکنند.  
به محض ورود بوی دود و سیگار وحشیش باعث میشه معدهم بهم بپیچه ... چشمها مو میبنند. قدرتی برای دیدن ندارم .

صدای همهمه و دخترهای نشسته و ایستاده ... باعث شد بعض بدی ته حلقم رخنه کنه.  
اینجا همون جا بود...

همون بازار معروف!  
بازار سرپوشیده....

پاساژ! لهجه های افغانی و پاکستانی و عربی گوشمو ازار میداد . لهجه‌ی ایرانی... کلام ایرانی... لغت های فارسی...  
شرف اینها کجا بود؟

مثل من باخته بودند به حیوون درونشون؟!  
نفس کشیدنم مقطع و نامنظم شده بود ... چشمها مو باز کردم. به دود و بو عادت کردم... دختر را رو میدیدم... ریز و

درشت... شونزده سال... ده سال... دوازده سال... چهارده سال... بیست سال ... میدیدم... شاید کمتر... شاید از شادی  
کوچیکتر ...

حلقه اینجا بود؟!

همین جا؟؟ تو ایران؟ زیر اسمون خدا؟ خدا میدید؟! میدید و ساكت توي عرش کبریا ییش نشسته بود؟!  
نفس عمیقی میکشم. بوی دود کمی گیجم کرد .

دستم و خواستم از دست شیخ بیرون بکشم که نگذاشت. مارگزیده‌ی جاهل تنها نمی‌ذاشت. گوشه‌ای نشستم و به  
صورت‌های خسته و ناامید دخترها نگاه کردم. هیچ کدام سر و وضع مناسبی نداشتند. تا عیب و نقششون اشکار  
باشه و اگر خالی بهشون هست قیمت رو پایین بکشن!  
این خیافت تو شهر اریا منشاهه‌ی منه ... وطن منه!...  
تمدن دوهزار ساله‌ی منه!

ایران من ...

کشور درنده خوی من که میخواستم جایی خارجش ارزوهامو براورده کنم!  
با هل شیخ روی صندلی میشینم و خودش هم کنارم میشینه و گرم گفت و گو میشه!  
شیخ حواسش بهم نیست.

چاقوی ضامن دار چسبیده به زیر استر لباسم رو با دست دیگم ازاد میکنم .  
اما شیخ سیگار برگی روی لبس میداره و فندک رو به سمت من میگیره .  
یعنی براش روشن کنم.

خودمو میبازم. میترسم متوجه چاقوم بشه. به سختی مشتش میکنم و اشاره و شست، فندک رو میزنم ...  
 بواسش نیست . سیگار و گوشه‌ی لبس گذاشت.

فندک رو زیر سیگارش میگیرم .  
لبخندی زد و روشو برگردوند.

فندک رو پس نگرفت. شاید میخواستمش ... به زیر دستبند کشیم گیر میدم.  
شیخ گرم لمس دختر دیگه ایه... میخواهد بخرتش؟!  
چاقوم توي دستمه... خامنش رو میزنم .

تا کی سکوت؟ تاکی صبر؟  
من منتظر چی بودم!

اون جهنمی که میخواستم بريا کنم کی بود؟  
بادیگارد‌های شیخ کنار کشیده بودند تا دختری که حالا روی پاش نشسته بود راحت خوش و بش کنه.  
عقله گرفته بود...  
به نیم رخ در گیر شیخ نگاه میکنم و چاقو رو روی دستش میکشم تا بتونم خودمو از چنگش رها کنم.

باسوزش دستش ناله‌ای از ته حلق میکنه . با دیدن خون عصبانی میشه، قبل از هر حرکتی توي پهلوش فرو میکنم و

جیغ میکشم .  
 خون جاری شده از پهلوش ... باعث همه شد .  
 جیغ خفیفی میکشم .  
 با صدای جیغم صدای شلیک میشنوم .  
 بهت زده به دیوار پشت سرم نگاه میکنم .  
 گرمی رد شدن گلوله‌ی واقعی رو از پهلوی گونم حس میکنم .  
 خودمو از روی صندلی پرت میکنم ...  
 کمی بعد دود همه جارو پر میکنه ... صدای سرفه و جیغ و فریاد و گلوله مخلوط میشه ...  
 گاز اشک اور بهم حس خفگی میده ... اما حتی جرات سرفه کردن هم ندارم !  
 صدای اژیر پلیس و میشنوم ...  
 زیر میز پناه میگیرم .  
 با چشمها بی که پره از بارقه‌های امید، منتظر شنیدن جمله‌ی معروفی ام که تو همه‌ی فیلم‌ها شنیدم ... اما هیچ خبری نیست . هیچ کسی نیست ... هیچ ارم نیروی انتظامی نیست !  
 اینا از این همه اماراتی و عرب میترسیدند که پا پیش نمیذاشتند ؟!  
 صدای بی در بی شلیک‌ها باعث میشه گوشها موبکیر و چشمها موببندم .  
 دستی به سمتمن میاد و از موهم منو میگیره و میکشه ... با درد و ناله سرمو به عقب میچرخونم .  
 با دیدن سروان لبخندی میزنم ...  
 ترسم فروکش کرد .  
 پر از امیدم ...  
 ساعدمو گرفت و منو پشت خودش پناه داد . خیلی نمیگذرد، که از ساختمنون خارج میشیم . خبری از نگهبان‌ها و بادیگارد‌ها نیست .  
 با دیدن رنگ قرمز وزردی که از دور دست چشممو نشونه گرفته، لبخند میزنم .  
 دستمو میگیره . انتظار دیدن ماشین‌های پلیس و ندارم اما این خلوتی باع که تو سیاهی فرو رفته ...  
 با حق حق بی اراده‌ای که دست خودم نبود گفتمن: کجا میریم ؟  
 سروان عصبی با دندون قروچه حین دویدن گفت: میبرم‌ت یه جای امن . تا باقی نیروها برسن . زود دست به کار شدی کتی خانم !  
 خیلی نگذشت که به سرعت دویدنش اضافه کرد ... پام پیچ خورد اما باز از سرعتم کم نکردم . دستمو محکم تر گرفت .  
 با صدای شلیک ، سروان دادی کشید ... و نیم خیز شد ... من مبهوت ایستادم !...  
 نگاهی به مایع لزجی که زیر نور مهتاب از پاش بیرون میزد میکنم و دستمو میذارم جلوی دهنم تا مانع حق هقم باشم .  
 به عقب برنمیگردم ... سعی میکنم سروان و به خودم تکیه بدم تا کمکش کنم باز قدمی برداره اما صدای تیر دوم و ناله

ی خفـش باعـث مـیـشـه، دـو زـانـو رو زـمـین بـشـینـه ... كـفـشـم اـز پـام اـفتـادـه و كـفـ پـام روـی سـنـگ رـیـزـه هـا مـیـ سـوـخـت .  
جرـات نـمـیـكـنـم به عـقـب برـگـرـدـم... با دـیدـن هـاتـف مـاتـم مـیـبـرـه ...  
ابـ دـهـنـمـو قـورـت نـمـیـتـونـم بـدـم.

هـاتـف با اـرـامـش جـلو اوـمـد و اـسـلـحـه ی سـرـوـان رـا بـرـداـشـت و گـفـت: فـکـر کـرـدـی شـهـر هـرـتـه جـوـجـه سـرـوـان؟ فـکـر کـرـدـی الـکـیـه  
... اـسـلـحـمـو كـشـبـرـی و بـدـو بـدـنـی؟ نـون اـجـر مـیـكـنـی اـقا سـرـوـان؟!  
جلـوتـر اوـمـد و گـفـت: اـین دـم و دـسـتـگـاه و بـبـرـی زـیر سـوـال؟ خـودـتـو بـبـرـی بالـا ... اـز اوـلـشـم مـیـدـوـنـسـتم رـیـگـی به كـفـشـتـه! اـگـر  
همـون رـوز تـحـوـيـل پـلـيـسـت مـيـداـدـم. انـقـدر منـوـ به درـد سـرـ نـمـينـداـخـتـی !  
روـی زـمـین خـزـيـدـم و نـالـه مـیـكـنـم اـز هـقـ هـقـ ...  
نـگـاهـی به منـ کـرـد و با بـوـزـخـنـد اـسـلـحـه روـ به سـمـتـم گـرفـت.  
ترـسـيـدـم ... لـبـهـای خـشـكـمـو روـی هـم فـشار دـادـم کـه گـفـت: حـقـت مـرـگـه ... مـرـگـی کـه خـودـم توـ روـ به درـک واـصـلـ کـنـم. ولـی  
الـآن نـه ... نـه ... توـ روـ نـمـيـكـشـم ... حـيـفي! مـيـشـه اـزـت سـوـد بـرـد ... هـنـوـز خـيـلـي هـا دـنـبـالـتـن .  
و موـهـای سـرـوـان و گـرـفـت و سـرـشـوـ بالـا كـشـيـد و زـيرـگـوشـش زـمـزـمـه كـرـد: چـهـار تـا ماـشـيـن پـلـيـس اـورـدـي فـکـر کـرـدـی مـيـتوـني  
ما روـ منـهـلـ کـنـی؟!

از فـرـصـت استـفـادـه مـيـكـنـم و اـز جـام بلـنـد مـيـشـم و شـرـوعـ به دـوـيـدـن مـيـكـنـم.  
هـاتـف با عـربـدـه گـفـت: واـيـسـا ...

به عـقـب برـنـمـيـگـرـدـم... فـقـط مـيـدـوـم... مـيـدـوـم . مـيـخـوـام زـنـدـه بـمـوـنـم... مـيـخـوـام تمـيـز زـنـدـگـی کـنـم... مـيـخـوـام باـشـم. نـفـس  
بـكـشـم... مـيـخـوـام بـمـوـنـم... سـالـم زـنـدـگـی کـنـم!!! تـوبـه کـنـم... تـوبـه مـيـكـنـم ! بـرـمـيـگـرـدـم ... بـرـمـيـگـرـدـم...  
با خـورـدن به يـه مـانـع مـحـكـم زـمـين مـيـخـورـم. كـفـ دـسـتـم با سـنـگ رـيـزـه زـخـمـ شـدـ.  
با دـيدـن اـقا ، بـهـتـ زـده نـگـاشـ مـيـكـنـم.  
لـبـخـنـدـی زـد و گـفـت: گـرـفـتمـش هـاتـف! ...

لـبـخـنـدـی زـد و گـفـت: گـرـفـتمـش هـاتـف! ...  
و منـوـ کـشـونـ به سـمـتـی مـيـبـرـه. به سـمـتـ تـارـيـكـی .  
جـائـي خـيـلـي تـارـيـكـ...  
زـيرـ سـايـه ی نـخلـهـاي خـرـما ...

با پـاـش سـنـگ رـيـزـه هـا روـ کـنـارـ زـدـ. درـچـوبـی روـ باـزـ کـرـد و منـوـ به جـلوـ هـلـ دـادـ .  
پـلـهـا روـ باـ جـوـنـ کـنـدن پـاـيـيـنـ مـيـرـم ...  
اـينـ اـنـبـارـ زـيرـ زـمـيـنـي ... تـكـ تـكـ زـاوـيـهـهـاي تـارـيـكـشـ منـوـ مـيـتـرسـونـد!  
چـرـاغـ روـ زـدـ و منـوـ به گـوشـهـ ايـ پـرـتـ کـردـ.  
با دـيدـن سـرـوـانـ کـه کـنـجـ دـيـوارـ بـيـ حالـ اـفـتـادـه بـودـ. نـفـسـمـ بـنـدـ مـيـادـ.  
هـاتـف لـبـخـنـدـی زـد و گـفـت: خـبـ؟ حـالـاـ اـمـيـدـتـ بهـ کـيـهـ؟

زمزمه میکنم: خدا...

هاتف تو صور تم تفی میندازه و مشمنز چشمها میبیندم. سنگینی خلطش روی پلکم باعث میشه دچار حالت تهوع بشم!

سخت کف دستم رو بالا اوردم و پلکمو سبک کردم.

بوی الکل دهننش حالمو سخت بهم میزد!

با ضربه ای که به کمرم وارد شد، رو زانو میفتم.

خندید و گفت: نباید زندت میذاشتیم... بد جوری به دست و پام گره زدی!

نفسم چند لحظه تو سینم حبس شد.

اقا کیف چرمی رو روی چند جعبه گذاشت و درشو باز کرد.

با دیدن دلار ها لبم رو میگزэм.

پول چند نفر بود؟! قیمت چندین نفر بود؟!!

هاتف به سروان گفت: خیال کردی شهر هرته؟ نفوذ کنی و نفوذی بشی؟ حالت جا اوهد؟!

با قهقهه چند قدمی عقب اوهد و تنه اش خورد به یه قفسه...

قفسه‌ی چوبی سست فرو ریخت. جعبه‌ها روی زمین پخش شدند و یه گالن نفت روی چمدون ریخت.

اقا لگدی به هاتف زد و گفت: احمق سر و صدا نکن!

هاتف مسست خنده‌ای کرد و گفت: باشه بابا...

اقا با حرص گالن رو از روی چمدون برداشت و گفت: مرتبکه‌ی احمق!

هاتف لبخندی زد و گفت: خوبه... خوبه... دو مرد و یه زن! به اندازه‌ی کافی میتوانی به هردو مومن برسی! نه؟ سروان تو هم میخوای؟

و نگاه کثیفش و به صورت نیمه هوشیار اون انداخت.

نفس ندارم تا بکشم ...

اب دهنم و سخت قورت میدم که صدای اقا از پشت سرم درمیاد.

-الآن وقتیش نیست هاتف.

صدای ایست پلیس‌ها و دویden و پارس سگ‌ها باعث میشه هنوز کمی امیدوار باشم.

توى انبار... تو اين زير زمين... کي میخواست به دادم برسه؟ به داد سروان برسه؟! از شدت خونریزی بي حال شده بود...

پدر دو تا دختر بود.

عاشق ته دیگ سوخته‌های زنش بود!

منصفانه نبود!

اقا موبایلش رو از جیبش بیرون کشید.

متعجب گفت: اتنن میده!

رو زمین چهار دست و پا حرکت کدم و به سمت سروان رفتم. کنارش زانو زدم. با هق هق دستی به ساق پاش کشیدم.

ناله‌ی خفیفی کرد و دستمو گرفت.

-چیزی میخواید؟

به عقب برگشتم. هاتف داشت به اقا نگاه میکرد که عربی صحبت میکرد.

حوالش به من نبود. چرخیدم به سمت سروان. موبایلش رو برداشت. جلوش رو حائل کرد. نگاهم کرد. گوشی کوچیکشو سپرد به من. بی معطلى اون رو زیر لباسم توی یقه ام گذاشتمن.

سروان خفه گفت: سرو صدا کن ...

هاتف به سمتم خیز برداشت و گفت: داری چه غلطی میکنی؟ چی بهش گفتی؟

با گریه و جیغ گفتیم: حالش خوب نیست. داره خون از دست میده...

هاتف با پشت دست توی صور تم کوپیدو گفت: صداتو ببر ...

روی زمین خیمه زده بودم. خون از بینی و گوشه‌ی لبم پایین میومد.

سرم درد داشت ... گوشها میزد.

این زندگی منه !

تکرار میکنم: این زندگی منه !...

حق هق میکنم ... وسط زندگیم... ناله میکنم ... توبه میکنم ... این زندگی منه !!!

اقا گفت: ساکتشون کن هاتف !

هاتف با مسخره گفت: بیا اقا ... تحويل بگیر... خدایی... دیدی گفتی انقدر بهش اعتماد نکن... حرف تو گوشت نرفت!  
حالا بین وسط چه باتلاقی هستیم!

هاتف رو به من گفت: خفه شو تا یکی هم حروم تو نکردم!  
کاش میکرد و پرونده‌ی امشب منو تموم میکرد!

لوله‌ی اسلحه اش رو به سر سروان فشار داد و گفت: همین زیر سر این پست فطرته ... و ازش فاصله گرفت و رو به من گفت: تو امیدت به اینه؟! این لاشه؟! باید بندازیمش جلوی لاشخور ها! تو هم خفه شو ... کمتر زوزه بکشن!  
سر و صدا...

نگاهی به لوله‌ی اسلحه اش کردم...

به سمتی خیز برداشتم. اونقدر تعجب کرده بود که حوالش نبود و دستش روی ماشه رفت. صدای تیر... بہت زده به صورت هاتف خیره شدم.

اقا مضطرب گفت: هاتف ...

با صدای باز شدن در چوبی و پایین اومدن دو تا سگ و صدای پارسشون...

لبخندی روی لبم نشست. اقا اسلحه اش رو دراورد و گفت: چه غلطی کردی عوضی!!

اسلحه رو به سمت من نشونه گرفت.

فریاد کشید: هرچی میکشم از دست توئه!  
هاتف بهت زده ایستاده بود.

صدای مردی از همون بالا گفت: اسلحه هاتون رو بندازید و دستهاتونو پشت سرتون بذارید.  
اقا تیری به پهلوی هاتف زد و به سمت من حمله کرد. چمدونشو برداشت و دستشو دور گردن من گرفت و اسلحه رو  
روی شقیقم گذاشت و فریاد کشید: من دو تا گروگان دارم. یکیش همکار خودتونه !  
با صدای مرد دیگه ای که گفت: دست نگه دارید...  
اقا چمدونشو زیر بغلش گرفت .

ارنجشو دور گردنم بود.

فکر کردم ... این زندگی منه ... همش زندگی منه !  
به سمت سروان رفت و دست زیر بازوش انداخت و وادارش کرد بلند بشه ...  
با ناله نیم خیز شد ...

اسحله رو روی شقیقه‌ی من بیشتر فشار داد . ناله‌ی خفه‌ای کردم و گفت: بلند میشی یا مغزشو خالی کنم؟  
اب دهنمو قورت دادم . سروان سخت بلند شد .  
کشون کشون به سمت پله‌ها هدایتمون کرد .

با دیدن سگهایی که زبون بیرون انداخته بودند و هه میکردند . دامنم رو بالا دادم اخرين پله رو بالا او مدم و کف پام  
روی سنگهای سرد فرود او مد.

با دیدن جمعیت پلیس و اماده باش... امبولانس... ماشین ها ... نفس عمیقی کشیدم.  
با دیدن جمعیت پلیس و اماده باش... امبولانس... ماشین ها ... نفس عمیقی کشیدم.  
بهرا در ...

با نگاهش منو تعقیب میکرد .  
سروان بی قدرت زانو زد و از حال رفت.  
به گریه افتادم .

اما باز به صورت پر التهاب بهرا در خیره شدم .  
مسکوت یه گوشه ایستاده بود .

دلم برای لبخند و چال گونه اش تنگ شده بود.  
اقا بلند گفت: یه هلی کوپتر میخوام!

و چمدونشو لای پاش گذاشت و گفت: اینم با خودم میبرم.  
و با سرش به من اشاره کرد .

مرد میانسالی جلو او مدم و گفت: باشه... هرچی بخوای برات فراهم میکنیم . فقط اجازه بده همکارمون رو به بیمارستان  
بررسونیم . این دختر هم ول کن ... هلیکوپتر و برات حاضر میکنم !

دختر؟

نه من زن بودم... دختری در کار نبود.

این زندگی من بود!

نفس عمیقی کشیدم.

بهرا در پشت همه ایستاده بود و فقط نگام میکرد.

خوشحال بودم که در گیر نشده و جدا ایستاده. خوشحال بودم که سالم ایستاده ... اون گوشه ... هر چند ملتهب... اروم ایستاده!

نمیدونم به قولم وفا کرده بودم؟

با دیدن ادم هایی که دستیند زده سوار ماشین ها میشنند ... نفسمو سخت بیرون کردم.  
چی شد؟

نسل همشون برچیده شد؟

اصل کاری ها ...

من به قولم وفا کردم؟ !

این زندگی من بود!

بوی نفت توی دماغم میبچید.

سروان کمی با فاصله روی زمین افتاده بود ...

دو تا دختر داشت . باید زنده میموند. چشمهاش نیمه باز منو نگاه میکرد.

با دیدن فندک زیر کش دستیندم. اب دهنم رو قورت دادم . فندک رو به ارومی روشن کردم .

اقا هنوز داشت خواسته های ریز و درشتشو فریاد میکشید.

نگاهم افتاد به چمدون چرمی لای پای اقا ... فندک رو روشن روی دسته ی بالای چمدون میندازم ... طولی نمیکشه که شعله میکشه ...

اقا هول میشه ... با یک شلیک به سمتیش ، رو زمین میفته ...

از حصار ارنجش خارج میشم و شونه های سروان و میگیرم و از چمدون چرم شعله ور فاصله میگیرم .

همش بخاطر توست ...

بخاطر تونه... ...

اگر زندگی من امروز به اینجا رسید!

به دلارهایی که سوختند نگاه میکنم.

دو مامور امبولانس به سمت سروان حرکت میکردند .

بهرا در بهم لبخند زد ...

توی نگاهش پر بود از ارامش ...

و من فکر کردم ... این هنوز زندگی منه؟!

من ... کتی... توبه کردم که سالم زندگی کنم ...  
 این بار درست انتخاب کنم ...  
 درست قدم بردارم.

بالای لباسم رو میکشم تا بالا تر بیاد . گوشی رو درمیارم و دستم میگیرم.  
 دامنیم رو بالا کشیدم تا روی زمین نخورم ... فقط تاجایی که بتونم راهمو پیدا کنم.  
 کف پام میسوت ... امامهم نبود .

اغوشش به روم باز شد . قدمی به جلو برداشتم.  
 این قدم درست منه ... اولین قدم زندگی منه...  
 این زندگی منه ... انتخابش با منه ... روزهاش با منه ... تصمیمش و اختیارش با منه ... حکمش با منه ... اینبار من حکم  
 میکنم .

نه به حکم دلم ... فقط به حکم عقل !  
 من توبه کردم ... با حکم عقل ... این زندگی منه...  
 قدمم رو کامل کردم که حس کردم نفسم گیر کرد تو سینه ...  
 قدمم به بعدی نرسیده بود که روی زمین زانو زدم. دستم روی سینه ام که چند قطره خون ازش بیرون زده میدارم ... با  
 آخرین رقمم به ارومی به عقب چرخیدم.  
 هاتف رو دیدم ...

روی اخرين پله بي رقم ... با اسلحه اي که هنوز به سمت من نشونه گرفته ، بيهوش شده بود.  
 اين اخرين لحظه از زندگي منه...  
 بهراد فرياد کشيد: کتایون ! ...

حکم دل .

پایان .

آنیتا.ش و خورشید.ر

چهارشنبه. اسفند ماه 1392

**این رمان توسط سایت [www.Book4.iR](http://www.Book4.iR) ساخته شده است...**

**برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...**